

سیمون دوبووار



ترجمه مهوش بهنام

خون دیگران

SIMONE
DE BEAUVOIR
THE BLOOD OF
OTHERS



ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab



همه ما در برابر هرچیز و همه کس مسئولیم
داستایوسکی



Beauvoir, Simone de, 1908-1986. ۱۹۸۶ - ۱۹۸۰. سیمون دو بووار / خوندیگران / سیمون دو بووار: ترجمه مهوش بهنام؛ ویراسته سهراب پارسى. - ویرایش دوم. - تهران: نشر پرواز، پاییز ۱۳۸۲. ۳۳۶ ص. - (مجموعه داستان [معاصر] ۱: ۱) ۲۹۰۰ ریال.		
ISBN 964-821-9-0	شابک ۹۶۴-۸۲۱-۹-۰	
این اثر ترجمه‌ای است از Yvonne Moyse and Roger Senhouse به انگلیسی با عنوان: The Blood of Others عنوان اصلی: Le Sang des autres الف. بهنام، مهوش. ۱۳۳۶ - مترجم به پارسى، سهراب ۱۳۱۸ - ویراستار. ج. عنوان		
[پرواز ۲۳ (۳۳)]	۸۳۳/۹۱ خ ۷۹۳ پ	خ ۲۳/۹۹۲ ۱۳۸۱



دخترک سبزه و پر شَر و شوری که در جوار نارنجستان‌ها و خرمن لاله عباسی‌های
شب‌نیم‌گرفته تربت حافظ جوانه زده و در سال‌های نوجوانی و جوانی گیسوی آرزوهای
خود را در خُنکای نسیم شبانگاهی شیراز جلا داده، اکنون بزرگ‌بانوی قصه ایرانمان
است.

درخت خیال و رؤیای سیمین، در دامنه کوه‌های سیدی که جویبار زُکنا باد را به
دشتی نامهربان ره می‌دهد، به بار و قصه نشسته است و این همه را از عطر بهار نارنجی
که در لابه لای سخن و حرف و حدیث‌هایش پراکنده است می‌شناسیم؛ همین و بس؛
وگرنه در همه آن چه در این چنددهه درباره‌اش گفته و نوشته‌اند، شناسنامه فرهنگی
کوتاهی هم از زندگی او به دست نمی‌آید. حتی وقتی که چندی پیش و بناچار، تاریخ
نوشته‌هایش را از خود لو خواستیم، با لهجه شیرین - شیرازی خلّصی که دارد گفت: «وای نه
خودم هم درست نمی‌دونم...» که بالاخره در پی اصرار و سماجت‌ها، زندگی‌نامه
خودنوشته کوتاهی برایمان فرستاد که تکه‌ای از آن این است:

«در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شیراز به عالم هستی پرتاب شدم. اما بر ساحت زمین
راست ایستادم و تمام عمر کوشیدم که در فضا مُعلق نمانم و با هر باد و یورانی به راست و چپ
متماایل نشوم. مادرم نقاش بود و هنر او، هنر مسلط خانه ما. اما من به مرور دریافتیم که یک
سینه سخن دارم و ادبیات را برگزیدم.»

«پدرم پزشک بود و چون با بیماری و مرگ سر و کار داشت، به تعادل و خونسردی دست



یافته بود؛ وگرنه از هم می‌پاشید من احساس مادر و تعادل پدر را به هم آمیختم و این شدم که هستم.»

«از اسلام بسی آموختم و شاکرم در کار هنری به اتسجام و توازن و تعفیه معتقدم و از جهان ماوراء نقبی به واقعیت‌زدن را می‌پسندم....»

سیمین، رسالهٔ دکترای خود را با عنوان «علم الجمال و جمال در ادبیات فارسی تا قرن هفتم» نوشته است و دورهٔ عالی زیباشناسی را هم در دانشگاه استفرد کالیفرنیا گذرانده. سال‌ها معلم زیباشناسی هنرستان عالی موسیقی، هنرستان هنرهای زیبا و استاد همین درس در دانشگاه تهران بود و به موازات معلمی و استادی، مدیر مجلهٔ نقش و نگار و نیز عضو شورای نویسندگان مجلهٔ امید، مهرگان، علم و زندگی و «کتاب ماه» بوده است.

اولین قصه‌اش با نام «آتش خاموش» حدود ۵۰ سال پیش منتشر شد و در حال حاضر هم درگیر آفرینش و تحریر بخش سوم از رمان بلند «جزیرهٔ سرگردانی» است. ویرایش جدید و چاپ تازهٔ خون‌دیگران نوشتهٔ خانم سیمون دوبووار، نویسنده و متفکر معاصر فرانسه، به احترام و تجلیل از شخصیت فرهنگی، لطف و نازکی خیال و نثر شیرین، شیدا و شورانگیز خانم دکتر سیمین هفتشور اختصاص یافته است.

کیوان سپهر



درباره این کتاب و این ترجمه

پیش از یک‌دهه پیش ازین، دوست عالم و شریفه بهاء‌الدین خرمشاهی، خواستند همان‌گونه که کتاب ارجمند «تاریخ فلسفه غرب» (اثر برتراند راسل به ترجمه نجف دریابندری) از مهلکه و ورطه توقف و توقیف در یک انتشاراتی دست به دست گشته رهائی یافت و امتیاز انتشار آن به «نشر پرواز» منتقل گردید - که البته ۵ هزار نسخه صحافی نشده‌اش قبلاً در همان‌جا و به قصاص ظن نابه جای الحاد مؤلف معدوم شده بود؟ - پرواز، گناه انتشار «خون دیگران» را هم برعهده بگیرد: ترجمه داستانی که متن حروف‌چینی شده آن چند سال بود که در همان ورطه و محاق و در همان مؤسسه انتشاراتی، مُمطل و محبوس مانده بود؛ که این بار هم هزینه‌های مورد درخواست پرداخت شد و «خون دیگران» از آن مهلکه نجات یافت و با مختصر پیرایش و آرایشی در سال‌های ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸ دوبار منتشر گردید.

اما برای چاپ مجدد آن، به عنایت سیاقی که نشر پرواز در پیش گرفته است و بدان متعهد و مخاطب شده، چاره‌ای نبود جز این که اثر مورد بازنگری قرار گیرد و ویراسته شود و با حروف‌چینی متین و شایسته‌ای از کار درآید - که چنین شده است. اما حاشیه‌ای مهم‌تر هم وجود دارد:

به جرأت می‌توان گفت که هیچ مجموعه و کتابخانه فارسی معتبر و قابل اعتنائی را در کشورمان، و حتی در بخش فارسی کتابخانه‌های ممالک دیگر، نمی‌توان سراغ داشت، مگر این که چند و چندین از کتاب‌هایی که «عبدالرحیم جعفری» (بنیانگذار یکی از جدی‌ترین سازمان‌های انتشاراتی در این نیم قرن) آن‌ها را سامان داده است و منتشر کرده، در آن جای نگرفته باشد. نیز نمی‌توان تحول و شتابی را که این کتابگر هوشمند و جسور در حوزه ساخت و پرداخت و انتشار و عرضه کتاب و بهبود کیفیت این صنعت فرهنگی در ایران دهه‌های ۳۰ تا ۶۰ پدید آورد منکر گردید. به بیان دیگر، دوستداران و دست‌اندرکاران رزود تولید و عرضه کتاب، و خصوصاً خوانندگان آن، عمدتاً بهر‌مور از تلاش و جرأت و از جان مایه گذاشتن عبدالرحیم جعفری در این وادی‌اند و افسوس که سال‌ها است این ناشر مدبّر و مبتکر از صحنه کتاب در ایران به دور مانده است و عرصه نشر نیز محروم از درایت‌ها و نوجونی‌هایش.

• • •

به وسع خود قدم پیش می‌گذاریم و اگر عبدالرحیم جعفری بار دیگر بتواند و عزم به انتشار کتاب کند، امتیاز و امکانات آماده‌شده همین کتاب را - که شرعاً هم متعلق به او بوده - به مالک اصلی آن باز می‌گردانیم و مطمئنیم که چنین عزمی به شکل‌گیری مجدد یک انتشاراتی فراگیر و یکه‌تاز می‌انجامد.



سیمون دوبووار
ترجمه
مهوش بهنام

خون دیگران



پانیز ۱۳۸۲ - تهران



کتاب پرواز

صندوق پستی شماره ۳۱۵ - ۱۹۵۷۵ : تهران

خون
دیگران

سیمون دوبوووار
ترجمه مهوش بهنام

ویراسته سهراب پارسی

عنوان اصلی Le Sang des autres
برگردان به فارسی از ترجمه انگلیسی Yvonne Moyse and Roger
Senhouse. با عنوان The Blood of Others

چاپ نخست، سال ۱۳۶۷ : ۳۰۰۰ نسخه

چاپ دوم، سال ۱۳۶۸ : ۴۵۰۰ نسخه

ویرایش دوم (چاپ سوم بی در پی، پائیز ۱۳۸۲) : ۳۰۰۰ نسخه

مشاور هنری، طراح نشان (آرم) مؤسسه انتشاراتی، جلد و طرح ثابت کتاب (یونیفورم) :
قباد شیوا

طراح چهره‌ها (سیمین دانشور و سیمون دوبوووار) : علی خسروی؛ پرندگان متن (سرفصل‌ها)
علی اصغر محتاج

امور فرهنگی : زهرا سپهر

پردازش، امور فنی و نظارت : کارگاه ترنج

فهرست‌نویسی پیش از انتشار : مهرداد نیک‌نام

چاپ شده در چاپخانه بهمن

©

تمامی حقوق مربوط به چاپ، انتشار و هرگونه تکثیر و بهره‌برداری مکتوبه الکترونیکی، رایانه‌ای (CD)
یا اقتباس از تمام یا بخشی‌هایی از این کتاب و نیز استفاده از طرح‌های آن به مؤسسه نشر پرواز تعلق دارد.



فهرست

فصل نخست
فصل دوم
فصل سوم
فصل چهارم
فصل پنجم
فصل ششم
فصل هفتم
فصل هشتم
فصل نهم
فصل دهم
فصل یازدهم
فصل دوازدهم
فصل آخر

۹
۴۷
۷۱
۱۰۱
۱۲۵
۱۷۷
۲۰۳
۲۲۱
۲۴۱
۲۵۹
۲۹۳
۳۰۹
۳۲۵

به ناتالی سوروکین
سیمون دوبووار

ترجمه این کتاب را به بهترین معلم، دوست و همکارم « کامران
فانی » مدیونم که بی‌باری او هرگز این کار به اتمام نمی‌رسید.
مehوش بهنام



در را که باز کرد نگاه‌ها متوجه او شد.

پرسید:

«چکار داری؟»

لوران کنار آتش روی صندلی نشسته بود و پاهایش از دو طرف آویزان بود.

— باید بدانم که بالاخره تصمیم گرفتی فردا صبح این‌کار را بکنیم یا نه؟

فردا. اطرافش را برانداز کرد. اتاق بوی آب‌صابون و سوپ کلم می‌داد.

مادلن داشت سیگار می‌کشید و آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود. جلو

روی دنیس کتابی باز بود. آن‌ها زنده بودند. برای آن‌ها این شب پایانی داشت؛ و

سحرگاه را می‌دیدند.

لوران به او نگاه کرد و به آرامی گفت:

«نمی‌توانیم تأخیر کنیم، برای رسیدن به آن‌جا باید ساعت هشت حرکت

کنم؛ اگر قرار باشد بروم.»

کلمات را با دقت ادا می‌کرد، انگار داشت با یک آدم عقب‌افتاده حرف می‌زد.

— البته.

می دانست که باید جواب بدهد ولی نمی توانست.
- گوش کن، وقتی بیدار شدی بیا این جا، در بزن. باید در مورد همه چیز فکر کنم.

لوران گفت:

« بسیار خوب، حوالی ساعت شش این جا هستم. »

دنیس پرسید:

« حالش چطور است؟ »

جواب داد:

« حالا که خوابیده. »

و به طرف در به راه افتاد.

مادلن گفت:

« اگر چیزی لازم داشتی ما را صدا بزن، لوران می رود بخوابد، ولی ما تمام

شب این جا می مانیم. »

- متشکرم.

و در را بست.

باید تصمیم بگیرد. چشمان زن بسته است، نفس به سختی از میان لبانش می گذرد، ملافه ها بالا و پائین می روند. آن ها حرکت سریعی دارند؛ تلاش برای زنده ماندن خیلی واضح و خیلی پر سر و صداست؛ دارد مبارزه می کند، شمع وجودش سوسو می زند و در سحرگاه خاموش خواهد شد. به خاطر من، اول ژاک و حالا هم هلن. به خاطر این که عاشقش نبودم و به خاطر این که عاشقش بودم؛ به خاطر این که خیلی به من نزدیک شد و به خاطر این که خیلی از من دور ماند؛ به خاطر این که « من هستم » و او رها و جدا و جاودانی به وجود من وابسته است و قادر نیست از حقیقت حیوانی وجود من که سیر مکانیکی حیاتش را به زنجیر کشیده است رهائی یابد. حتی در این آخرین حلقه زنجیر شوم، ژرفای قلبش از فولاد سرد، از حضور سخت فلز، حضور من - مرگ او - می تپد. چون من، سخت و صلب و ناگزیر، بی هیچ دلیل واضحی آن جا بودم. باید هرگز پا به عرصه وجود نمی گذاشتم. اول ژاک و حالا هم هلن.

شب فرار رسیده بود. شبی بی چراغ، بی ستاره و بی صدا، مدتی پیش نگهبانی

از آن جا گذشت. و حالا هیچکس بیرون از خانه نیست و خیابان ها خالی و

خلوت هستند.

نگهبانان در مقابل هتل‌های بزرگ و وزارتخانه‌ها سرگرم نگهبانی‌اند. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ولی این‌جا حادثه‌ای در شرف وقوع است: او دارد می‌میرد. «اول ژاک...» و دوباره آن کلمات یخزده، اما در خلال حرکت آرام شب، از میان گفته‌ها و صحنه‌هایی از گذشته «شرّ جبلّی» ماجرایی خود را باز می‌نماید. و این داستان آن‌چنان آزادانه پرداخته شده است که «می‌توانست» هر شکل دیگری هم داشته باشد.

گوئی هیچ چیز پیش از به دنیا آمدن من رقم زده نشده بود. فساد و پوسیدگی محض در بطن سرنوشت بشر پنهان است. از لحظه تولد یکسر همراهیم می‌کند و بو و سایه آن، به تمامی در آن اتاق مرگ، در تمام لحظات، از آغاز تا ابدیت حضور دارد. من امروز و در همه زمان‌ها حضور دارم. همیشه حضور داشتم. پیش از آن، زمان نبود. و چون زمان آغاز شد، من، برای همیشه، حتی در فراسوی مرگم، هستم.

او حضور داشت، اوائل این مطلب را نمی‌دانست. اکنون او را می‌بینم که به پنجره‌ای در راهرو تکیه داده است، ولی او نمی‌دانست، گمان می‌کرد تنها جهان حضور دارد. داشت به دریچه‌های دودزده‌ای، که از میانشان بوی جوهر و گرد و خاک بوی کار دیگران بیرون می‌زد، نگاه می‌کرد.

نور خورشید روی مبلمان قدیمی چوب بلوط پخش می‌شد، در حالی که آن پائین، کارگرها در کورسوی لامپ‌هایی با حباب سبز به سختی کار می‌کردند. تمام بعدازظهر ماشین‌های چاپ بی‌وقفه کار می‌کردند. گاهی از آن‌جا فرار می‌کرد و گاهی هم ساعت‌ها بی‌حرکت می‌ماند؛ می‌گذاشت که احساس گناه از راه چشم‌ها، گوش‌ها و بینی‌اش به درونش بلغزد. در طبقه زیرین، زیر دریچه‌های کثیف، خستگی در تن‌ها می‌ماند و در اتاق بزرگی که دیوارهایی به رنگ روشن داشت احساس گناه بیمارگونه می‌پیچید. او نمی‌دانست که اگر کارگرها سرشان را بلند می‌کردند از میان دریچه‌های هواکش می‌توانستند چهره موقر و زیبای کودکی از طبقه متوسط را ببینند.

روکش مخمل آبی روی گونه‌هایش نرم و لطیف بود، از آشپزخانه، که از برق مس می‌درخشید، بوی خوش روغن آب‌شده و شیرینی به مشام می‌رسید؛ و از اتاق مطالعه پچ‌پچ دل‌انگیزی شنیده می‌شد. ولی در میان رایحه دل‌انگیز گل‌های

تابستانی و در کنار شراره‌های آتش در خلوت زمستانی نوعی احساس گناه مداوم و خستگی‌ناپذیر پرمه می‌زد. زمانی که برای گذراندن تعطیلات از خانه دور می‌شد آن احساس را به جا می‌گذاشت.

بدون هیچ نوع احساس گناهی، ستارگان در آسمان شهاب می‌ساختند، سیب‌ها را گاز می‌زدند و آب سرد پاهای برهنه او را می‌شست. اما به مجرد بازگشتش به خانه با تکان دادن پرده‌های نفتالین‌زده، که روی آن‌ها ملاقه‌های سفیدی برای جلوگیری از کثیف‌شدن کشیده بودند، دوباره آن احساس را، همچنان بردبار و بی‌کم و کاست، باز می‌یافت. فصل‌ها یکی پس از دیگری گذشتند. در آن نواحی تغییرات زیادی پدید آمد، داستان‌های ماجراجویانه تازه‌ای با جلد طلاکوب چاپ شد؛ ولی هیچ‌چیز نتوانست صدای غرش یکنواخت ماشین‌های چاپ را تغییر دهد.

بوی گناه از طبقه زیرین به تمام خانه نشست می‌کرد. «یک‌روز این خانه مال تو خواهد شد.» روی دیوار سنگی جلو ساختمان این کلمات حک شده بود: «مؤسسه انتشاراتی بلومار و پسران.»

پدرش با قدم‌های آهسته و سنگین از کارگاه خارج می‌شد و به طبقه بالا می‌آمد و وارد خانه بزرگ می‌شد؛ و با همان آرامی، هوای سنگین را که روی پله‌ها ماسیده بود، تنفس می‌کرد. الیزابت و سوزون هیچ نگرانی نداشتند، آن‌ها به دیوارهای اتاقشان عکس و تصویر می‌آویختند و روی تخت خواب‌هایشان کوسن‌های زیبا قرار می‌دادند. ولی او اطمینان داشت که مادرش از آن خلجانی که سبب تیرگی روشن‌ترین روزها می‌شد با خبر بود. برای مادر نیز از میان کفپوش درخشان چوبی، پرده‌های ابریشمی و فرش‌های گرانقیمت، احساس گناه تراوش می‌کرد.

شاید این احساس مادر به شکلی ناشناخته از جای دیگری ریشه گرفته بود و آنرا درون خود، همه‌جا زیرکت‌های پوست و زیر لباس‌های پر زرق و برق که هیکل‌گرد و کوچک او را در خود می‌گرفت، همراه می‌برد. و شاید به همین دلیل بود که او همیشه به نوعی خود را توجیه می‌کرد: با خدمتکاران و کارگران به ملایمت حرف می‌زد و با قدم‌های کوتاه و عجولانه راه می‌رفت و سعی می‌کرد فاصله گام‌هایش هرچه کمتر باشد، گوئی سعی داشت مقدار فضائی را که بر روی زمین اشغال می‌کند به حداقل ممکن برساند. دلش می‌خواست در این باره با

مادرش حرف بزند ولی نمی دانست از چه کلماتی استفاده کند. یکروز سعی کرد درباره کارگران با او حرف بزند ولی مادر با صدائی آرام و با عجله گفت:

«نه، آن‌ها زیاد اهمیت نمی دهند. به این مسأله عادت کرده‌اند، از آن گذشته همه ما در زندگی مجبور به انجام دادن کارهایی هستیم که دوست نداریم.»

و او دیگر از مادر چیزی در این مورد نپرسید. گفته‌های مادر ارزش زیادی نداشت. او همیشه طوری حرف می زد که گوئی شخص دقیق و خُرده گیری هم حضور دارد که نباید رنجانده شود. اما وقتی مادر با مهربانی برای نوزادِ آشپز لباسی دوخت، که به آسانی می توانست از بازار بخرد و چندین شب وقت خود را صرف رفوی لباس های دختر خدمتکار کرد، نوعی تفاهم پنهانی میان آن دو برقرار شد. سوزون و الیزابت او را ملامت می کردند:

«این کارها احمقانه است. تو نیازی به انجام دادن این کارها نداری.»

مادر برای توجیه رفتارش کوششی نمی کرد، در عوض از صبح تا شب با جنبش و کوششی بی پایان به همه جا پرمی کشید، ساعت ها صندلی چرخدار خدمتکار پیر و معلول را به جلو می راند و با زبان کر و لال ها با برادرزاده کر و لال او حرف می زد. او نه خدمتکار پیر را دوست داشت و نه برادرزاده او را؛ و به خاطر آن ها نبود که از جانش مایه می گذاشت. همه این کارها تحت تأثیر همان رایحه دلگیری که درون خانه نشست می کرد انجام می گرفت.

مادر گاهی ژان را به دیدن فقرا، به مهمانی شب عید، یا مجلس عصرانه ای می برد که برای بچه های شسته رفته ای تشکیل می شد که مؤدبانه از خرس های مخملی و لباس های تمیز کوچولویی که به آن ها داده می شد تشکر می کردند. بچه ها به نظر غمگین نمی آمدند. گداهای ژنده پوشی هم که توی پیاده روها دولا دولا راه می رفتند او را ناراحت نمی کردند. آن ها با تخم چشم های سفیدشان، با سخنانشان و با سازدهنی های فلزشان، که با بینی آن را می نواختند آن چنان در صحنه خیابان طبیعی جلوه می کردند که شتری در صحرا یا مردان چینی گیس بافته در چین. داستان هایی را هم که درباره مردم آواره و کودکان بی پناه خردسال برایش تعریف می کردند همیشه با اشک شوق، فشردن دست ها، لباس های تمیز و صدقه نان های درشت به پایان می رسید. به نظر می رسید که فقر و بدبختی فقط برای از بین رفتن و چشاندن طعم ایثار به کودکان ثروتمند وجود دارد. این نوع فقر هم ژان را نگران نمی کرد. ولی او می دانست چیز دیگری

وجود دارد، چیزی که در کتاب‌های حاشیه‌طلائی ذکرى از آن به میان نمی‌آمد و خانم بلومار هم راجع به آن حرفی نمی‌زد. شاید حرف‌زدن در مورد آن ممنوع شده بود.

زمانی که برای نخستین بار با «شرّ جلی» رو در رو شدم هشت سال داشتم. توی سالن سرگرم خواندن بودم که مادرم با حالتی، که ما اغلب متوجه آن می‌شدیم، یعنی حالتی پر از احساس گناه و عذرخواهی، وارد شد و گفت:

«بچه لوئیز مرد.»

پله‌های مارپیچ و راهرو سنگی را با آن همه درهای شبیه به هم یکبار دیگر به وضوح می‌بینم؛ مادر به من گفت که پشت هریک از آن درها اتاقی است که یک خانواده در آن زندگی می‌کنند. وارد شدیم. لوئیز مرا در آغوش کشید، گونه‌هایش داغ و تر بودند، مادر روی تخت کنار او نشست و با صدای آهسته شروع کرد به حرف‌زدن با او. توی گهواره، کودک سپیدی با چشمان بسته خوابیده بود.

من به آجرهای قرمز، دیوارهای لخت و اجاق نگاه کردم و زدم زیر گریه. من گریه می‌کردم، مادر حرف می‌زد و کودک همچنان مرده باقی ماند. حتی اگر من قُلْکَم را خالی می‌کردم و مادر هم چندشب بیدار می‌ماند فایده‌ای نداشت و او برای همیشه همان‌طور بی‌جان می‌ماند.

پدر پرسید:

«چه بلائی به سر این بچه آمده؟»

مادر جواب داد:

«هیچی، با من به دیدن لوئیز آمد.»

مادر ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرده بود و حالا سعی داشت با کمک کلمات آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهد: منژیّت، یک‌شب پُردرد و رنج و صبح آن‌شب، بدنی کوچک، سرد و خشک‌شده.

پدر در حالی که سوپش را می‌بلعید گوش می‌داد. من نمی‌توانستم چیزی بخورم. کمی دورتر، لوئیز داشت زار می‌زد و نمی‌توانست غذا بخورد؛ هیچ نیروئی قادر نبود کودکش را به او برگرداند: نه، برای همیشه. هیچ چیز نمی‌توانست آن ناخشنودی و غم و اندوهی که دنیا را فراگرفته بود از میان بردارد.

پدر گفت:

«بسه دیگه، سوپت را بخور، همه تمام کرده‌اند.»

—گرسنه نیستم.

مادر گفت:

«کمی بخور، عزیزم.»

قاشق را به طرف دهانم بردم و دوباره در بشقاب گذاشتم و حق‌کنان گفتم:

«نمی‌توانم.»

پدر گفت:

«گوش کن، مرگ بچه لوثیز خیلی ناراحت‌کننده است، من هم واقعاً برایش

غصه دارم، ولی ما که نمی‌توانیم تمام عمر برای او عزاداری کنیم. غذات را

بخور.»

شروع کردم به خوردن. در یک لحظه، صدای پرطنین او خشکی گلوی مرا از

بین برد. احساس کردم مایع نیمگرم از گلویم پائین می‌رود و با هر جرعه حالتی

در من جریان می‌یابد که بارها از بوی چاپخانه تهوع‌آورتر است. خشکی و

گرفتگی از بین رفته بود. نه برای تمام عمر... امشب، تا سحر و احتمالاً چندروز

دیگر — ولی نه برای تمام عمر — از آن گذشته، این اندوه آن زن است نه اندوه ما،

این مرگ مال اوست... آن‌ها او را روی نیمکت خوابانده‌اند. یقه لباسش پاره

شده و خون روی صورتش ماسیده است، خون او، نه خون من.

«هرگز فراموشش نخواهم کرد.»

این حرف را مارسل هم از ته دل گفت:

«هرگز، عزیز من، محبوبم و پسر خوبم! هرگز خنده‌ها و چشمان درخشان

تو را فراموش نخواهم کرد!»

و مرگ او در زندگی ما تأثیری ژرف و آرام و غریب گذاشت؛ و ما زنده‌ها،

فراموش نکنیم که ما زنده مانده‌ایم تا به یاد داشته باشیم برای او که از میان ما

رفته است دیگر مسأله‌ای وجود ندارد، نه برای تمام عمر، حتی برای چندروز هم

نه، حتی برای یک لحظه.

«تو روی آن تخت تنها هستی؛ و من فقط می‌توانم صدای نفس‌های

سنگینی را بشنوم که از میان لبانت بیرون می‌آید و تو خودت نمی‌توانی صدای

آنها را بشنوی.»

سوپس را تمام کرده بود و غذایش را هم خورده بود و حالا زیر پیانوی بزرگ

قوز کرده بود؛ شمع‌های متعددی در شمعدان‌های کریستال می‌سوخت و میوه‌های تازه و خوش‌طعم خودنمایی می‌کردند، خانم‌های زیبا، نرم و لطیف مثل شیرینی‌های قندی به یکدیگر لبخند می‌زدند. ژان به مادرش نگاه کرد، او مثل بقیه آن موجودات خوشبوی افسانه‌ای نبود، لباس بلند سیاهی پوشیده بود که شانه‌هایش را نمایان می‌ساخت و موهای سیاهش را همانند نواری از ابریشم مواج با زیبایی خاصی دور سرش پیچیده بود. حضور مادر، ژان را نه به فکر گل‌ها می‌انداخت و نه به یاد شیرینی‌های خوشمزه یا صدف‌های دریائی و یا سنگریزه‌آبی‌رنگ ساحل دریا.

ژان در مادر فقط یک موجود بشری را می‌دید و نه بیشتر. او با کفش‌های ظریف ساتنی، که پاشنه‌های خیلی بلندی هم داشت، با عجله از این طرف اتاق پذیرائی به آن طرف در رفت و آمد بود و او هم لبخند می‌زد - حتی او. چند لحظه قبل چهره‌اش درهم فشرده بود و با صدای آهسته و گرفته‌ای زیر گوش لوئیز پیچ‌پیچ می‌کرد - و حالا لبخند می‌زد - نه برای تمام عمر.

ژان ناخن‌هایش را توی قالی فرو کرده بود. کودک لوئیز مرده. سعی کرد آن صحنه را به خاطر بیاورد، لوئیز روی لبه تخت نشسته بود و گریه می‌کرد. ولی خود او دیگر گریه نمی‌کرد و حتی در آن لحظه سرگرم تماشای تصویر مات و بی‌حرکت لباس‌های سبز، ارغوانی و صورتی بود؛ و یکبار دیگر خواهشی در درونش جوشید - دلش می‌خواست آن بازوهای نرم و لطیف را با دندان از هم بدرد و صورتش را درون آن موها فرو ببرد و آن جامه‌های ابریشمین را همچون گلبرگی مچاله کند.

بچه‌ لوئیز مرده: بیهوده است، این اندوه مال من نیست. این مرگ، مرگ من نیست. چشم‌هایم را می‌بندم و بی‌حرکت می‌مانم؛ و به یادآوری خاطرات گذشته می‌پردازم.

مرگ هلن به زندگی من راه می‌یابد، ولی من در مرگ او راه نمی‌یابم. خودم را کشیدم زیر پیانو و وقتی به رخت‌خواب رفتم آن‌قدر گریه کردم تا خوابم برد. و این‌ها همه به خاطر آن چیزی بود که همراه آن سوپ ولرم از گلویم پائین رفته بود - تلخ‌تر از احساس معصیت - گناه من.

گناه خندیدن در زمانی که لوئیز داشت گریه می‌کرد، گناه ریختن اشک‌های خودم به جای اشک‌های او، گناه موجودی دیگر بودن. ولی او برای فهمیدن این

چیزها خیلی جوان بود. چنین می‌پنداشت که با بازکردن مشت‌های گره‌کرده و نرم‌شدن گلوی گرفته‌اش، گناه بی‌خبر به درون وجودش رخنه کرده است. نمی‌دانست که تمام ذرات هوایی که ریه‌های مرا می‌انباشت و خونی که در رگ‌های من جریان داشت و عصاره حیات من به گناه آلوده بود. گمان می‌کرد با سختکوشی می‌تواند برای همیشه از رویارویی با آن تجربه دل‌ناپسند بگریزد و سخت کوشید. روی نیمکت مدرسه نشست و چشمان بی‌گنااهش را با علاقه به صفحاتی دوخت که گذشته‌ای نداشتند و مثل آینده پاک و دست‌نخورده بودند. صفحه سفید، تابلوی سفید، زمین بکر و یخزده‌ای که در دوردست در انتظار دگرگونی‌هایی می‌گذازد. مارسل قلم‌موی نقاشی را دور انداخته است - و آن خون‌های روی صورت ژاک - خونی که به سوی هرقطره از خونی که ایشار کرده‌ایم، به سوی هرقطره از خونی که به زمین ریخته‌ایم، جاری است. خون تو، در متن سفید پارچه‌های سفید و نوار زخمبندی، چه رنگ سرخی دارد و چه سنگین و سخت در رگ‌های ورم کرده‌ات می‌گردد. «امشب را به صبح نمی‌رساند» نه گلی، نه تابوتی، ما تو را در خاک پنهان می‌کنیم.

دست‌های گل‌آلوده من، روح‌های گل‌آلوده ما. این بود آینده پسر بچه معصومی که سخت می‌کوشید. پسر بچه‌ای که هنوز به ارزش وجود خودش پی نبرده بود و معصوم و بی‌غش بر صفحه سپید خم شده بود و به آینده پُریار و معقولش لبخند می‌زد.

مادرم آن‌چنان عاقلانه و منطقی حرف می‌زد که گویی هرگز حرکتی از روی عشوه‌گری انجام نداده است و هرگز رازآمیز قدم برنداشته است. عقیده داشت که فقر، بردگی، لشگرکشی و جنگ همانند امیال سرکش و سوء تفاهم‌های فاجعه‌آمیز از حماقت، حماقت محض نوع بشر، ریشه می‌گیرد. و اگر زمانی آن‌ها این حماقت را به دور می‌انداختند همه چیز صورت دیگری به خود می‌گرفت. اشتباهات مردم مرا رنج می‌داد. فکر می‌کردم می‌توانستیم دست‌های یکدیگر را بگیریم و در شهر راه بیفتیم. مادر با کفش‌های پاشنه‌بلند کوچکش می‌دوید و من با شوقی کودکانه‌ام او را به جلو می‌کشیدم. می‌توانستیم عابرین را در میدان‌ها جمع کنیم. می‌توانستیم وارد کافه‌ها و رستوران‌ها بشویم و برای مردم سخنرانی کنیم. خیلی مشکل به نظر نمی‌آمد.

صبح تب‌آلود کودتا، بازاری در سویل: ناگهان مردم وحشتزده شروع به

دویدن کردند. پدر هم در حالی که الیزابت و سوزون را به دنبال خود می کشید پا به دویدن گذاشت.

مادر بی حرکت سر جایش ایستاده بود و برای جلوگیری از آن حرکت احمقانه دست های کوچکش را به دو طرف باز کرده بود و من اطمینان کامل داشتم که اگر پدر، او را کنار نکشیده بود و خودش هم دست های پرتوانش را باز می کرد آن عده اطاعت می کردند و آرامش از دست رفته را باز می یافتند.

ولی پدرم، هرگز در اندیشه جلوگیری از پیشرفت کورکورانه دنیا نبود، با تفرعن و بزرگمنشی همراه جمعیت می دوید و اصرار و ابرام از پیشروی گام های لجوج و یکدندماش جلو نمی گرفت. وقتی با بی گناهی شروع کردم به سؤال کردن، ابتدا خندید و بعد حتی لبخند هم نزد، با نوعی غرور گزنده درباره سختکوشی و پرهیزگاریش حرف می زد. از آن جاکه حتی زحمت لذت بردن از وسایل پُر زرق و برق اطرافش را به خود نمی داد، برخوردار بودن از آن ها را بیشتر حق خود می دانست. تمام روز کار می کرد و شب ها کتاب های قطور می خواند؛ و در حاشیه آن ها یادداشت می کرد و جلو می رفت. از تفریح خوشش نمی آمد و هیچوقت بیرون نمی رفت. با بی تفاوتی غذا می خورد و به نظر می رسید که سیگار برگ و شراب بورگاندی و آرمانیاک ۱۸۹۳، تنها عوامل تمایز و تشخیص لازم برای آرامش وجدانش هستند.

پدر می گفت:

«برابری همه چیز را تا پست ترین حدّ ممکن پائین می آورد. نباید اجازه داد توده ها قدرتمند شوند، تنها نتیجه این عمل، درهم کوبیدن طبقه متشخص است.»

لحن صدایش بُرنده و قاطع بود، اما در عمق چشم هایش نوعی وحشت آلوده به خشم دیده می شد. و من در سکوت کامل به آرامی حقیقت را دریافتم، او رایحه فاسد و مسموم کننده دنیوی را با خرسندی تمام - آن چنان که بوی خوشی را استنشاق می کنیم - تنفس می کرد. بوی ناخوشایندی که نه تنها خانه ما، بلکه تمامی شهر و تمامی کره زمین را فرا گرفته بود.

شب هنگام، در راهرو زیرزمینی باز همان دلتنگی قدیمی راه گلویم را می بست. مردها با دست های روی زانو و زن ها با چشم های بی فروغ در سفر بودند و تکان سفر، عرق تشنه و غم های وجودشان را با هوای سنگین درهم می.

آمیخت. قطار از ایستگاه آجرفرش شده‌ای با پوستره‌های چندرنگ، که چهره روزانه دنیای خارج را با اجاق‌هائی با آتش ملایم و ظرف‌هائی از خوراک جگر منعکس می‌ساخت، عبور می‌کرد و سپس در دل تونل سیاه فرو می‌رفت. به نظر من این سفر تمام سرنوشت و تقدیر آن گروه محزون و خسته را در خود جمع داشت و این نیز مرا غمگین می‌کرد.

به یاد فیلمی افتادم که با دوستم مارسل دیده بودم؛ درباره شهری مدفون در دل زمین، با مردمی که در تاریکی و رنج تلف می‌شدند در حالی که نژاد خودخواه دیگری روی سر آنها در بالکن‌های سفید رنگ غرق در اشعه آفتاب لذت می‌بردند. داستان فیلم با یک حرکت و یک انقلاب در میان جا به جایی‌های فراوان و توافق و صلحی پایدار پایان گرفت و من از خودم می‌پرسیدم «چرا این مردم بر نمی‌خیزند؟»

روزهای یکشنبه مارسل را به اوپرویلیه یا پانتن می‌کشاندم و دوتائی ساعت‌ها در کنار دیوارهای سیاه بی‌پایان از میان مخزن‌های گاز، دودکش کارخانه‌ها و خانه‌هائی با آجرهای سیاه‌رنگ می‌گذشتیم. چه بسیار عمرها که در این جا تلف می‌شد. از صبح تا شام همان تداوم یکنواخت و بیزارکننده. در هر هفته تنها یک‌روز تعطیل: «آنها به این زندگی خو گرفته‌اند.» و اگر واقعاً هم خو گرفته باشند، چه بدتر.

روزی که کلمه «انقلاب» را در حضور مادر به کار بردم. با عصبانیت سرم داد زد که:

«تو هنوز بچه‌ای! و نمی‌دانی چه می‌گویی!»

می‌خواستم با او وارد بحث شوم ولی مرا ساکت کرد؛ بدنش از شدت وحشت و هیجان می‌لرزید. برای او تلاش جهت تغییر هرچیزی در زندگی و جهان اطراف مفهومی نداشت. اوضاع بدون دخالت و فضولی دیگران هم به اندازه کافی بد و خراب بود. شتابزده از تمام چیزهائی که قلب و مغزش آنها را محکوم کرده بود - پدرم، ازدواج، سرمایه‌داری - دفاع می‌کرد. برای مقابله با فساد موجود در سازمان‌ها و در اعماق وجودمان بهتر است به گوشه‌ای برویم و خودمان را تا آن‌جا که ممکن است کوچکتر کنیم. و بهتر است به جای هر نوع تلاش مذبوحانه‌ای، که در نهایت به شکست منتهی می‌شود، وضع موجود را قبول کنیم! این همه احتیاط و مآل‌اندیشی! این همه احتیاط بی‌معنی! آیا واقعاً

در را ببند، دهنش را هم ببند - ولی سکوت به من نهیب می‌زند - «اگر جوابم را ندهی، از این جا می‌روم» و یا «اگر جوابم را ندهی، می‌مانم.» حضور من به خودی خود کلامی گویاست. ادامه بده، در لجنزار شب به جلو برو. تصمیم بگیر. مرگ تو به انتخاب من بود و این مسأله مرا راحت نمی‌گذارد. دوباره طلب بخشش خواهم کرد ولی بخشایشی در کار نیست. آه، محبوب نبودن! اگر زودتر وسوسه احتیاط را نادیده می‌گرفتم، می‌توانستم درها را بگشایم، بازوانم را بگشایم و قلبم را بگشایم. خاموش و مصمم: «هرگز کوچکترین عملی که منجر به مرگ انسانی بشود نمی‌کنم» و در همین لحظه با تمامی سنگینی‌ام بر جهان تأثیر می‌گذارم و فرو می‌افتم. تو داری می‌میری. چند متر آن طرف‌تر، دیگران هم در آستانه مرگند، بدن‌های آن‌ها از تاول‌های چرکین پوشیده شده است و پوست به استخوانشان چسبیده: دو میلیون زندانی پشت سیم‌های خاردار به خود می‌لرزند.

روزا کوچیکه خودش را از پنجره بیرون انداخت؛ و جسد آن مرد را در سلولش پیدا کردند که خودش را با لباس زیرش به دار زده بود. بی‌معنی، او از آن‌همه احتیاط متنفر بود. دستش را بلند کرد، دستش را کاملاً بلند کرد. با عصبانیت به مادرش نگاه کرد.

- ما دنیا را تغییر می‌دهیم.

چه بی‌احتیاطی‌ئی! چه بی‌احتیاطی بی‌معنی‌ئی! می‌خواست حرف بزند؛ و عمل کند. ژاک آن‌جاست، روی نیمکت، جلو پیراهنش باز است، خون روی صورتش خشک شده و چشم‌هایش بسته است.

از آن پس همه مسائل به نظر جوانک ساده لوح و مهربان خیلی ساده می‌آمد.

مشت‌های گره کرده‌اش را بلند کرد و فریاد زد:

«فردا بنی‌نوع بشر نژادی جهانی خواهد بود.»

نه جنگی خواهیم داشت، نه بی‌کاری، نه بی‌گاری و نه فقر. مرگ بر بد-اندیشان و شادمانی‌نثار زمین باد. در تخیلاتش دنیای کهنه را در هم می‌ریخت و با تکه‌های آن، همانند کوردکی که قطعه‌های کوچک اسباب‌بازیش را جا به جا می‌کند، جهان دیگری می‌ساخت.

«تمام شد! وارد حزب شدم.»

این خبر را با فریاد هنگام ورود به اتاق مارسل اعلام کردم. مارسل قلم مو را به زمین گذاشت و سه پایه را به طرف دیوار چرخاند. تمام تابلوهایش رو به دیوار بودند و به جز پشتِ ناهنجار آن‌ها چیزی دیده نمی‌شد. گفت:

«البته، منتظر چنین پایانی بودم.»

پرسیدم:

«اگر ما دست بالا نکنیم، آیا دنیا به خودی خود عوض می‌شود؟»

مارسل سرش را تکان داد:

«از وضع موجود بوی بهبود شنیده نمی‌شود، خانه از پای‌بست ویران

است؛ و من ترجیح می‌دهم دنیای جدیدی بسازم.

«ولی دنیای تو فقط در بوم نقاشی وجود دارد.

خنده مرموزی کرد و گفت:

«خواهیم دید.»

و دید. اما در آن‌زمان، او هم جوان بود و علی‌رغم شک و تردیدی که داشت، هنوز امیدوار بود. من تقریباً هر روز به سراغش می‌رفتم. گاهی با خوشحالی از من استقبال می‌کرد و گاهی با بی‌تفاوتی مرا می‌پذیرفت، در حالی که حقش بود با خشونت در را به رویم می‌بست. ولی او هم در این مورد بیشتر از من چیزی نمی‌دانست. شاید هم می‌دانست که یک در را نمی‌شود برای همیشه بسته نگه داشت.

من به ورودم عادت کرده بودم. ژاک پشت میزی نشسته بود و کار می‌کرد. شباهت زیادی به برادرش داشت، ولی چهره و حرکاتش دلنشین‌تر و آرام‌تر از او بود. مارسل یک بطری براندی ارزان‌قیمت را با انجیر کوهی و صدف و ریشه مهر گیاه و موزائیک‌های عجیب و غریبی که برای سرگرمی از سنگریزه، ناخن، کبریت و تکه‌های نخ درست کرده بود، روی میز می‌گذاشت. در یک شیشه شیشه‌ای، یک اسب آبی و عصای گره‌دار کوچکی، که تکیه‌گاه کله زیبای اسبی شده بود، قرار داشت. سیگارهایمان را آتش می‌زدیم و سرگرم صحبت می‌شدیم. من حرف‌زدن را دوست داشتم، کلمات را با دقت انتخاب می‌کردم، زیرا می‌خواستم به وسیله آن‌ها مارسل را به دنیای پاک و متزهی رهنمون شوم که

خود به سوی آن می‌شتافتم. ولی همیشه این ژاک بود که آن کلمات را می‌شنید. سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت:

«چگونه می‌توانیم در کنار پرولتاریا بجنگیم در حالی که متعلق به طبقهٔ آن‌ها نیستیم؟»

- در صورتی که همان چیزی را بخواهیم که آن‌ها می‌خواهند.

- نکتهٔ اصلی این جاست: ما نمی‌توانیم. یک کارگر آزادی خودش را می‌خواهد در حالی که تو هرگز نخواهی توانست چیزی جز آزادی دیگران را طلب کنی.

- فرقی نمی‌کند. مهم رسیدن به یک نتیجه است!

- اما تفکیک نتیجه، از مبارزه‌ای که به آن منجر می‌شود، غیرممکن است. هگل این مطلب را خیلی خوب بیان می‌کند؛ باید نوشته‌های او را بخوانی. - وقت این کار را ندارم.

مرا با این نوع موشکافی‌های فلسفی‌اش ناامید می‌کرد. به نظر من او فقط حرف می‌زد و هر لحظه را با شور و شیفگی می‌زیست. می‌گفت:

«اگر چیزی را برای خودت بخواهی می‌توانی برای رسیدن به آن غوغا به پا کنی. ولی تلاش تو برای رسیدن به چیزی که من آن را نمی‌خواهم کمکی به من نمی‌کند. چرا که کوچکترین بهره‌ای برای من ندارد. و این همان چیزی است که فاشیست‌ها نمی‌توانند بفهمند. من آن مرد را به این جهت تحسین می‌کنم که مردم را به جای ایثار به گرفتن تشویق می‌کند. تنها من و تو هستیم که چیزی برای گرفتن نداریم؛ ما از آن قماش نیستیم. تو نمی‌توانی از خودت یک کمونیست بسازی.»

- پس چکار باید بکنیم؟

شانه‌اش را با ناامیدی تکان داد و گفت:

«نمی‌دانم.»

و من لبخند می‌زدم. او پسر مدرسه‌ای بیش نبود. نباید می‌خندیدم؛ زیرا او دست‌کم می‌دانست که روی زمین جایی را اشغال کرده است و هیچ‌وقت از «کدورت» حضورش فراتر نمی‌رود. در آن زمان من هنوز این چیزها را نمی‌دانستم و چشمانم را به آیندهٔ روشنی دوخته بودم که هیچ نوع احساس گناهی در

آن نمی‌گنجید.

تا بالاخره یک‌روز به خود آمدم. خودم را دیدم، سخت و کدر که سرِ میز غذاخوری خانوادگی نشسته‌ام. از خاکینه روی میز بخار مطبوعی بلند می‌شد و لباس خوشدوخت و دست‌های کارنکرده‌ام زیر نور شدید برق می‌زد، خودم را آن‌جوری دیدم که ژاک می‌دید و آن‌گونه که کارگران به هنگام گذشتن از مغازه‌ها می‌دیدند: آن‌جوری که واقعاً بودم – پسر جناب بلومار. و ناگهان زیر فشار نگاه‌های گیج‌کننده چهارجفت چشم رسواکننده‌ای که به گونه بادکرده من زل زده بودند، به مدد آن حادثه، به خود آمدم.

از صبح تا ظهر ورم گونه‌ام بیشتر شده بود: «به آن‌ها چه بگویم؟» قبل از رفتن به اتاق غذاخوری مدت زیادی صورتش را با حوله مرطوبی کمپرس کرد. چشم‌هایش تقریباً بسته شده بود. با خوشحالی گفت:

«صبح به خیر پدر، صبح به خیر مادر.»

و خم شد تا مادرش را ببوسد.

خانم بلومار وحشتزده شد:

«خدای من! چه به سرت آمده؟»

و سوزون گفت:

«وای، چه صورتی!»

بدون این که جوابی بدهد نشست و دستمال سفره‌اش را پهن کرد.

آقای بلومار با خشکی گفت:

«مادرت می‌پرسد چه اتفاقی برات افتاده؟»

ژان در حالی که تکه نانی را بین انگشتانش له می‌کرد گفت:

«چیز مهمی نیست، دیشب با چندتا از بچه‌ها به باری درمون مارتر رفتیم و

آن‌جا شلوغ شد.»

مادر پرسید:

«کدام بچه‌ها؟»

صورتش کمی سرخ شده بود. وقتی ناراحت می‌شد این اتفاق می‌افتاد. ژان

گفت:

«مارسل و ژاک لدرو.»

از سرخ شدن وحشت داشت، دلش نمی خواست به او دروغ بگوید.
آقای بلومار به آرامی گفت:

«پس تو از کسی مشمت خوردی؟»
از پشت عینک پنسی چشم هایش با بدجنسی می درخشید.
ژان گفت:
«بله.»

و دست هایش را روی صورت بادکرده اش گذاشت.
- باید مشمت های خیلی محکمی داشته باشد: مشتی شبیه چوبدستی
پاسیان ها.

آقای بلومار با حالتی وصف نشدنی به پسرش نگاه می کرد:
- تو نصف شب جلو بولیه، با یک مشمت احمق دیوانه که فریاد می زدند
انترناسیونال چکار می کردی؟

خون به صورت ژان دوید. بلعیدن غذا برایش دردآور شد.
- داشتم از یک جلسه بیرون می آمدم.
خانم بلومار گفت:
«راستش را بگو؟»

آقای بلومار با کلماتی شمرده گفت:
«اصل ماجرا این است که رئیس پلیس امروز صبح به من تلفن کرد و خبر داد
که: «پسر شما به اتهام رفتار توهین آمیز و حمله به مجری قانون دستگیر شده
است.» خوشبختانه پروم یکی از دوستان نزدیک من به محض شنیدن اسمش
بلافاصله او را آزاد می کند.»

حاصل یک عمر فعالیت و افتخار... ژان به رگ های برآمده ارغوانی روی
گونه های پدرش زل زده بود - گونه های برافروخته از خشم. ژان هرکاری می کرد،
این سیمای پرهیزگار، علی رغم کک و مک و ریش سپید بزی اش، او را می-
ترساند.

ژان گفت:

«آن ها به این بهانه که ما نظم را مختل کرده ایم و باعث بند آمدن راه شده ایم
ناگهان به ما حمله کردند، ما را کتک زدند و جلیمان کردند.»
آقای بلومار گفت:

«منظورت این است که پلیس وظیفه‌اش را انجام داده است، ولی چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که چطور شد جناب‌عالی سر از یک جلسه‌کمو- نیستی درآوردی؟»

سکوت مرگباری برقرار شد. ژان در حالی که یک گلوله نان را با فشار انگشتانش له می‌کرد گفت:

«خوب می‌دانید که در آن مورد من هرگز با شما هم عقیده نبوده‌ام.»
آقای بلومار گفت:

«پس شما کمونیست هستید؟»
ژان گفت:

«بله.»

مادرش با استغاثه گفت:
«ژان!»

مثل این که از او می‌خواست حرف‌ناپسندی را پس بگیرد.
آقای بلومار نفسش را حبس کرد و با حرکتی بزرگ‌منشانه به میز چیده‌شده اشاره کرد و گفت:

«پس این‌جاء، سر سفره یک سرمایه‌دار منفور چکار می‌کنی؟»
و با این حرف خنده تمسخرآمیزی سر داد.

و آن‌گاه او خودش را دید. تا آن لحظه اتاق پذیرائی بزرگ، قفسه‌های پر از شراب کهنه و اُملت پنیر خوشمزه را با دقت کامل از نظر گذرانده بود، او هم مثل آن‌های دیگر در این چیزها سهیم بود. از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد. اتاق من، خانه من - بدن یک آدم چقدر جای کمی اشغال می‌کند و چه تأثیر ناچیزی بر محیط اطراف دارد - حیوانی به این کوچکی و پوششی این چنین بزرگ و حجیم. و آن‌هم لباسی که از بهترین پارچه‌ها، به وسیله بهترین خیاط‌ها برای او دوخته شده است. پسر جناب بلومار!

در را محکم پشت سرش به هم زد و مدت درازی را به قدم‌زدن گذراند. یک روز زیبای پائیزی بود. هوا تازه و زندگی‌بخش بود و چند گلی، که فصل را عوضی گرفته بودند، در میان شاخ و برگ‌های غمناک شاه‌بلوط تاب می‌خوردند. ژان با لباس‌های خوش‌دوخت و کفش‌های گرانبه‌اش به راه‌رفتن ادامه داد. پسر جناب بلومار، او فضائی بسیار زیاد در روی زمین اشغال کرده بود، فضائی که

خودش در انتخاب آن دخالتی نداشت. نمی دانست با خودش چکار کند، ولی این مسأله زیاد ناراحتش نمی کرد، به طور حتم همه چیز را می شد درست کرد، به طور حتم راهی برای خوب زیستن وجود داشت. چگونه می توانست حدس بزند که موجود خطرناکی است.

به همان خطرناکی درختی که ناخواسته سایه اش را روی خم جاده گسترده است و به همان خطرناکی بازیچه سخت و سیاهی که ژاک با لبخند به آن نگاه می کرد.

قدم زدن در حالی که یک دستت را در جیبت کرده ای و رابحه نمناک درختان را تنفس می کنی چقدر آرامش بخش است. داشت به شاه بلوطی نک پا می زد که در حاشیه خیابان افتاده بود و هوایی را تنفس می کرد که از کسی ندزدیده بود. با خودش فکر کرد: «پسر آقای بلومار برای ادامه حیات تلاش می کند.»

خیلی زود می توانست کار یاد بگیرد، حداکثر دو سال کارآموزی؛ و از آن پس نانی که می خورد حقیقتاً مال خودش است. ناگهان به شدت احساس سرور کرد. حالا می فهمید که چرا تمام دوران کودکی و نوجوانیش بوی کهنگی می داد: زیرا در تمام این مدت عصا گنبدیده دنیای کهنه در رگ های او جریان داشت. ولی حالا بر آن بود که تمام پل ها را خراب کند و از خودش موجود تازه ای بسازد. بوی پیازداغ توی پاگرد پیچیده بود و ژان صدای جلز و ولز اشتهاانگیزی را از پشت در شنید. در زد. مارسل گفت:

«بیا تو.»

ژاک روی ماهی تابه خم شده بود که از آن بخار مطبوعی به هوا بلند بود. ژان با دستش موهای ژاک را به هم ریخت:

«چطوری آشپز نازنین من؟»

و رفت به طرف مارسل که روی نیمکت خستگی در می کرد.

- صبح به خیر، پیرمرد.

مارسل با بی توجهی دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

«صبح به خیر.»

ولی ناگهان بلند شد و سرجایش نشست.

- می گم چرا این شکلی شده ای؟ ژاک قیافه شو دیدی؟

ژاک با بی میلی از کنار ماهی تابه، که در آن دو سوسیس درشت را در روغن

خودشان سرخ می‌کرد، دور شد و به محض دیدن ژان گفت:

«خدای من، با چی این‌طور شدی؟»

ژان دستی به گونه‌اش برد و گفت:

«ضربه کاری یک باتوم.»

ژاک تعجب‌زده گفت:

«خیلی بدجوری می‌زنند، دیشب بود؟»

— بله، درست موقعی که از بولیه بیرون می‌آمدیم سر و کله پلیس پیدا شد.

صدایش رنگی از غرور داشت. احمق... کور... بی‌خبر از خطر حضورش

و دامی که، در هرکلمه و در هرحرکت، در صدای خودخواهانه‌اش نهفته بود. و

مارسل در حالی که، مثل آدمخوارها، لبخند به سراسر صورتش دویده بود —

احمقانه و کور — به جای این که مرا از پله‌ها به پائین پرت کند، گذاشت خوب

حرف‌هایم را بزنم.

ژاک گفت:

«امکان داشت لت و پارت کنند.»

مارسل گفت:

«کره‌خر، تو جوش نزن، می‌بینی که هنوز سالمه.»

و دستی به سر ژان کشید و گفت:

«بهتر است به خاطر او جامی بزنیم.»

ژان گفت:

«من ترجیح می‌دهم چیزی بخورم.»

و با اشتیاق به سوسیس‌هایی که در بستر طلائی پیازهای سرخ‌شده

می‌درخشیدند نگاه کرد. پوست سوسیس‌ها ترکیده بود و گوشت داخل آن‌ها از

شکاف‌ها بیرون زده بود.

مارسل پرسید:

«غذا نخوردی؟ جرأت نکردی نوری خانه چیزی بروز بدی؟»

ژان گفت:

«بدبختانه بند را آب دادم.»

— سر و صدائی هم شد؟

— یک کمی.

و چند قدم برداشت و کنار سه پایه خالی نقاشی ایستاد و گفت:
 «می‌دانید چه فکری به سرم زده؟ می‌خواهم در چاپخانه نزد استاد مارتین
 کار یاد بگیرم، به پدرم هم چیزی نمی‌گویم؛ و وقتی کار یاد گرفتم خانه آن‌ها را
 ترک می‌کنم!»

- باید حدس می‌زد.
 چشم‌های ژاک از خوشحالی برق می‌زد، عجیب درخشان شده بود.
 مارسل پرسید:
 «چرا؟ این کار چه فایده‌ای برایت دارد؟»
 - دوست ندارم تمام عمر در شرایط غیرقابل توجیه زندگی کنم.
 مارسل پرسید:
 «فکر می‌کنی موقعیت قابل توجیهی هم وجود دارد؟»
 و تکه بسیار بزرگی سوسیس از توی ماهی تابه برداشت و در دهان گذاشت
 و گفت:

«شروع کنیم.»
 غذا خوردنشان که تمام شد مارسل گفت:
 «این‌ها را جمع کنید، می‌خواهم کار کنم.»
 من جواب دادم:
 «دارم جمع می‌کنم.»
 روز زیبایی بود و من احساس تنهایی نمی‌کردم. نگاهی به ژاک کردم و گفتم:
 «تو هم کار می‌کنی؟ نمی‌آئی با من قدم بزنی؟»
 ژاک از هیجان و خوشحالی سرخ شد و گفت:
 «خسته‌ات نمی‌کند؟»
 - خودم به تو پیشنهاد کردم.
 رفتیم به پارک مونته‌سوری، نزدیک دریاچه. قوی زیبایی روی آب می‌رفت
 و اطراف ما را بچه‌ها گرفته بودند.
 ژاک گفت:

«تو خیلی خوشبخت هستی، به نظر من تو همیشه می‌دانی چکار باید
 بکنی.»
 ژان گفت:

«اگر تو هم این قدر وسواس روشنفکرانه نداشتی...»

- ولی من یک روشنفکر هستم.

شانه‌ام را بالا انداختم.

- اگر این طور است پس تن به قضا بده و همین طور فلسفه‌بافی کن!

- دست زدن به کاری به صرف انجام دادن آن صادقانه نیست، ولی شاید من

به خشخاش گذاشتن‌های من هم صادقانه نباشد.

با نوعی عدم اطمینان به من نگاه کرد. به حدی جوان و به حدی مشتاق بود

که زندگی کردن برایش آسان می‌نمود. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که

خودش را رها کند.

گفتم:

«تو خیلی کم جرأت هستی. تا زمانی که فکر می‌کنی مسائل کارگران مال تو

نیست کاری از پیش نمی‌بری. کافی است بگویی این مشکل مال من هم هست.»

ژاک گفت:

«درست است، ولی بدون دلیل نمی‌توانم این حرف را بزنم، با وجود این

بارها این را به خودم گفته‌ام.»

برای یک لحظه در سکوت به قوی بزرگ و سفید نگاه کرد و آنگاه لبخندی

زد و گفت:

«می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

- ببینم.

مکشی کرد و آنگاه نوشته‌ای از توی یک بسته درآورد.

- این یک شعر است. آخرین شعر من.

چیز زیادی درباره شعر نمی‌دانستم، ولی از آن شعر خوشم آمد.

گفتم:

«به نظر من شعر زیبایی می‌آید، من که خیلی خوشم آمد. آیا به جز این،

شعرهای دیگری هم گفته‌ای؟»

- خیلی کم. اگر بخواهی آن‌ها را به تو نشان می‌دهم.

خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

- نظر مارسل درباره آن‌ها چیست؟

ژاک با دستپاچگی جواب داد:

«آه، می‌دانی، مارسل برادر من است...»

شک داشتم که مارسل برادرش را به عنوان نابغه‌ای جوان قبول داشته باشد؛ به علاوه، مگر او کی بود؟ در حالی که من در کنار دریاچه‌ای، که قوی زیبایی روی آن شنا می‌کرد و جلو چشمان آرام مادرانی که بچه‌هایشان را می‌پائیدند، داشتم آرام آرام مقدمات یک جنایت را فراهم می‌کردم. چه‌ها که در انتظار او نبود! از آن روز به بعد تمام روزها را در کارگاه به سر بردم و به پدرم هم گفتم که:

«می‌خواهم فوت و فن کار را یاد بگیرم.»

و من هم به نوبه خودم، به بوی کار و نور مرده چرخ‌های حباب‌سبز، آلوده شدم. یک روز به استاد مارتین گفتم:

«دستگاه‌های تهویه کارگاه خوب کار نمی‌کنند، باید دستگاه‌های تازه‌ای کار بگذاریم. بهتر است در این مورد با پدرم صحبت کنی.»

و او دستی به سبیلش کشید و گفت:

«این دستگاه همیشه همین‌طور که هست بوده.»

توی کارگاه یک مشق کارگر پیر کار می‌کردند که بیشتر شبیه پیشخدمت‌های خانگی بودند، تاپرولتاریاهای واقعی. لحن مؤدبانه و تسلیم محض بودنشان باعث نفرت من می‌شد. همیشه همین‌طور بوده است، کلید معما این بود. تمامی آن اشیاء بی‌تحرك، که بدون انتخاب‌شدن وجود داشتند، باید به دست نابودی سپرده می‌شدند. و من در حالی که پشت دستگاه لینوتایپ نشسته بودم داشتم شخصیت جدیدی برای خودم انتخاب می‌کردم. «تمامش می‌کنم» و دستی به روپوش کتانی خاکستری رنگم کشیدم. پل‌های پشت‌سر را خراب می‌کنم؛ و با گردن افراشته توی خیابان‌ها راه می‌روم. پسر آقای بلومار دیگر وجود ندارد و انسانی شریف و با وجدان جای او را می‌گیرد، کسی که فقط به خودش متکی است. سرم را بلند کردم و چشمم به چشمان کارگر جوانی افتاد که به تندی رو گرداند. گویا حدس زده بود که زیر روپوش خاک‌آلوده‌ام لباس پشمی گرانبه‌ای پوشیده‌ام؛ و اگر هم می‌خواستم با او حرف بزنم بی‌شک مرا یک عامل تحریک-کننده به حساب می‌آورد. من هنوز هم پسر رئیس بودم.

ژاک از من پرسید:

«بالاخره کی تصمیم نهائی را می‌گیری؟»

- وقتی که کار را به طور کامل یاد گرفتم.

و به این ترتیب در پایان سال دوم یک چاپچی تمام عیار شدم و تمام ریزه کاری های حروف چینی و چاپ را فرا گرفتم. با وجود این هنوز هم آن جا بودم.

- وقتی که کاری پیدا کنم.

اما در پی کار نبودم. و این به خاطر مادرم بود، همیشه همان جا بود، سرد و خاموش. و هیچوقت هم چیزی نمی پرسید، اما این آمادگی را داشت که با اولین ضربه، لب هایش را جمع کند. مثل آنروز سر غذا بعد از تظاهرات بولیه - و یا روزی که از ملاقات پنهانی سوزون با یک مرد با خبر شد. ما همه گونه آزادی داشتیم. می توانستیم روح خود را چرکین و زندگی هایمان را نابود کنیم؛ و در مقابل خلافتکاری های ما، مادر برای خودش فقط حق رنج بردن و غصه خوردن قائل بود و این البته خیلی بدتر از توضیح خواستن بود. در آن صورت می توانستم از حساب کشیدن ها و سرزنش هایش متنفر باشم، ولی او فقط آن جا حضور داشت و نه چیز دیگر و من حضور او را دوست نداشتم، فقط به خاطر این که او آن جا حضور داشت. و این صرف حضور او بود که مایه نفرت من می شد.

آیا ممکن بود که من شیفته مادرم باشم ولی از حضورش متنفر باشم؟ این چیزی بود که نمی فهمیدم و سعی داشتم با حقیقت بجنگم. حقیقت عشق من و مرگ تو. گناه از او نبود. گناه از من هم نبود. گناه اصلی آن جا بود بین ما دوتا و ما فقط می توانستیم از یکدیگر فرار کنیم. فرار از او و فرار از رنجی که از طریق خطاهای من می کشید و فرار از خودم که نمی توانستم در درون خود به رازی که بر وجود او سنگینی می کرد پی ببرم.

- تو فقط باید با مادرت حرف بزنی: او بالاخره می فهمد.

و او یکروز غروب به سراغ مادر رفت. مادر در کتابخانه جمع و جور نزدیک چراغ مطالعه نشسته بود و چیز می خواند. یک سال پیش موهای زیبای سیاه رنگش را کوتاه کرده بود و حالا دور سرش هاله ای کوتاه و انبوه تشکیل می داد. حتی موهای او نمونه ای از نوعی ثروت لایزال انسانی بود؛ موهایش نه شباهتی به یال و موی حیوانات داشت و نه از رشد خارق العاده ای برخوردار بود؛ بلکه موی یک زن کامل بود: بَرّاق و درخشان که دست هائی ماهر آن را آراسته بود. ژان مدت درازی به موهای مادر نگاه کرد و آن گاه آمد و رو به روی او

نشست؛ و به یکباره شروع کرد به حرف زدن:

«مادر، من نمی‌خواهم برگردم سرکار چاپ.»

لحظه‌ای به حرف‌های من گوش فراداد و آن‌گاه شروع کرد به حرف زدن. نفس در سینه‌اش سنگینی می‌کرد و دودستش کناره‌های صندلیش را در خود می‌فشرد:

«ولی این کار بی‌معنی است.»

خشم به صدایش حالتی رسمی بخشیده بود.

ژان زارید:

«خواهش می‌کنم سعی کن مرا بفهمی؛ من مخالف این نظام هستم، چطور می‌توانی از من توقع داشته باشی خواستار بهره‌گیری از آن باشم؟»

— ولی تو همه عمر از آن بهره گرفته‌ای. تو داری از زیر بار انجام دادن وظیفه شانه خالی می‌کنی. تحصیلات تو، سلامتی تو، چیزهایی هستند که آن‌ها را مدیون پدرت هستی و حالا که او به تو احتیاج دارد، می‌خواهی او را تنها بگذاری؟

— تمام چیزهایی را که تا حالا داشته‌ام خودم به دست آوردم. و تصور نمی‌کنم هیچ نوع دینی در این مورد به کسی داشته باشم. مادر بلند شد، به طرف پیانو رفت و گل‌های توی گلدان را مرتب کرد و به طرف من برگشت.

— در این صورت منتظر چی هستی؟ چرا این‌ها را به پدرت نمی‌گوئی؟

— می‌خواستم اول با تو صحبت کنم.

— صادقانه نیست. تو گذاشتی او پول کارآموزی تو را بدهد و حالا هم با خیال راحت نان او را می‌خوری و دنبال کار می‌گردی، به همین سادگی. ژان غضبناک به مادرش نگاه کرد. تردید و بُزدلی، که مادرش به خاطر آن او را سرزنش می‌کرد، به خاطر خود او بود. مادر هم به او زُل زده بود، با لب‌های به هم فشرده و گونه‌های استخوانی بَرّاق. آن‌دو لحظه‌ای یکدیگر را برانداز کردند در حالی که هر کدام بازتاب ضعف‌های متقابل خود را در دیگری به مبارزه می‌طلبید.

— بسیار خوب همین حالا با او صحبت می‌کنم.

— کار دیگری نداری که بکنی.

صدایش بُرنده و سخت بود، ژان از درون مادر صدائی را شنید که زاری‌کنان

از او می‌خواست با پدر حرف نزند. حالا نه... کمی بیشتر به من وقت بده. ولی نه او و نه مادر نمی‌توانستند آن کلمات ناگفته خاموش و شکسته را به حساب بیاورند. ژان از کتابخانه بیرون رفت و وقتی داشت از آن‌جا خارج می‌شد لگدی به یک بالش کوچک ابریشمی زد. مادر با چه غیرت و عدالتی ظاهری، جانب مردی را که دوست نداشت گرفت! او همیشه آماده بود تا قبل از هرچیز خودش و آن چیزهایی را که بیشتر دوست داشت قربانی کند. «او از من خواست - دیگر چه؟ حق با اوست - من نمی‌توانم کار دیگری بکنم.» از پله‌ها پائین رفت تا به طبقه زیر رسید و در اتاق دفتر را کوبید.

- ممکن است با شما صحبت کنم.

- بنشین.

نشست. بدون پرده‌پوشی و بی‌هیچ خجالتی شروع کرد به حرف‌زدن و از این‌که باری را از دوش خود برمی‌داشت خوشحال بود. حالا که کار به این‌جا کشیده شده بود، تنها خوشحالی‌اش این بود که تمام پل‌های پشت سرش را خراب کند و برای این‌کار به خاطرات گذشته اعلان جنگ می‌داد و به مرحله‌ای می‌رسید که تفاوت چندانی با کارگر بیکاری که به نان روزانه‌اش محتاج بود، نداشت. کیف دستی‌اش را روی میز خالی کرد،

- قسم می‌خورم که برای همیشه از این‌جا می‌روم.

«موفق شدم!» در کمد لباس‌هایش را باز کرد و با آسودگی به لباس‌های آویخته نگاه کرد، همه‌چیز تمام شده بود. شماره‌ای قدیمی از مجله اومانیته را روی تخت پهن کرد و مسواک، صابون و خودتراشش را در آن گذاشت. لحظه‌ای درنگ کرد و آن‌گاه یک پیرهن، چند دستمال، دو دست لباس زیر و سه جفت جوراب هم برداشت. بسته زیاد سنگینی نبود.

«می‌روم به سراغ شرکت تیری و کوتان و پسران و فابروز.»

بسته را زد زیر بغل. «این‌کار را می‌کنم.» در حقیقت کار را تمام کرده بود! پس تکرار کرد:

«تمامش کردم.»

و یکبار دیگر چشمش به چراغ‌های سبزرنگ و کارگاه خاک‌آلود افتاد و خودش را دید با آن روپوش خاکستری که می‌گفت: «این‌کار را می‌کنم.» و همه چیز از آن‌پس، چقدر آسان بود، تنها باید تصمیم می‌گرفت که دیگر مادرش را

ملاقات نکند - و حتی بیشتر از آن باید فکر دیدن او را هم به مغزش راه نمی‌داد و همین‌طور هم شد. اما وقتی داشت لباس‌های زیرش را جمع می‌کرد، مادر آن‌جا بود، یا توی کتابخانه یا در اتاق خودش - جایی همان نزدیکی‌ها. با عصبانیت گفت:

«من گناهی ندارم؛ نمی‌توانستم راه دیگری بروم.»

نمی‌توانستم ... مثل این که سرنوشتی ناشناخته و بی‌نظر جدا از او وجود داشت که می‌توانست او را فراخواند و از او کمک بخواهد. دل مادر خون بود - «من تمام زندگی او بودم.»

از آن به بعد او تنها می‌ماند؛ با ابریشم‌ها و مخمل‌ها و با نوعی احساس گناه که از آن هزاران شراره افروخته، چون تیری، به قلب مادر فرو می‌رفت. یک قطره اشک هم نمی‌ریخت: فقط در دل شب بلند می‌شد و با نوعی سرسپردگی یخزده روی لباس‌های الیزابت یا سوزون خم می‌شد. با این همه او گناهی نداشت. نه او گناهکار بود و نه من گناهکار بودم. پس گناه از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ عصبانیتش بیشتر شد، خیال می‌کرد گناه همچون یک علف خودرو در جایی ریشه دارد و او می‌تواند آن را با دو دست بگیرد و از ریشه در آورد.

«باید با نرمش برایش توضیح می‌دادم، بهتر بود او هم سرسختی نشان نمی‌داد. ولی در هر صورت هر دوی ما باید به همین‌جا می‌رسیدیم، عزیمت من، تنهائی او و رنج غیرعادلانه‌ای که او می‌کشد.»

برای آخرین بار نگاهی به اطراف اتاقش انداخت، داشت برای همیشه این اتاق را ترک می‌کرد. اثاثیه و عکس‌هایی که مادر برایش انتخاب کرده بود غیبت او را بیشتر نمایان می‌کرد و سبب می‌شد که مادر به هنگام گذشتن از جلو در بسته اتاقش بر سرعت قدم‌هایش بیفزاید. از اتاق بیرون رفت. سکوت بر راهرو حکمفرما بود. کفپوش چوبی برق‌افتاده زیر پایش صدا می‌کرد. تا ته راهرو رفت و در زد.

- بیا تو.

مادر دوزانو جلو توده‌ای از جوراب‌های قهوه‌ای و خاکستری نشسته بود. آزادانه، او داشت آزادانه عمر و زندگیش را تباه می‌کرد! ولی چگونه ژان می‌توانست مادرش را در مقابل خودش حفظ کند. تنها او بود که گاهی ترتیبی برای این کار می‌داد، و او تنها کسی بود که این کار از او برمی‌آمد. و او هم داشت از آن‌جا

می‌رفت.

- همین حالا پدر را دیدم.

مادر سرش را بلند کرد.

- دستور داد همین الان از این خانه بروم.

- همین الان؟

همان‌طور زانورده برجا ماند، اما دست‌هایش جوراب‌هایی را که در خود داشت رها کرده بود.

- دور از انتظار نبود.

و شانه‌اش را بالا انداخت.

- حق با تو بود، در این خانه کاری برای من نمانده است که انجام بدهم.

مادر تکرار کرد:

«همین الان.»

لب‌هایش از هم باز شده بود و مثل گذشته به هم فشرده نبود و راه کاملاً برای خروج آتش خشم او باز مانده بود.

- چه به سرت خواهد آمد؟

- بزودی کار پیدا می‌کنم. تا آن موقع هم پیش مارسل می‌مانم.

به طرف او رفت و شانه‌هایش را گرفت:

- ای کاش آزارت نداده باشم.

مادر دستش را به میان موهایش فرو برد و پیشانی خسته‌اش نمایان شد.

- بسیار خوب، تو فکر می‌کنی کاری که انجام می‌دهی درست است ...

ژان به آرامی از پله‌ها پائین رفت.

«این همان چیزی است که می‌خواستم. هیچ جای تأسف نیست.»

مادر همان بالا ماند، دو زانو در مقابل توده جوراب‌ها، تنها. من این کار را

کردم - ولی کار دیگری هم کردم؛ آه، من خواستار مرگ تو نبودم! او آن‌جاست،

روی تخت خوابیده است، پلک‌هایش بی‌حرکت است و موهای طلائی‌اش که

روی بالش ریخته است به گیاهی خشک‌شده می‌ماند. آیا ممکن است یکبار

دیگر چشمان زنده او را ببینم.

ژان گفت:

«هیچ جای تأسف نیست.»

بی معنی! بهتر بود برای همه چیز تأسف می خورد؛ جنایت همه جا هست، درمان ناپذیر و بی کفاره. جنایت وجود داشتن: «هیچ جای تأسف نیست.»
برای توجیه عملی که مرتکب شده بود با بیرحمی خاصی این فکر تسلا دهنده را در ذهنش زنده نگه می داشت و با وجود این کشش نیروئی که او را به عقب می کشانید و چیزی نبود جز خویشتن خویش. احساس می کرد و در شراره ای از خشم می اندیشید: «باید همه پل ها را پشت سرمان خراب کنیم.»
مارسل گفت:

«همیشه چیزی هست که پشت سر باقی می ماند و به همین دلیل است که تمام تلاش های تو به نظر من خودسرانه می آید.»
ژان گفت:

«ولی من که قصد ندارم کار خارق العاده ای انجام دهم.»
لیوانی برانندی در دست داشت و روی نیمکت چوبی زهوار دررفته ای نشسته بود.

«من فقط می خواهم در زندگیم از امکاناتی بیشتر از دیگر مردم برخوردار نباشم و هرآنچه را که یک مرد می تواند با تلاش خودش فراهم سازد به دست بیاورم.»

مارسل گفت:

«با تلاش خودت، گفتنش خیلی آسان است.»

و نگاهی به سرپای ژان انداخت.

ژان جواب داد:

«درست است، پدرم پول این لباس ها و کفش ها را پرداخته است، پول کار.»

آموزی مرا هم او داده، اما بالاخره هیچکس از صفر شروع نمی کند.»

لبخند مارسل دندان های بیرنگش را نمایان ساخت و چین و چروکی به

پوست سوسماریش داد.

«این درست همان چیزی است که من می گفتم. کاش فقط مسأله لباس بود!

ولی زمینه فرهنگی تو، دوستانت، سلامتی بورژوائی کودکانه ناشی از تغذیه

خوب تو چه می شود. تو نمی توانی به این سادگی ها خودت را از گذشته ات جدا

کنی.

بعد از چند ماه زندگی مثل یکی از افراد طبقه کارگر، دیگر این ها روی قلبم سنگینی نمی کند.

میان تو و فردی از طبقه کارگر همیشه شکاف عمیقی وجود خواهد داشت؛ زیرا او به شرایط و موقعیتی که تو آزادانه برگزیده ای به اجبار تن داده است. او خود را به شرایط و موقعیتی تسلیم کرده که تو آن را آزادانه پذیرا شده ای.

درست است، ولی من حداقل کاری را که از دستم برمی آمده انجام داده ام. مارسل شانه هایش را بالا انداخت.

کارهایی که کرده بودم به نظر خودم آن طور مضحک نمی آمد، زندگی من برای همیشه تغییر کرده و به کلی دگرگون شده بود. نام و موقعیتم را کاملاً محو کرده بودم و در کارگاه کوتان و پسران کارگری بودم درست شبیه دیگر کارگران. هر روز ساعت هشت صبح از حیاط خاکستری که در گوشه و کنار آن عدل های کاغذ زیر روپوش های برزنتی روی هم انباشته شده بود، می گذشتم. به هنگام عبور، کارگرها سرشان را بلند نمی کردند و سرکارگرها به من لبخند نمی زدند. می رفتم پشت ماشین. به دقت از آن مراقبت می کردم، زیرا مسئولیت نگهداریش با من بود و شروع می کردم به فشار دادن شاسی ها.

«کار واقعی یعنی این. تمام عمر همین کار را دنبال خواهم کرد!»

وقتی روپوشم را درمی آوردم، دیگر به کتابخانه ای مجلل و پر از لاله و گل باز نمی گشتم. بلکه با اتوبوس از خیابان های دلتنگ کننده کلیشی می گذشتم و برمی گشتم به اتاقی مملو از بوی آشپزی و رختشویی با اجاقی در یک گوشه و چاهکی برای خروج آب وان در یک گوشه دیگر. اگر مادر بود می گفتم:

«هیچ جای دل انگیزی نیست.»

اما من از این که جا و مکانم تنها به قد و قامت یک انسان است، راضی و خوشحال بودم. شش پهلوی برای ساختن یک مکعب کافی است؛ و روزنه ای که ورود نور را به آن ممکن سازد و روزنه دیگری که ورود مرا به آن ممکن کند.

ژاک به من می گفت:

«به نظر من تو خیلی خوشبختی.»

اغلب همزمان با تعطیل شدن کارگاه به سراغم می آمد، شام را در یک رستوران کوچک و ارزان قیمت می خوردیم. دستمال سفره های کاغذی،

نمکدان‌های چسبناک، لیوان‌هایی که روی آن‌ها اثر انگشت باقی مانده بود و حتی طعم ناخوشایند و مشکوک روغن خوراکی‌زی، که بی‌برو برگرد طعم یکسان تمام غذاهائی بود که می‌خوردیم، برای او معنی و مفهوم می‌شاعرانه داشت. گاهی می‌رفتیم روی صندلی‌های چوبی سینماهای محلی می‌نشستیم، یا در کافه‌ها شراب قرمز می‌نوشتیدیم و او از من سؤال می‌کرد:

«راستی جورشدن با این وضع برایت مشکل نیست؟ آیا واقعاً خودت را مثل بقیه حس می‌کنی؟»
می‌گفتم:

«من حتی این احساس را دارم که می‌توانم دیگران را به آسانی تحت تأثیر قرار بدهم.»

اما این‌کار نیازمند حوصله و بردباری بود. می‌دانستم که بسیار مشکل بود کمونیسم جائی توی آن کارگاه‌های کوچک پیدا کند؛ من سخنران خوبی بودم و در جلسات اتحادیه کارگری توجه افراد را به خودم جلب می‌کردم. امیدوار بودم ترتیبی بدهم که مرا به عنوان نماینده به کمیته اتحادیه بفرستند، شاید می‌توانستم در آن‌جا مفید واقع شوم.
یک روز ژاک به من گفت:

«می‌خواهم چیزی به تو بگویم.»

توی یک کافه کوچک، نزدیک دروازه کلیشی کنار پنجره‌ای که روی آن اعلان «می‌توانید غذایتان را همراه بیاورید» چسبانده شده بود، نشسته بودیم. پشت میز کناری ما، دوتا بنا با کت‌های آلوده به گچ و خاک سرگرم نوشیدن یک بطری نیم لیتری شراب قرمز بودند.

- خبر خوبی است؟

- خودت قضاوت کن؛ من هم می‌خواهم وارد حزب بشوم.

- واقعاً حقیقت دارد؟ همه فکرهايت را کرده‌ای؟

با بی‌اطمینانی به ژاک نگاه می‌کردم:

«این همان چیزی است که می‌خواستم.»

و با وجود این هنوز تردید داشتم؛ کم‌کم داشتم به امکان وقوع کارها آن‌طور که دلمان می‌خواهد شک می‌کردم.

- بله، کاملاً مصمم هستم. آیا این موضوع ناراحتت می‌کند؟

ژاک لبخند غرورآمیزی زد.

اما دیروز غروب دلایل فراوانی علیه مارکسیسم ارائه می دادی.

ژاک شانه هایش را بالا انداخت.

سیستم آن قدرها اهمیت ندارد. مشکل من این بود که به امکان فعالیت پی

بیرم. آن گاه احساس کردم چیزی از دست می رود.

لبخندی زد و ادامه داد:

«مطالعه در زندگی تو مرا به این نتیجه رساند.»

گفتم:

«خوشحالم.»

ولی خوشحال نبودم، بلکه ترجیح می دادم ژاک از طریق بحث های عقلانی

خود را قانع کرده باشد و این احساس را داشتم که او را به دام انداخته ام و اضافه

کردم:

«دوست دارم بیشتر دلایل این تصمیم گیری را بدانم.»

دیروز غروب، بعد از بحثی که داشتیم، پیاده به منزل رفتم. در راه درباره

حرف هایمان فکر می کردم؛ ولی افکارم بیشتر درباره خود تو و خودم دور می زد

و ناگهان احساس کردم که دیگر نمی توانم زنده بودن را تحمل کنم، مگر آن که در

زندگیم هدفی را دنبال کنم.

می فهمم.

تشویش و نگرانی رهایم نمی کرد. آیا من هدفی را دنبال می کردم؟ این

مطلب شامل حال من نمی شد. نمی توانستم در یک دنیای پر از ظلم سرنوشت

عادلانه ای برای خودم رقم بزنم. در جست و جوی عدالت بودم اما این عدالت را

برای کی می خواستم؟ برای دیگران یا برای خودم؟ یکبار با شور و هیجان به من

گفتی:

«بشر همیشه به خاطر شخص خودش می جنگد.»

من با لغزش و گناه جنگیده ام، گناه آن جا بودن، گناه خودم. پس چگونه این

جرات را به خودم داده ام که موجود دیگری جز خودم را به این پیکار بکشانم؟

گفتم:

«من قصد ندارم هدف بخصوصی را دنبال کنم.»

ولی ژاک حرف مرا نشنید. او هم درگیر پیکاری بود که به دیگری تعلق

نداشت.

- تو فکر می‌کنی من خیلی جوانم و نمی‌توانم کار مهمی انجام دهم؟

خودم را جمع و جور کردم:

«جوان‌ها گران‌بهاترین دارائی ما هستند.»

و با حالتی به ژاک نگاه کردم که از من انتظار داشت؛ حالت سوداگرانه یک

کمونیست مبارز و مؤمن به خواست‌هایش:

«در این لحظات به مشتهای قوی و سینه‌های فراخ نیاز فراوان داریم. پس

فردا تو را به بورگاد معرفی می‌کنم.»

در آن‌زمان می‌خواستند دنیا را از نو بنا کنند. خیلی کارها برای انجام‌شدن

داشتند. در و دیوارهای پاریس با پوستره‌های انتخاباتی پوشیده شده بود و هر

روز عصر در داخل و حومه شهر، دوستان و دشمنان، با یکدیگر رو به رو می-

شدند. عصرها، ژاک دنبال من می‌آمد و با هم به تالار یا مدرسه‌ای می‌رفتیم که

انباشته از جمعیتی خشمگین بود. از نگاه کردن به ژاک در کنار خودم با کف‌زدن-

ها و شکفتگی‌ها و شادی‌هایش لذت می‌بردم. تمسخرهای ما جملات زیبای

سخنرانان ارتجاعی را در گلویشان خفه می‌کرد و وقتی نوبت به سخنرانان ما

می‌رسید با مشتهایمان نظم را برقرار می‌کردیم.

ژاک از من پرسید:

«فکر نمی‌کنی امشب یک جلسهٔ پرزد و خورد داشته باشیم؟ یک جلسهٔ

واقعی.»

- شرط می‌بندی؟ پریروز نگذاشتیم تایتینگر دهنش را باز کند، بدون شک

می‌خواهند روزگار ما را سیاه کنند.

آن‌روز عصر همهٔ ما خوشحال بودیم. دنیس خوشحالی پیروزمندانه‌ای

داشت. تنها صورت مارسل همچنان بی‌خنده مانده بود. موهایش را به همین

مناسبت کوتاه کرده بود، ولی هرکاری می‌کرد نمی‌توانست قیافه‌ای قراردادی پیدا

کند. و با فروتنی عاجزانه‌ای خوشامدگوئی‌های سوسیالیست‌های متظاهر را

تحمل می‌کرد.

دنیس می‌گفت:

«تا حالا هشت تا پیشنهاد به براون کردند و می‌گویند موفقیت بی‌نظیری به

دست آورده. منتقد «مجله هنری» ادعا می‌کند که تو بزرگترین نقاش این نسلی.»

چشمان دنیس از خوشحالی می درخشید. روی پیشانی اش بارقه گلرنگی از شادمانی نقش بسته بود و همان موقع مارسل ناگهان به یاد آورد که دنیس فقط هجده سال دارد. او معمولاً در این باره فکر نمی کرد. صدای او، لبخندش، آرایش کردنش و چیزهای دیگر او، آن چنان تصنعی بود که جوانی و سرزندگی هم نوعی جذابیت تصنعی به او می داد و فقط موهای پرپشت قرمز رنگش اشاره ای بود بر وجود تنی با خواسته های حیوانی در زیر لباس های گرانقیمتی که پوشیده بود. تنها بیسکویتی را که در ظرفی باقی مانده بود برداشت و گفت:

«از این ساندویچ ها بخورید، خیلی از غذاها مانده است.»

ژان به یک شیرینی که با پاته جگر پر شده بود گاز می زد؛ طعم شیرین آن، شمعدان های بلورین و زنان زیبا و اشتهاانگیز، دوران کودکی را به یادش می آورد. زیر پایش فرش های کلفت گسترده بود و در هوا رایحه ای مخلوط از رنگ و روغن نقاشی و عطر زن های اشراف موج می زد. سه ماه کافی بود؛ و حالا ژان در کمال عصبانیت یکبار دیگر خود را در آن دنیای تصنعی می دید؛ روزهای او در غشائی از بوی کاغذ، سر و صدای ماشین و طعم غذاهای نامطبوع پیچیده شده بود.

«من دیگر به این طبقه تعلق ندارم.»

انگار زن ها از شیشه موجدار ساخته شده بودند و ژان با تفریحی باور نکردنی، به جیغ های طوطی و ش و زنگ صداهای لطیفشان گوش فرا می داد. ژان رفت به طرف دیوار. لحظه ای پیش در هنگام ورود به این مرغدانی انسانی، نقاشی های محصور در قاب های چوبی، خاموش و بی تأثیر رو به رویش قرار گرفتند؛ در حالی که برای پی بردن به مفهومشان می بایست به آن ها اعتقاد می داشت. او می خواست آن ها را باور کند. مقابل یکی از تابلوها ایستاد. میان دو دیوار، زیر نور آفتاب یک حلقه به طرف نقطه تقاطع دو خط موازی در بی نهایت می چرخید. به مرور که بیشتر به تابلو نگاه کرد تابلو جلو چشمش جان گرفت. مفهوم و پیام آن را نمی شد در قالب کلمات گنجاند، چه با زبان نقاشی بیان شده بود و هیچ زبان دیگری نمی توانست معنای آن را بیان کند؛ ولی با این همه آن تابلو حرف می زد. چند قدم جلوتر رفت. تمام تابلوها زیر نگاه جست و جوگرش جان گرفتند، آن ها خاطراتی بسیار قدیمی تر از آغاز دنیا و چهره های غیرقابل پیش بینی از زمین را مدت ها قبل از وقوع انقلاب ها زنده می کردند. رمز

و راز سواحل مضرّس و صحراهای شنی را در تنهایی و انزوای درونی و دوری از هرگونه ذات ذی‌شعور نمایش می‌دادند. مجسمه‌های بی‌چهره، مردانی که به ستون‌های نمک بدل شده بودند، سرزمین‌هایی که آتش مرگ در آن‌ها زیانه می‌کشید، اقیانوس‌هایی که در سکون زمانِ مطلق یخزده بودند، این‌ها همه هزاران چهره نبود و عدم بود. و زمانی که ژان به این دنیای جدا از تماشاچیان نگاه می‌کرد به نظرش می‌رسید که از خود بی‌خود شده است و در وراء گذشته‌اش در ابدیتی زیبا و تهی به جا مانده است و با این‌همه آن رؤیای پاکی و صفا و عدم، تنها به این خاطر پدیدار شد که من از نیروی زندگی خودم مایه گذاشتم؛ و مارسل این را می‌دانست که گفت:

«ولش کن، بهتر است بیانی و یک نوشیدنی بخوری.»

و ژان را به سوی میز درازی کشاند که با رومیزی سفیدی پوشیده شده بود و در کنار آن سر و صدای دنیس بلند بود کشاند و پرسید:

«به جز این شامپانی مسخره چیز دیگری برای خوردن ندارید؟»
دنیس گفت:

«شراب شیرین هم داریم.»

مارسل گفت:

«شراب سرخ، بد نیست بخصوص که امروز روز بزرگی هم هست ...»
دنیس جواب داد:

«بی‌خود غرغر نکن، با وجود ملال و حشتناکش حالا همه‌چیز تمام شده است.»

مارسل با تعجب گفت:

«تمام شده! تابلوها قرار است سی‌روز تمام روی دیوار میخکوب باشند! چطور تمام شده؟»
ژان گفت:

«آن‌چه ما می‌خواهیم مخاطب دیگری است - یک مخاطب واقعی.»

مارسل جواب داد:

«آن‌چه ما احتیاج داریم این است که به مخاطب و مردم نیازی نداشته باشیم.»

و یک صندلی را با دو دست چسبید و ادامه داد:

« تابلوهای من باید مثل این صندلی باشند؛ این محکم است، می توانید روی آن بنشینید؛ و وقتی هم که ما رفتیم او همچنان این جا می ماند، ایستاده روی چهارپایه اش.»

دنیس شانه اش را بالا انداخت و با حالتی برافروخته گفت:

« پس چرا نجار نمی شوی؟ »

مارسل صندلی را رها کرد و در حالی که صندلی روی قالی چرخ می زد گفت:

« برای این که صندلی چیز جالبی نیست.»

دنیس گفت:

« خیلی شکوه و شکایت داری! ولی تا یک ماه دیگر مشهور می شوی!»

و در حالی که لبخند هنرمندانه ای بر لب داشت ادامه داد:

« با وجود این، زیاد هم بد نیست که آدم نقاش بزرگی باشد. خیلی از آدم های

نازنین بخت خود را در این راه آزموده اند.»

هیچکس جوابی نداد. دنیس اغلب حرف هایی می زد که ما معنای آن را

نمی فهمیدیم. نه ژاک و نه من نتوانستیم به علت اصلی ازدواج مارسل با او پی

ببریم. شاید مارسل عاشق آن چهره ظریف و زیرک شده بود که توده انبوهی مو

آن را احاطه می کرد - با وجود این، او اهمیت زیادی برای آن چه بر سر زندگیش

آورده بود، قائل نبود. دنیس خواسته بود بر او غالب شود و به خواسته اش هم

رسیده بود. او کوشیده بود مارسل را به تشکیل این نمایشگاه متقاعد کند و

عاشق این بود که شانه به شانه شوهرش در جاده هموار شهرت و سعادت گام

بردارد. حالا هم به خوبی می توانم لبخند زیبا و نگاه گرم او را که انعکاس موهای

طلاتی تیره اش در آن ها نمایان بود به خاطر بیاورم. هیچ چیزی نتوانسته بود در

مقابل او مقاومت کند، او موجودی جوان و تباه شده و دانشجوئی فوق العاده

بود و با نوعی جسارت و آسان گیری سفسطه آمیز با زندگی مواجه می شد. برای

او، آن روز، روزی پیروزی آور بود که داشت تمام می شد.

ژاک پرسید:

« مستقیم می رویم آن جا، یا اول سری به خانه شما می زنیم؟ »

- به خاطر اسلحه ها بهتر است اول سری به خانه بزنیم.

- لازم است آن ها را برداریم؟

- ضرری ندارد. دوشنبه که آن‌ها تیراندازی کردند، بچه‌های ما برای دفاع از خودشان هیچی نداشتند.

شب شده بود و ما داشتیم از محله‌های اعیان‌نشین گذر می‌کردیم و من احساس می‌کردم در و دیوار آن‌ها مرا آزار می‌دهد. خود را در میان رهگذران عجول آن پیاده‌روها، تنها تر از ذره‌ای گمشده در فضای لایتناهی می‌دیدم. به چشم آن‌ها من تنها مانعی برای سریع‌تر رفتن بودم و به نظر من آن‌ها جمعی بی‌هدف بودند.

درست موقع بسته شدن مغازه‌ها بود و از پشت پنجره، دخترهای فروشنده را می‌دیدیم که تمام حواسشان متوجه پنجره‌ها بود و خواب لحظه تمام شدن ساعت کار و خروج از مغازه را می‌دیدند. چراغ‌های خیابان هم برای تو روشن شده بودند.

ظرف‌های شیشه‌ای شیرینی‌ها را برده بودی توی مغازه و در حالی که به یک تکه شکلات گاز می‌زدی، داشتی از پشت پنجره به آن دسته مردم خوشبختی که اجازه داشتند برای دل خودشان شب‌ها قدمی بزنند نگاه می‌کردی. و با خودت فکر می‌کردی که آن‌قدر جوان بودن بیهوده و احمقانه است. ولی من فقط دختر-های گمنامی را از پشت ویتترین مغازه‌ها دیدم که سرنوشتشان به دور محوری دیگر، که برای همیشه از محور من دور و جدا بود، می‌گشت.

از خیابان‌های طبقه متوسط گذشتیم و وارد کوچه‌های درازی شدیم که پُر بود از خانه‌های طبقه پائین و به اتاق من رفتیم. از قفسه روی دیوار که حکم دولا بچه را داشت یک تکه بزرگ نان و مقداری پنیر برداشتم:

«سوسیس می‌خواهید؟»

ژاک گفت:

«نه، آن قهوه‌های سرد، اشتهای مرا کور کرد.»

دست کردم توی یکی از کشورهای کمدم، زیر دستمال‌ها و پیرهن‌هایم، دوتا هفت تیر پنهان کرده بودم، یکی از آن‌ها را خودم با پس‌انداز خریده بودم و دومی را ژاک از پدرش کش رفته بود. ضامن هفت تیرها را امتحان کردم. در هرکاری دقت زیادی به خرج می‌دادم و سعی می‌کردم هیچ موردی را به همدۀ بخت و اقبال نگذارم.

گفتم:

«بیا بگیر و فقط در صورت حمله از آن استفاده کن. گانگستر کوچولو اگر بتواند دوباره ترتیب یک تشییع جنازه ملی را بدهد خیلی خوشحال می شود.»
ژاک اسلحه را با دقت برانداز کرد و گفت:
«هیچوقت فکر نکرده بودم که این بتواند آدم بکشد، کاملاً شبیه اسباب بازی است.»

کاملاً شبیه اسباب بازی! آیا من شبیه یک جوان بی آزار و نازنین نبودم که در میان دوستانش نشسته بود و دست می زد و شادی می کرد؟ آن ها برادران من هستند. ژاک هم برادر من بود و انگیزه های همسان هردوی ما را به جلو می راند. فردا، در اثر مساعی ما انقلاب صورت می گیرد و ما خواهیم توانست دهان یاهو سربایانی را که امروز مسخره مان می کنند، ببندیم. جلوی پیراهنش باز بود و موهای بلندش دسته دسته روی صورت گلرنگش ریخته بود. در میان آن همه باتوم، ژاک سرگرم مبارزه بود؛ و در حالی که لبخندی بر لب داشت خوشحال از این که زندگیش را می دهد...

هلن تکانی می خورد و می نالد «روت! روت!» کسی را صدا می کند - کسی که من نمی شناسمش - هردوی ما در این اتاق تنها هستیم و با هم؛ و با وجود این هر کدام تنها و دور از دیگری. روت - چه کسی می تواند باشد؟ هلن در کابوس هایش چه کسی را می بیند که من اسمش را می شنوم و چهره اش را نمی بینم. به هلن نگاه می کنم این کار را ساعت ها کرده ام، ولی از پشت پلک های بسته اش نمی توانم چیزی را ببینم. خاطرات و یاد های خودم اطرافم را گرفته اند و تنها برگ های کتاب گذشته خصوصی و شخصی خودم ورق می خورند. در میان همه و سر و صداها صغیر یک گلوله به گوش می رسد و بلافاصله یکی دیگر:

«جوانتره اول شلیک کرد!»

«آدمکش! جانی!» به دل شب زدم، سکندری خوردم، دویدم، فرار کردم و او آنجا بود، آرام و بی صدا و اطرافش را شعرها و کتاب هایش گرفته بودند. من دست او را گرفتم، یک هفت تیر گذاشتم توی دستش و او را به جولانگاه گلوله ها پیش راندم: آدمکش! مارسل بالای پله ها ایستاده است، بوی رنگ و روغن همه جا را پر کرده است و او در کنار اسب ماهی بی آزارش دارد کتاب می خواند یا دراز

کشیده است و انتظار ژاک را می‌کشد. پله‌ها را می‌گیرم و بالا می‌روم، نمی‌توانم بالاتر بروم؛ حتی نمی‌توانم برگردم پائین؛ آرزو می‌کنم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد، مارسل را ببلعد و تمام دنیا را ببلعد ولی همه چیز زیر پای من محکم و پا برجا است، همه چیز سر جای خودش است، پله‌ها سر جای خودشانند، تیرهای سقف سر جای خودشانند و در ورودی هم همان‌جا سر جای خودش است.

پشت آن در، مارسل انتظار ژاک را می‌کشد و من آن‌جا ایستاده‌ام و می‌خواهم حرف بزنم. تنها یک کلمه و آن چیز به وجود خواهد آمد و هرگز وجودش تباهی نخواهد گرفت. یک ضربه روی در، یک کلمه و زمان که شکاف برمی‌دارد و دو قسمت می‌شود؛ آنسان که دیگر هرگز نمی‌تواند به حالت اول برگردد. در می‌زنم.

اول ژاک، حالا هلن؛ و تازه این اول کار است: نوبت لوران هم می‌رسد. لحظه‌ها به حرکت خود ادامه می‌دهند؛ و بی‌وقفه یکدیگر را به جلو می‌رانند و مرا به جلو می‌رانند. پیش به سوی سیاه‌چال آینده، تصمیم بگیر! و این زندگی است که مرا شتابان به جلو می‌راند، به سوی جسدهای تازه، زن‌هایی که شیون می‌کنند، درهای زندان‌ها که باز و بسته می‌شوند، که به روی مرگ باز می‌شوند. روی دیوارهای پاریس، روی کاشی‌های سفید ایستگاه‌های قطار زیرزمینی پوستر تازه چاپ شده‌ای با اسامی جدید چسبانده‌اند:

«ادامه ندهید.»

پس همه چیز بیهوده خواهد بود و هیچ دلیلی برای مرگ شما وجود نخواهد داشت؟ آه، چگونه می‌توانم جلو این فرمان نامیمون را بگیرم؟ به پیش! به پیش! تصمیم بگیرید! هر ضربه از ضریان قلب من تصمیمی را تکرار می‌کند که هیچ پاسخی برایش نیست. در را ببند و چشمانت را ببند: تصمیم بگیر که در را ببندی، تصمیم بگیر که چشمهایت را هم ببندی. مادامی که تو در نور خیره‌کننده مرگ خودت آن‌جا روی آن تخت افتاده‌ای، حتی مستی، ناامیدی و سماجت بی‌امان هم نمی‌تواند راه‌گشای تو باشد. هیچ راه نجاتی نیست.



آن دوچرخه هنوز آنجا بود، کاملاً نو و با بدنه آبی کمرنگ و دسته‌های فلزی، در مقابل سنگ‌های تیره دیوار درخشش خاصی داشت و به حدی زیبا و باشکوه بود که حتی در آن حالت به نظر در حال حرکت می‌آمد. هلمن هیچوقت چنین دوچرخه زیبایی ندیده بود. با خودش فکر کرد: «با رنگ سبز دوباره رنگش می‌کنم، حتماً بهتر و زیباتر از حالا خواهد شد.» و با بی میلی از کنار پنجره دور شد، فایده آنجا بودن و تمام مدت نگاه کردن و آرزوی داشتن آنرا کردن چه بود؟ تمام هفته گذشته این تنها کاری بود که توانسته بود انجام دهد! تمام مدت به آن دوچرخه فکر کرده بود و روزی بیست بار از پنجره به بیرون خم شده بود تا آن را برانداز کند. و با این حال حتی یکبار جرأت نکرده بود که به آن دست بزند. دلش گرفت و فکر کرد: «دارم ترسو می‌شوم.»

وقتی بچه بود هرکاری که دلش می‌خواست بی تردید انجام می‌داد. قلم‌موی نقاشی را روی لباس کارش کشید. چاره‌ای نداشت، روز به آخر رسیده بود، فردا روز دیگری آغاز می‌شد که کاملاً شبیه امروز بود. از کیف دستی‌اش یک تکه مقوای خط‌کشی شده بیرون آورد: بیستم نوامبر ۱۹۳۴ و مربع خالی را با رنگ

خاکستری پر کرد - خاکستری، سیاه ... و فقط دوروز قرمز رنگ از اول ماه تا حالا.

زنگ مغازه به صدا درآمد و هلن پائین دوید. پسر بچه خردسالی وسط مغازه ایستاده بود و چشمان شرم زده اش به نُقل دان ها زُل زده بود.
هلن پرسید:

«چی می خواهی؟»

و پسرک در حالی که با انگشت اشاره اش ظرف شکلات را نشان می داد گفت:

«از آن می خواهم.»

هلن شکلات را با انبر کوچکی برداشت، توی کاغذ زرورق پیچید و گفت:
«یک فرانک تمام.»

پول را گرفت و انداخت توی کشوِ دَخل و از پشت پنجره شیشه ای با نگاه، پسر بچه را که داشت شکلاتش را لیس می زد و می رفت، تعقیب کرد. پسرک به خانه می رفت، همه مردم به خانه هایشان می رفتند، لحظه دلگیر و غمباری از روز بود. شب کم کم روی شکلات ها و آب نبات ها را می پوشانند. هلن طعم ناخوشایند روغن سرد و ماسیده را در دهانش احساس می کرد.

هلن دری را که به حیاط باز می شد، گشود. دستگیره ها و گلگیرهای دو-چرخه در سایه روشن غروب برق می زدند. جلوتر رفت و با خودش فکر کرد نشستن روی آن زین زیبای زرد رنگ و گرفتن آن دستگیره ها چه لذت و هیجانی می تواند داشته باشد، نگاه سریعی به اتاقک باربر انداخت. این طور به نظر می آمد که زنش تصمیم گرفته است این چندروز آخر اصلاً از خانه خارج نشود. به خودش گفت: «بله، من این دوچرخه را می خواهم و باید آن را سوار شوم.» آن دوچرخه، با آن چرخ های فاصله دار و لاستیک های چاق و چله و سرحالش چقدر تمیز، زیبا و درخشان و در عین حال محکم و پرتوان بود. یکی از پره های شکننده چرخ را با انگشت هایش گرفت و لاستیک آجری رنگ را فشار داد - مثل آهن صفت و سخت بود - حتی تصور این موضوع که این جسم سخت، لوله لاستیکی نازکی است پر از هوا، عجیب بود. کمی از دوچرخه دور شد، چقدر با اُبَهِت و آزاد بود: «با آن هرجا که بخوام می روم. شب ها دیر به خانه برمی گردم و در حالی که رودخانه ای از نور پیشاپیش من حرکت می کند می توانم در خیابان-

های خلوت صدای نرم، زیبا و بی‌مانند سایش چرخ‌ها را بر روی زمین بشنوم. خیلی خوب از آن نگه‌داری می‌کنم و مثل یک مهندس، روغندانی می‌خرم و روغن‌کاریش می‌کنم. «به بالا و به پنجره طبقه سوم نگاه کرد: «کاش آن زن عصبی نمی‌شد و دوچرخه را نمی‌برد تو! «سرش داشت می‌ترکید و دست‌ها و لب‌هایش از شوق و تمنا می‌لرزید: «بار اولی که زن بلریر بیرون برود...»

صدای زنگ مغازه بلند شد و هلن با عجله به مغازه برگشت و از شوق فریادی کشید:

«آه پل نمی‌دانی چه فکرهای خوبی می‌کردم!»

پل، هلن را در آغوش کشید و لب‌هایش را به گونه او فشرد و هلن در حالی که بوسه کوتاهی به او می‌داد گفت:

«تو به من کمک می‌کنی مغازه را ببندم و آن وقت به اتاق من می‌رویم.»

در حالی که به طرف در می‌رفت به پل گفت:

«کمی شکلات می‌خواهی؟»

پل گفت:

«این موقع روز، نه.»

در مغازه را باز کرد و یکی از نقل‌دان‌های سنگین بیرون را بغل زد و آورد

توی مغازه و گفت:

«هروقت کسی شکلات تو را رد می‌کند عصبانی می‌شوی.»

و در حالی که می‌خندید ادامه داد:

«اولین دفعه‌ای که تو را دیدم می‌خواستی با شکلات خفه‌ام کنی.»

هلن گفت:

«شکلات تنها وسیله‌ای است که با آن می‌توانم مردها را گول بزنم.»

پل جواب داد:

«ولی در مورد من احتیاجی به آن نداشتی.»

— درست است، محبت تو همیشه بی‌شائبه بوده.

و لبخندی زد و پرسید:

«امشب مرا به شام دعوت می‌کنی؟ دارم از گرسنگی غش می‌کنم!»

پل گفت:

«امشب نه! با یکی از بچه‌ها قرار دارم.»

و هلن فقط گفت:

«آه!»

پل گفت:

«اگر دوست داری فردا.»

و هلن بدون هیچ جوابی یکی از نُقل دان‌ها را برداشت. شام خوردن با پل لذت چندانی برای او نداشت، اما از غذا خوردن با خانواده‌اش بهتر بود. به علاوه امشب حال بیرون رفتن با پل را داشت و تازه فردا روز دیگری بود. حمل نُقل - دان‌ها از بیرون به داخل مغازه در سکوت کامل انجام شد.

پل پرسید:

«امروز چکار کردی؟»

- کار! توقع داشتی چه کنم؟

- به من نشانش بده.

- اگر دوست داری باشد.

و او را به اتاقش برد، پل به طرف میز رفت و گفت:

«واقعاً زیباست.»

- وردیه به من گفت که سه چهارم طرح‌هایی که فروختند مال من بوده! ولی

آن زَنک حتی یک پشیز اضافه به من نمی‌دهد.

همیشه همین‌طور اتفاق می‌افتاد؛ با خوشحالی با پل رو به رو می‌شد ولی بعد از پنج دقیقه حوصله‌اش سر می‌رفت. همیشه با خُرده‌گیری به او نگاه می‌کرد. پل مرد خوش قیافه‌ای بود. موهای خوش‌حالت و زیبا و صورت کک‌مکی جوانی داشت، با چشم‌های خیلی احساساتی و مهربانی که زیر پیشانی لجوجش می‌درخشید. پوسته‌ای محکم ولی شفاف داشت که به خوبی نرم‌تنی را که در آن جا گرفته بود می‌نمایاند، موجودی کاملاً شبیه آن‌چه هلن در خودش دیده بود.

پل پرسید:

«به چه فکر می‌کنی؟»

هلن جواب داد:

«که زندگی خیلی خسته‌کننده است.»

پل گفت:

«با این همه تو خوشبخت هستی، فکر کن اگر مجبور بودی هشت ساعت

در روز توی یک دفتر یا کارخانه کار کنی...»

هلن گفت:

«حتماً خودکشی می‌کردم.»

و برافروخته افزود:

«از این که تو همیشه خوش اخلاق هستی تعجب می‌کنم.»

پل با لحنی کمی خشک گفت:

«می‌دانی، کارگران وقت اضافی برای این جور فکرکردن در مورد خلق و خو

را ندارند.»

هلن خشمگین به پل نگاه کرد. هر وقت که می‌خواست در مورد اخلاق و

فضائل طبقه کارگر سخنرانی کند هلن عصبانی می‌شد. گفت:

«خودم می‌دانم که از طبقه متوسط پائین هستم چون تو به اندازه کافی

حرفش را زده‌ای. ولی این موضوع چه چیزی را ثابت می‌کند؟ واقعاً خنده‌دار

است که همیشه رفتار مردم را با محیط خارج توجیه کنیم؛ مثل این می‌ماند که

افکار ما، و وجود ما، ربط چندانی به موجودیت خودمان ندارد.»

پل لبخندی زد و گفت:

«اوضاع و احوال خیلی مؤثر است و علت این که تو این عقیده را نمی-

پسندی این است که تو متعلق به طبقه متوسط پائین هستی. تو فکر می‌کنی هر

اتفاقی برایت می‌افتد فقط برای تو افتاده و هیچکس دیگری در موقعیت مشابه

تو قرار ندارد.»

هلن گفت:

«من کاملاً به این مطلب ایمان دارم.»

پل گفت:

«تمام مردم طبقه متوسط پائین این بیماری را دارند که فکر می‌کنند مثل

دیگران نیستند و نمی‌توانند بفهمند که زندگی آن‌ها نوعی دیگر از زیستن است،

کاملاً مشابه زندگی دیگران.»

و با لجاجت و پافشاری بیشتری ادامه داد:

«برای یک کارگر، استثنائی بودن در مقابل قانون، جز حرف مفت چیز

دیگری نیست؛ برعکس احساس همسانی و برابری با رفقایم باعث خوشحالی

من می‌شود.»

هلن گفت:

«اولاً که تو مثل آنها نیستی. کار تو حروف چینی است و تحصیلاتی هم داری.»

- هیچ فرقی نمی‌کند. کارگر، کارگر است.

- پس به گفته شما هزاران دختر کاملاً شبیه من وجود دارند.

پل با آرامش لبخندی زد و گفت:

«این حرف را شنیده‌ای که می‌گویند روی یک درخت حتی دو برگ شبیه به هم نمی‌روید.»

هلن با بی‌حوصلگی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

«از نظر قد و قواره می‌توانی هر کدام را به جای دیگری بگیری.»

پل در حالی که هنوز می‌خندید جواب داد:

«از نظر قد و قواره بله.»

هلن چرخه زد و جلو پل ایستاد:

- درست، پس چرا تو به دوست داشتن من تظاهر می‌کنی نه یک دختر دیگر؟

پل گفت:

«برای این که هزاران نفر شبیه من هم در این دنیا زندگی می‌کنند و معنی‌اش

این است که هزاران نفر عاشق مثل ما وجود دارند.»

و شانه‌های هلن را گرفت و در حالی که با خرسندی به او نگاه می‌کرد گفت:

«هر کاردی دسته خودش را دارد.»

هلن گفت:

«اگر اشتباه نکنم باید بشود کارد و دسته‌ها را مبادله کرد.»

و در حالی که خودش را کنار می‌کشید گفت:

«وقتی کسی واقعاً یکی را دوست دارد، حتی نمی‌تواند فکر دوست داشتن

دیگری را بکند.»

پل گفت:

«درست است، ولی همیشه وقتی عاشق هستی این اتفاق می‌افتد، تو به جز

آنچه به دست آورده‌ای چیزی نمی‌خواهی.»

هلن قدمی به طرف پل برداشت و گفت:

« آه، تو مرا خُل کردی، جواب بده، بله یا نه، آیا تو می توانی کس دیگری را جز من دوست داشته باشی؟ »

پل لحظه ای دچار تردید شد، آنچه او را واقعاً وحشتناک می کرد این بود که همه چیزها را خیلی جدی می گرفت، هلن انتظار نداشت او همین طوری جوابش را بدهد!

« در این لحظه واقعاً برایم مشکل است فکرش را بکنم و در همین حال به خوبی می دانم که می توانستم دیگری را دوست داشته باشم. تو هم می توانستی مرد دیگری را داشته باشی. هلن گفت:

« من هرگز چنین امکانی را انکار نکرده ام. »

پل کمی برافروخته شد ولی به روی خودش نیاورد، فقط از این که هلن برای آزار دادن او آن طور خودش را کوچک می کرد ناراحت شد. گاهی اوقات هلن دلش می خواست برای درهم شکستن حجب و حیای احمقانه پل او را بزند. پل هرگز نمی خواست استثنائی بودن خودش را قبول کند. به نظر او حتی هلن هم موجودی استثنائی نبود. همه مردم موجوداتی عادی و معمولی بودند و دوست داشتن امری کاملاً عادی بود. به علاوه او کاملاً از عشق و علاقه هلن به خودش اطمینان داشت.

پل گفت:

« پرسیدن این قبیل سؤال ها زیاد معنی ندارد، شاید تصور نوعی دیگر بودن روابط هم بی معنی باشد. آنچه مسلم است این است که من عاشق تو هستم. » در حالی که به پشت هلن می زد ادامه داد:

« و تو این را خیلی خوب می دانی، تو شیطان کوچولو. » هلن گفت:

« تو دائم این حرف را می زنی. »

« احمق نباش. »

پل دست های هلن را گرفت و چشم در چشم او دوخت.

هلن یک قدم به عقب برداشت و گفت:

« پل، اگر مرا دوست داری حاضری یک کاری برایم بکنی؟ »
« چه کاری؟ »

- دوستت را فراموش کن و مرا برای شام ببر بیرون.

سایه‌ای چهره پل را پوشاند.

- نمی‌توانم.

- بهتر است بگویی نمی‌خواهی.

هلن به او پشت کرد، شانه‌ای از کیف دستی‌اش بیرون آورد و شروع کرد به شانه کردن موهایش:

«قسم می‌خورم یکی از اعضای حزب است.»

پل با اشتیاق جواب داد:

«نه: او همان بلومار است، می‌دانی.»

- آه، بلومار.

هلن یکی از جعبه‌های مویش را دور انگشت پیچاند. در میان تمام دوستانی که پل درباره آن‌ها با او صحبت کرده بود بلومار تنها کسی بود که هلن آرزوی دیدنش را داشت.

- بسیار خوب، او هم باشد. مرا هم با خودت ببر.

- چه فکری!

- چرا؟ از بودن با من شرم داری؟

- کار درستی نیست. بهتر است بدانی که ما صحبت‌های بسیار جدی باید بکنیم.

- درباره چی؟

- برای تو لطفی ندارد.

- اتفاقاً خیلی هم لطف دارد.

پل شانه‌هایش را بالا انداخت، کاملاً ناخرسند به نظر می‌رسید.

هلن با خودش فکر کرد: «نامهربانی کردم، ولی اهمیتی ندارد.» آن‌قدر زندگی یکنواختی را گذرانده بود که به یک تغییر احتیاج داشت، اگر مواظب خودش نبود، هیچکس دیگر هم به او اهمیتی نمی‌داد. این جزء مقدرات بود - کس نخارد پشت من.

- حالا که فهمیدی به این موضوع علاقه دارم ممکن است به من بگویی.

- بسیار خوب، از وجود گروه‌های اتحادیه کارگری که خبر داری، تعداد آن‌ها

خیلی زیاد است و حالا ما می‌خواهیم نیروهای خودمان را متمرکز کنیم. قرار

است در تولوز کنگره‌ای برای تشکّل این گروه‌ها تشکیل شود. بلومار نماینده یکی از این اتحادیه‌هاست و من قصد دارم او را متقاعد کنم به ما رأی بدهد.

- پس هردوی شما به یک گروه وابسته نیستید؟

- او قبلاً کمونیست بود ولی حزب را ترک کرد و حالا هم با سرسختی همبستگی به انترناسیونال را رد می‌کند. او می‌خواهد نظام قدیم اتحادیه‌های کارگری فرانسه را احیاء کند. به نظر او این اتحادیه‌ها باید بدون دخالت در سیاست و صرفاً برپایه‌های حرفه‌ای شکل بگیرند، در حالی که امروزه تمام کارها ریشه و اساس سیاسی پیدا کرده‌اند.

پل می‌خواست به حرفش ادامه بدهد. در این قبیل موارد او هیچ رعایت اختصار را نمی‌کرد - یا در این باره حرفی نمی‌زد و یا زیادی حرف می‌زد. هلن حرفش را قطع کرد:

«من مانع صحبت شما نمی‌شوم. جلسه‌تان کجاست؟»

پل لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

«درپورسالو. ولی من نمی‌توانم تو را با خودم ببرم. به درد تو نمی‌خورد.»
هلن با اصرار گفت:

«ولی من می‌خواهم بیایم.»

پل با لحن محبت‌آمیزی گفت:

«خواهش می‌کنم. سرسخت نباش. فردا شب با هم می‌رویم بیرون.»

هلن با لحنی خشک جواب داد:

«ولی من نمی‌خواهم فردا بیرون بروم. تو می‌گوئی که مرادوست داری ولی

وقتی از تو می‌خواهم یک لطف کوچک در حقم بکنی...»

پل در حالی که کمی ناراحت شده بود گفت:

«خنده‌دار است که تو نمی‌خواهی بفهمی.»

هلن در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

«خیلی هم خوب می‌فهمم. امکان ندارد. ولی وقتی کسی را دوست داری

باید کارهایی را که امکان انجام دادنش را نداری انجام بدهی.»

پل گفت:

«آه، این از آن مزخرفاتی است که از فیلم‌ها یادگرفته‌ای.»

آرامش و جسارت پل خون هلن را به جوش آورد.

- این حرف آخرت است؟ نمی‌خواهی مرا با خودت ببری؟
 پل در حالی که لبخند بی‌رنگی بر لب داشت سرش را تکان داد و گفت:
 «نه.»

- بسیار خوب، بهتر است همین حالا از این جا بروی، کسی جلوت را نمی-
 گیرد.

و به طرف در رفت و آن را باز کرد.

- هلن، احمق نشو.

- مرا می‌بری یا نه؟

پل از در بیرون رفت و گفت:

«بسیار خوب، بسیار خوب، فردا می‌بینمت!»

هلن در را به هم کوفت و با عصبانیت پشت سرش فریاد کشید:

«اگر خانه بودم!»

هلن روی نرده‌ها خم شد، زنگ در صدا کرد و در جلویی بسته شد.

«رفت. برای او اهمیتی ندارد که من این جا تنها بمانم، به عصبانیت من هم

اهمیتی نمی‌دهد، در هر حال فراموش می‌کند.»

نشست روی پله‌ها. پل عاشق او بود، شک نداشت. سه سال تمام بود که در

کمال وفاداری و خلوص به هلن عشق ورزیده بود، ولی هلن هرگز احساس نکرده

بود برای پل معنا و مفهوم خاصی دارد. در حقیقت او برای هیچکس دیگر هم

ارزش خیلی زیادی نداشت. در آن لحظه خاص چه کسی را داشت؟ در آن لحظه

که آن جا ایستاده بود و بوهای مختلف عسل و شکلات احاطه‌اش کرده بود،

هرجای دیگری هم می‌توانست باشد، هرجای دیگری که احتمالاً از آن جا بهتر

نبود، ولی جای دیگری بود. دوران بچگی را در سرگردانی کامل به امان خدا

گذرانده بود، خدا او را با عشقی همیشگی دوست داشت و او هم خود را جاودانه

می‌پنداشت، هر تپش قلبش را به او هدیه می‌کرد و هر آهی که می‌کشید اهمیتی

بی‌نهایت پیدا می‌کرد.

هلن بلند شد:

«به هیچکس نیازی ندارم. خودم وجود دارم و همین برایم کافی است.»

به طبقه بالا رفت و وارد اتاقش شد و جلو آینه ایستاد. گرمائی در وجودش

احساس کرد و اندیشید: «چشم‌هایم ... چهره‌ام ... من. من فقط خودم هستم.»

هلن به ندرت به چنین احساساتی در مورد خودش دچار می‌شد. کافی بود دست‌های خودش را مثل دست‌های یک بیگانه لمس کند تا دوباره به قعر تمنا-های نومیدانه درونی‌اش فروافتد. خود را روی تخت‌خواب انداخت. شادما-نی‌اش به یکباره به انتها رسیده بود. با هیچکس خوشحال نبود. او تمام و کمال اسیر خودش بود. علی‌رغم تمام ظاهرسازی‌ها برای دوست‌داشتن خودش آن دوست‌داشتن چیزی جز ضربانی خفیف و میرا زیر پوستش نبود و خستگی و ملالش همچون شیر ترش چسبناک و نرم و لزج و نیم‌لرزان و حساس و بی-مزه‌ای، جزء لایتجزای گوشت و خورش شده بود. درست مثل یک صدف - صدف باید درست همین احساس را در مورد حیاتش داشته باشد - افکار من مانند تارچه‌های لرزانی به یک سو کشیده می‌شوند و عقب می‌نشینند، دوباره شروع می‌کنند و باز عقب می‌نشینند. هلن از جایش بلند شد. ممکن نبود! باید چیزی وجود داشته باشد. دیگران چکار می‌کنند؟ شاید آن‌ها صدف‌هائی بهتر از من باشند، آن‌ها حتی در وجود دنیائی خارج از غشاء خودشان شک نمی‌کنند.

- خانم برتران.

هلن روی درگاه خم شد:

«بله.»

- من برای کاری می‌روم بیرون. ممکن است یادداشتی بنویسم که هرکس با

من کار داشت به شما مراجعه کند؟

- البته، چه مدت بیرون می‌مانید؟

- تقریباً نیم‌ساعت، خیلی متشکرم.

- خواهش می‌کنم.

لحظه‌ای صبر کرد و بعد پائین آمد. قلبش به تندی می‌تپید. حالا یا هرگز:

فرستی بهتر از این پیدا نمی‌کرد. در عقب را باز کرد و خودش را به پناه دیوار کشید. پنجره‌ها در تاریکی اطراف ساختمان همچون چشمان وحش‌زده‌ای می‌درخشیدند. اگر کسی او را می‌دید؟ اگر با پدر و مادرش یا یکی از مستأجرها برخورد می‌کرد؟ به زمین می‌خکوب شده بود. دست‌هایش مثل چوب خشک شده بود و پاهایش می‌لرزید: «آیا تا این حد بُزدل شده‌ام؟» خدایا چقدر آن دوچرخه را می‌خواست! دوچرخه برایش مظهر تمامی خواسته‌های دنیائی‌اش

بود و اگر راهی برای تصاحب آن نمی یافت همه خوش بینی و امیدش را از دست می داد.

دسته های دوچرخه را محکم گرفت: «آن را می خواهم.» چقدر زیبا و درخشان بود! باز دچار تردید شد: زن نانوا به هنگام عبور او را می دید و همین طور قصاب، تمام همسایه ها متوجه عبورش می شدند. بهتر بود یادداشتی می نوشت که: «من دوچرخه را برداشتم.» از میان دندان های بسته اش خرید «ولش کن.» پیاده دوچرخه را به طرف خیابان پیش برد. آن چنان می لرزید که قادر به نشستن روی زین نبود. با ناامیدی تکرار کرد: «واقعاً مسخره است.» یک ساعت دیگر در آن ساختمان محشری برپا می شد. «مرا پیدا می کنند و دوچرخه را پس می گیرند.» هراسان نگاهی به اطراف انداخت، جدائی از آن دوچرخه به نظرش محال می نمود. آن دوچرخه حالا مایملکش بود، یک بازیچه عزیز، قدیمی و یک دوست مهربان و یا فرزندی محبوب. «با آن فرار می کنم و هرگز بر نمی گردم...» دستی به پیشانی ملتهبش کشید: «یک راه وجود دارد، تنها یک راه.»

دوچرخه را به جای خودش برگرداند و به طرف در دوید. گور پدر عزت نفس. تازه ماکه با هم دعوا نکردیم. مثل تیر از خیابان سن ژاک سرازیر شد و جلو در رستوران توقف کرد. «اگر او نخواهد؟» نفس عمیقی کشید، صورتش داشت می سوخت، ابری از دود او را از دنیای بیرون جدا می کرد. چشم هایش در خیال هنوز به گلگیرهای درخشان دوچرخه دوخته شده بود. «اگر قبول نکند با او به هم می زنم و دیگر هرگز او را نمی بینم.» با فشار در را باز کرد، در وسط سالن یک بخاری با سر و صدا می سوخت، مردم سرمیزهائی با رومیزی های آمریکائی نشسته بودند. ولی آنجا اثری از پل نبود.

صاحب رستوران با شکمی که از زیر پیش بندش بیرون زده بود جلو آمد و پرسید:

«چه فرمایشی دارید؟»

هلن آهسته گفت:

«دنبال کسی می گردم.»

و نگاهش به مرد جوانی که به تنهائی سر یکی از میزهای عقب رستوران نشسته بود افتاد، او چیزی نمی خورد، ظاهراً منتظر کسی بود و کتابی هم جلو

رویش باز بود، هلن به طرف او رفت. جوان پرسشگرانه به او نگاه کرد - خیلی هم جوان نبود، حداقل سی سال داشت. چشم‌هایش نامهربان نبودند.

هلن پرسید:

«اسم شما بلومار نیست؟»

مرد خندید:

«بله، درست است.»

- آیا پل قرار است بیاید این‌جا؟

- پل پریه؟ هر لحظه ممکن است برسد.

او هنوز همان لبخند آرام و عجیب را بر لب داشت. ممکن نبود بشود فهمید

آن لبخند دوستانه است یا تمسخرآمیز. هلن مکث کرد:

- می‌خواستم از او خواهش کنم کاری برای من انجام دهد.

و نگاهی اندوهگین به بلومار انداخت و گفت:

«خیلی فوری است.»

- شاید من بتوانم به جای او این کار را بکنم.

ضربان قلب هلن شدیدتر شد. او خیلی از پل مناسب‌تر بود، همسایه‌ها او را

نمی‌شناختند. هلن نگاهی به سرتاپای او انداخت - چقدر می‌توانست به این

مرد اعتماد کند؟

- فکر می‌کنم می‌توانم کمک کنم.

- شاید، البته اگر مایل باشید...

حتماً خیلی قیافه مسخره‌ای داشت، در حالی که دائم پا به پا می‌شد:

- راستش من نمی‌خواهم الآن به خانه بروم، آخر پدر و مادرم مجبورم

می‌کنند شام پیش آن‌ها بمانم و این کار آرام می‌دهد. اما دوچرخه‌ام توی حیاط

است و من به آن احتیاج فوری دارم... ممکن است شما آن را برای من بیاورید

بیرون؟ از این‌جا چند قدم بیشتر فاصله ندارد.

نگاهی به ساعت انداخت - هفت و سی و پنج دقیقه. تقریباً بیست دقیقه از

بیرون رفتن دربان گذشته بود.

- من با کمال میل این کار را می‌کنم، ولی اگر کسی مرا در حال بیرون بردن

دوچرخه شما ببیند چه فکر می‌کند؟

- می‌توانید به این‌جا برگردید و مرا با خودتان ببرید. به آن‌ها می‌گویم که من

شما را فرستادم.

و نگاهی خواهشگر به بلومار انداخت. بلومار بلند شد.

— شماره ۲۰۰ خیابان سن ژاک — توی حیاط، دوچرخه آبی کمرونک. در هر

صورت فقط یک دوچرخه آن جاست. عجله کنید، برای آن که، فرقی نمی‌کند، اما

من ترجیح می‌دهم کسی شما را نبیند.

— الآن آن را برایتان می‌آورم.

هلن خودش را روی نیمکت چوبی ول داد. آیا او بموقع به آن جا می‌رسد؟

اگر او را دستگیر کنند ... بهتر است فکرش را نکند. فکر نکردن تنها راه انجام

کارها است. مردم وقتی بزرگ می‌شوند بیشتر فکر می‌کنند.

— تو این جا چکار می‌کنی؟

پل بود. ناگهان پیدایش شده بود و داشت با خشم به هلن نگاه می‌کرد؛ از

عصبانیت برافروخته بود.

— منتظر دوست تو هستم. آدم بسیار خوبی است. واقعاً آدم خوبی است.

گمان نمی‌کنم به نظرش خیلی ناجور آمده باشم.

— او کجاست؟

— فرستادمش دنبال کاری.

لحن صدای پل ملایم‌تر شد.

«تو مطمئناً عقلت را از دست داده‌ای. بسیار خوب، بهتر است حالا که آمدی

همین جا بمانی، ولی می‌دانم به تو خوش نخواهد گذشت.»

پل نشست و هلن گفت:

«خیلی هم زیاد دارد به من خوش می‌گذرد.»

و به شیشه‌های یخزده در ورودی زل زد. هفت دقیقه گذشته بود و بلومار

هر لحظه باید بر می‌گشت.

پل پرسید:

«چی می‌خوری.»

هلن گفت:

«نمی‌دانم، گرسنه نیستم.»

اگر در این ماجرا اتفاقی برای بلومار می‌افتاد خیلی بد می‌شد. بلومار توی آن

پلوور گشاد و یقه‌بلند، با آن موهای سیاه انبوه، گردن قوی و صورت ظریفش

خیلی دوست داشتنی به نظر می‌رسید؛ نه شبیه کارگرا بود، نه مردم طبقه متوسط و نه هنرمندهای بی‌خانمان. چشمان هلن خیره شد. بلومار در درگاه ظاهر شد و لبخند زنان گفت:

«دوچرخه شما این جاست. الان می‌خواهیدش یا بیاورمش تو.»
- آه، واقعاً متشکرم.

هلن می‌خواست دست‌هایش را دور گردن او حلقه کند: «دوچرخه من، مال خودم؛ با آن از خیابان‌ها عبور می‌کنم، تمام پاریس را با آن می‌گردم، مطمئن هستم که کاملاً خوب کار می‌کند.» به نظر هلن تمامی زندگیش دگرگون شده بود.
- خواهش می‌کنم بیاوریدش تو.

پل پرسید:

«دوچرخه تو؟»

و با تعجب به دوچرخه آبی کمرنگی که بلومار به دیوار تکیه‌اش می‌داد نگاه کرد:

«این مسخره‌بازی‌ها چیست؟ آن دوچرخه مال توست؟ از کی؟»

هلن لبخند بر لب ساکت ماند. پل نگاهی استفهام‌آمیز به بلومار انداخت و پرسید:

- دوچرخه مال شماست؟

- نه، دوچرخه اوست که از من خواست برایش بیاورم. من هم این کار را کردم.

حالا بلومار هم داشت با تردید به پل نگاه می‌کرد:

پل در حالی که شانه هلن را گرفته بود فریاد زد:

«مسخره‌بازی هم حدی دارد! ببین به جای آن که دیگران را توی دردسر بیندازی، بهتر است دست از این کثافت‌کاری‌ها برداری، نمی‌توانی بفهمی - اگر او را دستگیر می‌کردند.»

بلومار زد زیر خنده و با چهره‌ای شرمگین گفت:

«اما من به خوبی از عهده‌اش برآمدم.»

خنده‌اش سرشار از نشاط و دوستانه بود ولی توی چشم‌ها و در گوشه لب‌هایش حالتی پیدا شد که هلن نتوانست به گونه آن پی ببرد.
هلن گفت:

« ببینید، من عذر می‌خواهم، باور کنید نمی‌توانستم خودم این کار را بکنم. تمام همسایه‌ها مرا می‌شناسند. »

بلومار گفت:

« هیچ مهم نیست! »

و نشست، صورت غذا را به هلن داد و پرسید:

« چی می‌خورید؟ بعد از آن همه هیجان باید خیلی گرسنه باشید. »
هلن گفت:

« پاته، استیک گاو و سیب‌زمینی سرخ کرده. »

بلومار به سرپیشخدمت که سرمیز آن‌ها آمده بود گفت:

« برای من هم همین‌طور به اضافه یک بطر شراب قرمز. »
پل به آرامی اضافه کرد:

« برای من هم، پاته و استیک گاو. »

کاملاً گیج و کلافه بود:

« این کار احمقانه است، من آن دو چرخه را برمی‌گردانم. »
هلن از جا پرید:

« دو چرخه من! اگر این کار را بکنی تا آخر عمر یک کلمه با تو حرف نخواهم زد. »

پل گفت:

« من آن را برمی‌گردانم. »

و از جایش بلند شد. اشک در چشمان هلن حلقه زد، پل لزاو قویتر و لجوجتر بود.

هلن از میان دندان‌های کلید شده گفت:

« اگر بروی، جیغ‌زنان توی خیابان دنبالت می‌آیم و خواهی دید چه افتضا-

حی به پا می‌شود. می‌توانی امتحان کنی، امتحان کن... »

بلومار نگاهی ملاطفت‌آمیز به پل انداخت و گفت:

« گوش کن، حالا که من زحمت بلند کردنش را به خودم داده‌ام بگذار نگهش

دارد. »

پل با تردید گفت:

« ولی این کار خیلی احمقانه است، آن‌ها بلافاصله می‌فهمند. »

هلن گفت:

« به جهنم، هیچکس نمی تواند ثابت کند. »

پل گفت:

« کجا پنهانش می کنی؟ »

هلن گفت:

« توی آپارتمان تو »

پل گفت:

« نه، من نمی خواهم درگیر این ماجرا بشوم. »

بلوماار گفت:

« می گذاریمش توی آپارتمان من. »

هلن گفت:

« واقعاً معرکه است. می توانم آن جا رنگش را عوض کنم؟ مزاحم شما نمی-

شوم؟ »

بلوماار گفت:

« به هیچوجه، می خواهید چه رنگی به آن بزنید؟ »

هلن گفت:

« سبز سیر، به نظر شما رنگ خوبی نیست؟ »

بلوماار گفت:

« سبز سیر؟ بد فکری نیست! »

پل گفت:

« این مسخره بازی ها وقتی بچه بودی بامزه بود ولی حالا کاملاً بی معنی

است، ببین، یک لحظه خودت را جای آن زن بدبخت بگذار وقتی که نمی تواند

دوچرخه اش را پیدا کند. »

هلن گفت:

« واقعاً این فکر مرا خوشحال می کند. آن زن بدبخت، هیولای موسرخی

است که پوست خز پوشیده و خانه اش پُر است از قالی های رنگارنگ. و تازه،

او هیچوقت سوار این دوچرخه نمی شود، یک هفته است آن را گوشه حیاط

گذاشته. »

پل گفت:

« تو هر چیزی را می دزدی و کمترین اهمیتی نمی دهی. »
 هلن شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:
 « این حرف درست نیست. من اصلاً نمی فهمم تو چرا از حق مالکیت دفاع می کنی، مگر تو کمونیست نیستی؟ »
 پل گفت:

« مسأله ربطی به این قضیه ندارد. تو هم فکر بورژواهایی هستی که فکر می کنند مردم برای زدن جیب همسایه شان کمونیست می شوند. »
 هلن گفت:

« من هیچ دلیلی نمی بینم که از خرپول های کثافت ندزدم. »
 و به طرف بلومار برگشت به این امید که اثری از موافقت در چشم های او بخواند.

بلومار گفت:
 « من شخصاً چنین عقیده ای ندارم. »
 او هنوز هم همان قیافه دوستانه و خندان را داشت.
 هلن با دلخوری فکر کرد: « انگار که من چهار سالم است. » و با ناامیدی پرسید:

« ولی چرا؟ »
 بلومار گفت:
 « این کار شما را به جایی نمی رساند. »
 - ولی من خیلی جلو رفته ام. الآن آن دو چرخه مال من است.
 بلومار هنوز لبخند می زد. لبخند او مثل لبخند پل شفاف نبود؛ و هلن با گنجی به او نگاه می کرد:

« پس چرا مرا سرزنش می کنید؟ »
 بلومار مؤدبانه گفت:
 « ولی من شما را سرزنش نمی کنم. »
 هلن با بی صبری گفت:
 « شما گفتید که کاری را که من کردم نمی کردید. »
 بلومار حالت نامشخصی به خود گرفت:
 « آه، راستش من همیشه پیروی کردن از امیال خودم را ناپسند می دانم. »

لحن کلامش کاملاً جدی بود، اگر پل با چنین لحنی حرف می زد عصبانی کننده بود، ولی سخنان بلومار رنگی از صمیمیت داشت. او در بیست سالگی به میل خودش خانه پدری را ترک کرده بود برای این که مایملکی نداشته باشد. او حتماً برای گفته هایش پشتوانه محکمی داشت.

هلن گفت:

« ولی ما همیشه در پی برآوردن تمناهای خودمان هستیم و من فکر می کنم کاملاً حق داریم. »

و با سرسختی افزود:

« به علاوه، هر کدام از ما فقط خودمان را داریم. »

پل گفت:

« تو که حتماً فقط خودت را داری. »

هلن دندان هایش را به پل نشان داد و حرفش را برید:

« می دانم، به خاطر این که من از طبقه متوسط پائین هستم. »

بلومار گفت:

« خواسته های ما بله، ولی بستگی به این دارد که این خواسته ها چه باشند. »

هلن پرسید:

« منظورتان چیست؟ »

لحن بلومار تصنعی و توأم با اکراه بود؛ در حقیقت هلن به نظر او کودکی بیش نبود و او دلش نمی خواست درباره این مسائل با او گفت و گو کند:

« امیال حقیر شخصی برای من اهمیت چندانی ندارد و رضایت چندانی از ارضای آن ها برایم حاصل نمی شود. »

- در مورد من اصلاً این طور نیست.

هلن درمانده بود. از یک سو میل عجیبی به حرف زدن با بلومار احساس می کرد. به نظر هلن بلومار گنجینه ای از اسرار در اختیار داشت، برای هلن شادی آور بود که تنها طرف صحبت بلومار بود و چشم های زیرکش فقط به او دوخته شده بود. اما بلومار خیلی به خودش مطمئن بود، به طوری که میل غریبی برای مخالفت کردن با او در هلن پیدا می شد.

بلومار گفت:

« به نظر من هر کسی باید بیش از این ها در مورد خواسته هایش تعصب داشته

باشد.»

هلن با تعجب پرسید:

«تعصب؟»

— بله.

کاملاً منظور بلومار را نمی‌فهمید ولی کلمات او به نظرش توهین‌آمیز می‌آمد. برای بلومار دزدیدن دو چرخه به این دلیل بی‌اهمیت بود که او آنرا عملی بچه‌گانه می‌دانست. در نظر مردی به قدرت و صلابت بلومار، هلن دختر بچه‌ای بیش نبود.

هلن پر خاشجویانه گفت:

«در آن صورت اگر کسی این اندازه هم توجهی به خواسته‌هایش نداشته باشد پس چه برایش باقی می‌ماند؟»

بلومار تبسم‌کنان گفت:

«خیلی چیزها.»

توی صدایش حالتی برادرانه پیدا شده بود. آیا او با دیگران هم با همین لحن حرف می‌زد؟ با یک زن، شاید! هلن این احساس عجیب را داشت که بلومار در گذشته و حال زندگی بی‌نظیری داشته و دارد.

— چه چیزهایی؟

بلومار با خوشحالی گفت:

«توضیح دادنش خیلی وقت می‌گیرد. اگر شما واقعاً آن‌ها را نمی‌شناسید مطمئن باشید که بزودی پیدایشان می‌کنید.»

یکبار دیگر گونه‌های هلن از خشم گل انداخت. بلومار مصمم بود به خودش زحمت حرف‌زدن با او را ندهد؛ اول بی‌رو دریاستی به او توهین کرده بود و حالا هم به آرامی این توهینش را نادیده می‌گرفت.

در حالی که به پل زل‌زده بود گفت:

«بله، می‌دانم، من باید آرزوئی در جهت خوشبختی نوع بشر داشته باشم. طبقه کارگر! همان‌هایی که این روزها احساس همبستگی می‌کنند.»

پل گفت:

«دقیقاً.»

— ولی اگر هرکس تنها به فکر خودش باشد ساده‌تر است. من خودم برای

حقوق شخصی ام می‌جنگم؛ و همسایه من باید همین کار را برای خودش بکند.
بلومار گفت:

«به نظر من شما کاملاً مجهز و مسلح به دنیا آمده‌اید.»
هلن احساس کرد چیزی راه گلویش را می‌بندد. حالا که بلومار این طور به او می‌خندید هیچ دلیلی وجود نداشت که باشیفتگی به او لبخند بزند.
پل با خنده گفت:

«پارس کردنش از گاز گرفتنش بدتر است، او نمی‌تواند بدون دادن آخرین پشیزش به یک آدم محتاج از کنار او بگذرد.»

هلن احتیاجی به کمک پل نداشت. خودش خوب می‌توانست از عهده این کار برآید. به علاوه هیچ دلیلی برای اذیت نکردن بلومار به نظرش نمی‌رسید. نگاه برانگیزاننده‌ای به بلومار انداخت و گفت:

«درست است که من نمی‌توانم رنج کسی را ببینم. ولی شاید به نظر شما من یک هیولا باشم چون کوچکترین علاقه‌ای هم به آدم‌هایی که نمی‌شناسم ندارم.»

بلومار گفت:

«این اصلاً هیولا بودن نیست، بلکه نوعی طرز تلقی عادی و طبیعی است.»
لحن بلومار کاملاً بی‌طرفانه و منصفانه بود. هلن گیللاس شرابش را در دست‌هایش فشرد، دلش می‌خواست آن را به صورت بلومار پرتاب کند. این مرد این همه مدت او را دست انداخته بود، مردی که تمام وقتش را به عبث با دسته‌ها و افراد مختلف می‌گذراند. «حتی این کار را هم به عنوان یک شوخی تلقی خواهد کرد.» گیللاسش را خالی کرد و آن را روی میز گذاشت و مرددانه گفت:

«به هر حال، هرچه باشد از خودبزرگ‌بینی‌های شما که گمان می‌کنید سرنوشت نوع بشر درست در دست‌های شماست بهتر است.»
بلومار گفت:

«البته.»

و در این حال داشت می‌خندید، بدون آن که کوششی برای پنهان کردن حالت تحقیرآمیزش بکند.

— من اطمینان دارم که نوع بشر برای تمام حرف‌های شما تره هم خرد

نمی‌کند.

بیش از این قادر به کنترل خودش نبود، درست نمی‌دانست چرا تا این حد عصبانی شده بود؛ ولی راهی برای تلافی نداشت با هر پاسخی خشمش بیشتر و بیشتر می‌شد.

و بلومار همچنان می‌خندید. هلن بلند شد و کتش را برداشت:
- بدون من خوش بگذرد.

دو چرخه‌اش را برداشت، از رستوران بیرون رفت و پرید روی زین. آن دو نفر هنوز داشتند پشت سرش می‌خندیدند. شاید پل کمی هم متعجب شده بود، ولی بدون شک برای بلومار این حادثه‌ای سرگرم‌کننده بود. هلن از خشم گریه‌اش گرفت. آن دو بچه مدرسه، حالا مثل دو مرد داشتند حرف می‌زدند و او به نظرشان تنها دختر بچه‌ای سطحی و مزاحم می‌آمد. شروع کرد به لرزیدن، سرما از کت نازک به درون بدنش نفوذ می‌کرد، در این هوای سرد دو چرخه‌سواری اصلاً لذتبخش نبود: «آیا رفتارم احمقانه بود؟ من هیچوقت نمی‌توانم رفتار دوستانه داشته باشم.» ایستاد و دو چرخه‌اش را به جدول کنار خیابان تکیه داد. شاید گذاشتن دو چرخه در آنجا کار درستی نبود. اهمیتی ندارد! از این‌ها گذشته، آن فقط یک دو چرخه بود، نه بیشتر و نه کمتر. در یک کافه بزرگ و روشن راگشود، وارد شد و آرنج‌هایش را روی پیشخوان گذاشت:

«یک ژم.»

مشروب گلویش را سوزاند. حضور پل بیشتر او را از کوره به در برده بود. اگر پل آنجا نبود. آیا پل به مردم عشق می‌ورزید؟ صمیمانه و راستین؟ مثلاً همین مردمی که این‌جا هستند: مردها و زنها، پیرها و جوان‌ها - همان‌هایی که با سر و صدا می‌خندیدند و مشروب می‌خوردند. چه چیزی از آن‌ها دستگیر آدم می‌شود؟ آن‌ها چه چیزی دارند که من ندارم؟ من خودم را و گذشته‌ام را می‌شناسم که همیشه همین‌طور بوده‌ام. و آن‌ها هم بهتر از من نیستند. هرکسی خیلی زود به این نتیجه می‌رسد. ولی من نمی‌توانم به جایی برسم. اصلاً کی علاقه‌ای به این چیزها دارد؟ کی ارزش این زحمت‌ها را دارد؟

دو چرخه مطیع و وفادار سر جای خودش کنار جدول ایستاده بود. هلن با حالتی کاملاً خراب دسته‌هایش را چسبید، باید تمام شب آن را با خودش این‌سو و آن‌سو بکشد؟ دیگر نمی‌خواست سوار آن بشود. فکر کردن موقع پیاده‌روی

آسانتر می نمود: «من دنبال چه هدفی هستم؟» از هرطرف به این مسأله نگاه می کرد، فکرکردن و جواب دادن به آن مشکل بود، افکارش به هرطرف پَر می کشید. «احتیاج به یک رم دیگر دارم.» وارد کافه بیارد شد.

«یک رم دوبل.»

متصدی بار داشت پیشخوان را با تکه پارچه ای پاک می کرد. «این نور خیره کننده، خیابان سرد ... و من ... این جا هستم. ولی من این جا چه می کنم؟ من، کی هستم؟ کسی که می تواند بگوید من؟ و یک روز هیچکس از وجود من باخبر نخواهد بود.» دست هایش را روی پیشخوان گذاشت. ممکن نیست. «من تمام عمرم این جا بوده ام؛ و همیشه هم همین جا می مانم – این ابدیت است.» به پاهایش نگاه کرد، به زمین چسبیده بودند. چگونه ممکن بود از جایش حرکت کند؟ و به کجا می توانست برود؟

هَلَن بار دیگر خودش را توی خیابان دید. با تنفر به دوچرخه که مثل مگی مریض و ملول سرجای خودش ایستاده بود، نگاه کرد و با ناراحتی به راه افتاد؛ بهتر بود دست هایش آزاد باشد، این تنها راه روی پا ماندن بود. مجبور بود هر پا را جلو پای دیگر بگذارد و این کار به آن آسانی ها هم که تصور می رفت نبود. چند قدمی به جلو برداشت. فکر کرد: «به این ترتیب به جایی نمی رسم.» ایستاد و به درختی تکیه کرد. درخت خیس بود و قطره های یخزده آب از شاخه های لخت آن پائین می ریخت. هَلَن احساس کرد سرما تا مغز استخوانش نفوذ می کند. دوباره به راه افتاد: «به جایی نمی رسم.» هر قدر تلاش می کرد نمی توانست از آن جا که ایستاده بود جلوتر برود، درست مثل یک کابوس. آیا باید جلو برود یا به عقب برگردد – هیچ هدفی نداشت.

«بلومار می توانست راهی به من نشان دهد.»

او با آن چهره آرام و صدای جدی و بی اعتنائیش. وجود او به نظر خودش پوچ و بی معنی نمی آید؛ ظاهراً دلایل محکمی برای زنده بودن دارد. «کاش می توانستم بدون حضور پل با او حرف بزنم.» و ناگهان، در میان آن سرگردانی ظلمت بار نوری درخشیدن گرفت. باید برای بلومار نامه می نوشت. هدف – حالا هدفش مشخص شده بود، یکبار دیگر زمان به جنبش درآمد، زنده و با حرارت. هَلَن به طرف دوچرخه خیز برداشت و شروع کرد به خندیدن.



ضربه ای به در می خورد و در به آرامی باز می شود.

- چیزی لازم نداری؟

ژان سرش را تکان می دهد:

«نه، متشکرم.»

چه می خواهم؟ به چه دردم می خورد؟ در بیرون این کلمات بی شک هنوز معنا و مفهوم خود را حفظ کرده اند. پشت آن در اتاقی هست، یک خانه کامل، یک خیابان، یک شهر؛ و مردمی دیگر، مردمی که خوابیده اند یا بیدارند.

- لوران رفت بخوابد؟

- بله، ساعت شش برای دیدن تو می آید.

مادلن به تخت نزدیک می شود:

«هنوز خوابیده؟»

- تمام شب را خوابیده.

یادت نرود، من و دنیس در اتاق بغلی هستیم.

دوباره در را می بندد. روی بستر حرکت آرامی به چشم می خورد.

- ساعت چند است؟

کلماتش شبیه بچ‌بچ‌های میراثی هستند با صدائی بچه‌گانه. ژان روی او خم می‌شود، و به آرامی دستی را که روی ملافه قرار دارد می‌گیرد.

- ساعت دو، عزیزم.

هلن چشم‌هایش را باز می‌کند:

«من خواب بودم؟»

یک لحظه دقیق می‌شود و گوش می‌کند. ولی او به آن‌چه در اطرافش می‌گذرد توجهی ندارد، بلکه متوجه درون خودش است.

- دارند هنوز آن بالا سر و صدا می‌کنند، صدایشان را می‌شنوی؟

ژان نمی‌تواند بشنود، حریصانه روی بدن محضرم خم می‌شود ولی نمی‌تواند در رنج و غم او شریک شود.

- کاش ساکت می‌شدند.

- تو بخواب. من می‌روم آرامشان می‌کنم.

- بله، چشم‌آبی‌های مردد، پل.

و پرسید:

«پل کجاست؟»

- او سالم است! فردا شب خودش را به منطقه آزاد می‌رساند. قبل از رفتن به این‌جا می‌آید.

هلن دوباره چشم‌هایش را می‌بندد؛ سخنان ژان وارد رؤیایش نشده‌اند، خواب سنگینی که در آن حرکت خون در رگ‌ها مثل طبل صدا می‌کند، خوابی که من نمی‌توانم ببینم. «نه، خواهش می‌کنم نخواب. به خاطر خدا بیدار شو؛ و برای همیشه بیدار بمان!»

او چشم‌هایش را باز کرد، لب‌هایش را باز کرد و یکبار دیگر در کنار من بود، ولی من نتوانستم او را نگه دارم. باید به زور هم که شده راهی به قلب او باز کنم، از میان این مه غلیظ عبور کنم و او را وادارم حرف‌هایم را بشنود. باید به او التماس کنم:

«به خاطر خدا نمیر و نزد من برگرد.»

دیروز چقدر آسان می‌نمود. دست‌هایت را روی چرخ‌ها گذاشته بودی و به آسمان نگاه می‌کردی و می‌گفتی:

«چه شب زیبایی، واقعاً زیباست و چقدر گرم!»

و لبخند زدی:

«برمی‌گردم.»

و من دیگر هرگز آن لبخند را نخواهم دید. لب بالائی‌اش به نظر کوتاه‌تر می‌آید. دندان‌هایش نمایان شده‌اند و بینی‌اش تیغه کشیده. مرگ کم‌کم دارد بر زندگیش چیره می‌شود. باید چشم‌هایم را ببندم و چهرهٔ مرگ را فراموش کنم؛ فردا دیگر قادر نخواهم بود این کار را بکنم و به جز آن چیز دیگری را نخواهم دید. برمی‌گردم. باید تورا در آغوش می‌گرفتم و هرگز دست‌هایم را نمی‌گشودم.

«نرو! دوستت دارم، پیش من بمان!»

و تو حرف‌های مرا از سکوت شنیدی و رفتی — باید آن‌ها را با صدای بلند، با فریاد می‌گفتم. دوستت دارم. و حالا من دارم حرف می‌زنم و تو دیگر نمی‌شنوی. تو با صبر و حوصلهٔ تمام به من گوش کردی و من چیزی نگفتم. آیا ممکن است حوادث همان‌طور که در گذشته اتفاق افتادند در یک زندگی دیگر دوباره شکل بگیرند؟

«او این جاست.»

چقدر جوان و چقدر نزدیک، در آن لباس کمرنگ، به جوانی و طراوتِ امید در آن تابستان باشکوه. دامنِ چیندار با راه‌راه‌های سبز و قرمز و بلوز بی‌آستین سفیدرنگی به تن داشت و یک کمر بند چرمی قرمز به کمر بسته بود. موهایش نرم و لطیف در اطراف چهره و روی پیشانی ریخته بود. وقتی یک مرتبه توی درگاه ظاهر شد تمام نگاه‌ها به سوی او چرخید، هیچ شباهتی به زن‌های کارگران نداشت، با وجود این همین‌طور که توی کارگاه راه می‌رفت، با وقار فوق‌العاده‌ای که در لباس و حرکات و در تمامی شخصیتش داشت هیچ ناهما-هنگی با محیط نداشت. با حالتی مؤدبانه و در عین حال مخاصمت‌آمیز به سویم آمد و بسته‌ای را به من داد.

— برایتان غذا آورده‌ام.

بستهٔ غذا را گرفتم. مقدار زیادی غذا بود که در کاغذ قهوه‌ای رنگی پیچیده شده بود.

— شما خیلی لطف دارید.

با تردید به او نگاه کردم، با دست‌پاچگی پا به پا می‌شد. من هم دست‌پاچه شده

بودم زیرا نامه‌های او را بی جواب گذاشته بودم: و بیشتر از این که آن‌ها را برای من فرستاده بود.

با بی صبری گفتم:

«خوب، نمی‌خواهید لااقل آن را باز کنید؟»

بدون شک او فکر کرده بود که در این دو روز اسارت خودخواسته خیلی گرسنگی کشیده‌ایم، برای آن که بهترین نان‌های مغازه را برایمان آورده بود - نان زنجبیلی، تخته‌های بزرگ شکلات کم شیرینی، بیسکویت‌های درشت - حتی نتوانسته بود از کثرت شکلات‌های نرم، موزقندی و یا شکلات‌های بادامی خودداری کند. با لبخندی حریصانه خوراکی‌ها را بو کشید و گفتم:

«آن‌ها را با دوستانان تقسیم کنید، حتماً خیلی گرسنه هستید.»

به اطراف کارگاه نگاه کردم و نگاهم به شش جفت چشم چشمک‌زن افتاد، به صدای بلند گفتم:

«کی دسر می‌خواه؟»

و بارانی از بیسکویت، جعبه‌های خرما، شکلات‌های قهوه‌ای و کرم را بر سر آن‌ها ریختم و خودم هم به تکه‌ای نان زنجبیلی گاز زدم.

- شما خودتان چیزی نمی‌خورید؟

- نه، همه‌اش را برای شما آوردم.

چشم‌هایش برق می‌زد، هر حرکت آرواره مرا دنبال می‌کرد و من احساس می‌کردم که همان طعم شیرینی را که من بین دندان‌هایم احساس می‌کردم، در دهانش داشت. داشتم بیش از پیش دستپاچه می‌شدم، نگاه‌های او در صورت من در جست و جو بود و شکل ابروها و مدل مویم را از نظر می‌گذراند. تا آن روز هیچکس آن‌چنان مرا مورد مطالعه قرار نداده بود. مادلن هیچوقت به من نگاه نمی‌کرد، او به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد، او در محاصره اشیاء بود، اشیاء درهم و برهم و ترس‌آوری که دلش می‌خواست آن‌ها را نبیند. مارسل گاهی به من نگاه می‌کرد، ولی انزوای حزن‌انگیزش مانع توجه کردنش به من می‌شد، اما چشمان هلن زنده و پُرسنده بودند، سبک سنگین می‌کردند و از آدم حساب می‌کشیدند. این شخصیت جدید کی بود که به خود جرأت آمدن به آن‌جا را داده بود. تکه بزرگی نان زنجبیلی را در سکوت خوردم و بعد گفتم:

«چطور توانستید وارد شوید؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- چه فرقی می‌کند، حالا که این‌جا هستم.

- مقررات آن‌ها فقط به مادرها و همسران اجازه ورود می‌دهد...

لبخندی زد و با کمی ناراحتی گفت:

«گفتم به دیدن نامزدم آمده‌ام.»

با عجله گفتم:

«پریه توی کارگاه بغلی است.»

او گفت:

«اما من اسم شما را دادم و فکر می‌کنم به این دلیل بود که بیرونم نکردند.»

حتماً به نظر عصبانی می‌آمدم چون او پرسید:

- ناراحت شدید؟

- خیلی زیاد. دستورات را من صادر می‌کنم و به همین دلیل نمی‌خواهم

هیچ نوع استثنائی برایم قائل شوند.

هزن روی یک چهارپایه نشست و پاهایش را روی هم انداخت - پاهای

آفتاب‌سوخته زیبایی داشت. کفش تابستانی چرمی و جوراب سفیدی پوشیده

بود، گفت:

- مگر چه عیبی دارد؟

- ببین، اگر این‌قدر اصرار داری که با من صحبت کنی، می‌توانیم قرارش را

بگذاریم. اعتصاب زیاد طول نمی‌کشد، ولی تو نباید این‌جا بمانی.

- ولی من راه زیادی آمده‌ام و تصمیم دارم همین‌جا بمانم تا شما مجبور

شوید جواب مرا بدهید.

خنده‌ام گرفت. نامه‌هایش مرا ناامید کرده بود زیرا به نامه‌های یک دختر بچه

سر به هوا بیشتر شباهت داشت. ولی خودش بیش از این‌ها درخور توجه بود.

روی پیشانی، توی چشم‌ها و روی گونه‌هایش اثری از نوعی شور و حشियانه به

چشم می‌خورد، و روی لب‌هایش هزاران لرزه‌تشناگرانه نشسته بود، از صورتش

خوشم می‌آمد. به رفقایم نگاه کردم، هیچیک از آن‌ها توجهی به ما دونفر

نداشت. چندتائی روی یک سکوی مرمر ورق‌بازی می‌کردند؛ و بقیه روی زمین

ولو شده بودند و سیگار می‌کشیدند: پورتال داشت کنسروی را که زنش برایش

آورده بود روی چراغ گرم می‌کرد و لوران نامه می‌نوشت، مثل این بود که در

باشگاه کارگران باشیم؛ تنها فرقی که داشت محیط همان محیط کار روزانه‌مان بود. تعجب‌آور این که توی کارگاهی که تا مدتی پیش زیر فشار سخت مقررات آن‌طور در آن جان می‌کندیم حالا شاهد شکل گرفتن زندگی راحت خصوصی‌مان بودیم. شرب در مخزن سخت شده بود و آتش خاموش شده بود و الفبای روی شاسی دستگاه حروف‌چینی چیزی جز نشانه‌های ناخوانا نبود و حروف سربی چنان از شکل افتاده بودند که گوئی سواد خواندن نداشتیم، فقط ما وجود داشتیم، بی‌اعتنا به این اشیاء بی‌جان و یکسره مشغول و مجذوب خود.

ما آزاد بودیم و نیرو و توانمان را می‌آزمودیم. از هیچ قانون و دستوری اطاعت نمی‌کردیم و از کسی هم نخواستیم بودیم به جای ما کاری انجام دهد. اعتصاب خود به خود شکل گرفته بود و بدون فشار و اعمال نفوذ حزب و بدون داشتن هدفی سیاسی از قلب کارگران، از نیازهایشان و آرزوهایشان پا گرفته بود. من به خواسته‌ام رسیده بودم. سال‌ها با صبر و حوصله برای رسیدن این روز مبارزه کرده بودم، برای حصول به آن احساس مسئولیت درستی که هر مرد در رفقای خودش توانائی قبول خواسته‌های خود را به وجود می‌آورد، بدون آن‌که به آزادی هیچیک خدشه‌ای وارد شود و یا ذره‌ای از احساس مسئولیت شخصی خودش کاسته شود.

پاهای هلن با بی‌صبری تاب می‌خورد، با نوک کفشش به بازوی من زد:

- شما عصبانی هستید؟

- من؟ چرا؟

- حتی یک کلمه هم حرف نزده‌اید.

- داشتم موقعیت را می‌سنجیدم، این اعتصاب‌ها برای ما موفقیت بزرگی هستند. فکرش را بکنید، در این لحظه، در تمام فرانسه، در هزاران کارخانه و کارگاه همین حالت برقرار است.

رنگ چشمان آبی هلن زیر فشار رفتار لجوجانه‌اش سیاه شد:

- چرا همیشه به من می‌خندید؟

- من به شما می‌خندم؟

- من این همه راه را نیامده‌ام که با من درباره اعتصابتان صحبت کنید.

چشمانش سرسختانه در صورت من گردش می‌کرد و تمام خطوط چهره و شیارهای پیشانی مرا می‌پیمود. اما خودش به خوبی می‌دانست که زیبایی و

لطافت لب‌هایش راز او را آشکار می‌کرد؛ چون با کمروئی هر لحظه آن‌ها را با زبانش مرطوب می‌کرد.

- چرا جواب نامه‌های مرا ندادید؟

- ولی من جواب دادم.

- فقط یکبار: چهار خط.

- چیز دیگری برای گفتن نداشتم.

طوری به من نگاه کرد که فکر کردم می‌خواهد مرا بزند.

- آیا تلاش برای دیدن کسی که یکبار او را دیده‌ام و ممکن است به من کمک

کند کار خیلی بدی است؟

- وقتی آن شخص نمی‌تواند به شما کمک کند، خیلی بد است که از دیدن

شما خودداری کند؟

صد درصد مصمم بودم که او را به دنبال کارش بفرستم، نمی‌خواستم و قتم را

با او تلف کنم؛ ولی در آن حالت خشمگین، چهره جذاب و زیبایی پیدا کرده بود.

خون به چهره‌اش دویده بود و گونه‌اش گلگون شده بود.

- بله، ظاهراً برای شما ذره‌ای اهمیت ندارد که من همین‌طور بمانم و بگندم

و مرکز نفهم چکار بکنم.

- باید هم اهمیت نداشته باشد، من شما را نمی‌شناسم.

- ولی حالا که می‌شناسید.

با این حرفش لبخند ملاطفت‌باری هم زد.

گفتم:

«ببین، من کاملاً تو را درک می‌کنم. تو به مرحله‌ای در بلاتکلیفی رسیده‌ای

که هر سرگرمی کوچکی برایت اهمیت دارد. ولی در مورد من این‌طور نیست.

آن قدر کار روی دستم مانده که کمترین وقتی برای تلف کردن با تو ندارم.»

پاهایش هنوز با پی‌صبری تاب می‌خوردند:

«هیچ وقتی؟ ... اما اگر بخواهید همیشه می‌توانید وقت پیدا کنید.»

جواب دادم:

«بهتر است بگویم که نمی‌خواهم.»

برای فهمیدن معنای حرف‌های من مثل مرده ساکت شد و سرش را پائین

انداخت.

- شما از من خوشتان نمی آید؟

لحن سؤالش آن قدر صمیمانه بود که مرا گیج و مبهوت کرد، آمادگی او برای قبول ناخوشایندترین جواب ها حکایت از نوعی شجاعت می کرد که تحسین برانگیز بود ... « این اولین چیزی در تو بود که مرا به خود جلب کرد، عطش بی نظیری که برای صمیمیت و صداقت داشتی. »

- من خیلی از تو خوشم می آید؛ اما، ببین، تو در مورد کارهایی که می توانم برایت انجام بدهم دچار توهم شده ای. من تنها در صورتی می توانم چیزی به تو یاد بدهم که علاقه ای نسبت به اتحاد کارگران داشته باشی.

هلن شانه هایش را بالا انداخت:

- اگر نتوانی به من کمک کنی خودم خیلی زود می فهمم.

در رفتن از چنگال تیز و ظریف این دختر کار مشکلی بود.

- نه، بگذار تمامش کنیم، اگر من بخواهم تمام کسانی را که دوست دارم مرتباً ببینم، عمرم تباہ می شود.

هلن آهی کشید و گفت:

« آیا دوستان زیادی داری؟ پس آدم خوشبختی هستی، من حتی یک نفر را هم ندارم. »

- اولاً که تو پریه را داری ...

یکبار دیگر آن شراره سیاه در چشمانش ظاهر شد.

- فهمیدم، پس به خاطر اوست. نگران نباش، من قصد ندارم که عاشق تو بشوم.

- من چنین فکری نکردم.

زیاد از این حرف اطمینان نداشتم، در نظر من هلن برای یک رابطه عاشقانه خیلی هم مناسب می نمود؛ و از طرفی کاملاً نمایان بود که او عاشق نامزدش نیست، هلن ادامه داد:

« پل و من سال هاست که فقط با هم هستیم و من دلم می خواهد با آدم جدیدی دمخور باشم. »

- تو مطالعه را دوست داری و هیچ چیز مثل یک کتاب خوب نمی تواند تو را از خودت بیرون بکشد.

هلن بار دیگر شانه اش را با خشم تکان داد:

- البته که کتاب می‌خوانم، ولی این مسأله دیگری است.
و با پاشنه کفش ضربه ای به چارپایه زد.
- کاملاً معلوم است که شما هیچ تصویری از تنهاماندن در یک گوشه از صبح تا غروب را ندارید.
- بدون شک محیط زندگی شما تغییر خواهد کرد. وضعتان به هیچوجه نگران کننده نیست.

و قدمی برداشتم که معنایش دورشدن از او بود:
- معذرت می‌خواهم، چندتا کار دارم که باید انجام دهم.
- چند کار! مگر شما در حال اعتصاب نیستید؟
- درست است. دارم مقاله‌ای در مورد اعتصاب می‌نویسم.
- می‌توانم ببینم؟
- هنوز تمام نشده، به علاوه برای شما جالب نیست.
- در موردش بگوئید. شما کمونیست نیستید؟
- نه.

- چه تفاوتی دارد.
- کمونیست‌ها با انسان مثل پیاده شطرنج معامله می‌کنند. برای آن‌ها آن‌چه اهمیت دارد برنده شدن است به هر قیمتی و پیاده‌ها اصلاً اهمیتی ندارند.
هلن با نخوت نگاهی به اطراف انداخت:
- و شما حقیقاً معتقدید که آن‌ها تا این اندازه مهم هستند؟ تنها چیز سرگرم کننده در سیاست این است که سرنخ‌ها را در دست داشته باشید و مردم را به هر شکلی که می‌خواهید برقصانید.

- شما نمی‌دانید درباره چی دارید حرف می‌زنید.
«این تصادفی است - تو حزب را به این دلیل ترک نمی‌کنی. حزب در درجه اول اهمیت است پسرم. انتقام او را می‌گیریم. دو دست و یک سر به حساب نمی‌آید. دست‌ها و سرهای بی‌شماری باقی مانده‌اند. شب‌هنگام در زدم و مارسل در را باز کرد - تنها برادرش مرده بود. به خاطر خدا مرا بکش و جسد مرا در اعماق خاک دفن کن. خطرناک مثل درخت در انحنای جاده، مثل آن هفت تیر پُر مثل جنگ، مثل طاعون. مرا پنهان کن ... مرا مات کن، مرا محو کن. هنوز زنده‌ام و می‌توانم دست‌کم دیگر هرگز آزادانه دست به هیچ اقدامی نزنم، دیگر

هرگز...»

- ولی وقتی این اعتصاب‌ها را راه می‌اندازید فکر نمی‌کنید دارید نخ‌ها را می‌کشید؟
گفتم:

«آن‌ها بدون کمک من راه افتادند.»

بعد از بیرون آمدن از حزب، دو سال هیچ کاری نکردم. و بعد آهسته آهسته نسبت به فعالیت‌های اتحادیه‌های کارگری احساس علاقه کردم. این کار به نظرم درست می‌آمد زیرا به هیچوجه سیاسی نبود و ضوابطی انسانی داشت. من اجباری نداشتم به جای دیگری تصمیم بگیرم؛ تصمیم‌گیری با من نبود، هریک از اعضا خواسته‌ها و نظریات خودش را در خواسته‌های عمومی اعمال می‌کرد و من نمی‌خواستم گروهی را که با آن‌ها بودم تحت تأثیر خود قرار دهم. در این جا من صرفاً وسیله‌ای بودم که از طریق آن گروه اظهار وجود می‌کرد و وجود من در کالبدش نفس تازه‌ای می‌دمید، هدف‌های پراکنده‌اش را سر و سامان می‌داد و فریادش از حلقوم من خارج می‌شد؛ و همه‌اش همین بود. هیچ حادثه غیرمنتظره و خودسرانه‌ای به خاطر وجود من در زندگی آن‌ها رخ نمی‌داد، هیچ حادثه‌ای که در درون خودشان ریشه نداشت. ولی احساس می‌کردم دلم نمی‌خواهد همه این چیزها را برای هلن توضیح بدهم. دستم را به سویش دراز کردم:

- خداحافظ، مثل یک دختر خوب برو.

- فرض کنید این کار را نکنم.

- نمی‌توانم مجبور تان کنم.

به طرف سکوی مرمری که کاغذهایم را روی آن پراکنده بودم رفتم و پشت آن نشستم. هلن لحظه‌ای درنگ کرد و سپس به طرف من آمد و با لحنی اندو-
هگین گفت:

«خوب، خداحافظ.»

- خداحافظ.

خوب از خودم دفاع کرده بودم؛ و از دوراندیشی بی‌خدشه‌ام احساس غرور و افتخار می‌کردم. کور، دوباره کور. من با آگاهی کامل تو را از خودم راندم؛ به راندن تو تظاهر می‌کردم اما نه آن صدا مال من بود نه آن چهره و نه آن گذشته -

تمام چیزهایی که تو را به سوی من می کشید - پس فقط مجموعه‌ای از خودم و شخصیتم بود. حتی خودداری و ابای من عامل تازه‌ای در جلب نظر تو بود. - باور کن من هیچ کاری نکردم.

مادلن شانه‌هایش را بالا انداخت. حق با او بود. من مسؤول بودم. مسؤول سختی و نرمی چشم‌هایم، مسؤول گذشته‌ام، زندگی‌م و هستی‌ام. من آن‌جا بودم، سر راه تو و به علت بودنم در آن‌جا تو با من رو به رو شدی، بدون هیچ دلیل موجهی، بدون آن‌که خواسته باشی این‌کار را بکنی، از آن لحظه به بعد حق انتخاب با تو بود که به من نزدیک شوی یا از من بگریزی. ولی تو نمی‌توانستی وجود مرا در آگاهی خودت انکار کنی. نوعی جبر بی‌اساس بر زندگی‌ت سایه گسترد و آن من بودم. گمان می‌کردم می‌توانم زندگی‌م را آن‌گونه که می‌خواستم بسازم، احساس آزادی و بی‌گناهی می‌کردم. اما من داشتم تا ابد ریشه بدی را برای دیگران تداوم می‌بخشیدم. و خودم این را نمی‌دانستم. و گمان می‌کردم اگر بگویم: «نه، نه هرگز دوباره تو را نخواهم دید، نه، من رفقایم را به درگیری‌های سیاسی نخواهم کشید، نه، ما دیگر نخواهیم گذاشت کسی در این میانه فنا شود» کافی است.

مارسل گفت:

«با این همه مخالفت آن‌ها با نظرات تو منطقی است، معنی دخالت نکردن در سیاست این است که تو هنوز در راه‌های دیگری فعالیت می‌کنی.»
دنیس می‌گفت:

«تو برای هم صحبتی بی‌نظیری، تو حتی در انتخابات هم شرکت نکرده‌ای.»
دنیس داشت وسط آن نمایشگاه بزرگ و لخت، قهوه تعارف می‌کرد. از ترس توقیف شدن وسایل، روز قبل مخفیانه اثاثیه گرانقیمت، پرده‌ها و چند تابلو نقاشی به فروش نرفته را بیرون برده بودیم.

مارسل با خنده گفت:

«به اندازه رأی دادن بی‌معنی است، ولی درد سرش از آن کمتر است.»
من گفتم:

«تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود این نوع مخالفت سفسطه محض است تو باید به من ثابت کنی که سیاست مقدم بر همه چیز است، که بشر یک حیوان سیاسی است و نگرش او، هرطور که فکر کند، سیاسی است. من این عقیده را رد

می‌کنم. سیاست هنری است که از خارج به بشر اعمال می‌شود؛ روزی که بشریت، تمام بشریت، بتواند از درون به تمامیت وجودی خودش شکل و نظم ببخشد، دیگر نیازی به سیاست نخواهد داشت.»

مارسل گفت:

«خیلی خوب حرف می‌زنی، داری سخنرانی آینده‌ات را در حضور ما تمرین می‌کنی؟»

تصور می‌کنم بیشتر از هرکس دیگری در دنیا، مارسل را سرگرم می‌کردم. تظاهر من به درگیر نبودن در بیهودگی‌های دنیوی، میزانی از پوچ‌گرایی بود که او در هیچکس دیگر ندیده بود. اطمینانی که به اتکای آن دنیس خودش را دچار هر دردسری می‌کرد به نظر مارسل به مراتب از تلاش من برای درگیری با آن‌ها کم جاذبه‌تر بود. در حالی که خودش در مورد گرفتارآمدن یا نیامدنش در دام زندگی کاملاً بی‌تفاوت بود و اصولاً برای مسائل اهمیتی قائل نمی‌شد.

بدون هیچ رنجشی به مارسل لبخند زدم. در هشت سال گذشته هیچوقت به اندازه آن‌روز احساس شادمانی نکرده بودم. در شکوه رنگ‌پریده چهاردهم ژوئیه پیروزی شخصی خودم، پیروزی تمام زندگیم و افکارم را جشن گرفته بودم. - دوست‌داری تا باستیل قدمی بزنیم.

نگاهی از سرکنجکاو به آسمان آبی درخشان انداخت و گفت:

«با این آسمان؟ نه، من می‌خواهم چرتی بزنم.»

از آن آدم‌هائی بود که زندگی واقعیشان در شب جریان داشت و بیشتر اوقات روز را می‌خوابید.

از دنیس پرسیدم:

«تو چطور؟ تو می‌آئی؟»

دنیس داشت با اندوه به دری که مارسل چند لحظه پیش از آن خارج شده بود نگاه می‌کرد:

- واقعاً دلم نمی‌خواهد بیایم.

و برگشت و به من نگاه کرد:

- فکرش را بکن ما دونفر چقدر می‌توانستیم خوشبخت باشیم.

گفتم:

«تو نباید سعی کنی او را تغییر دهی، تو باید مارسل را همین‌طور که هست

قبول کنی.»

«تمام سعی‌ام را می‌کنم، ولی او درست شدنی نیست. مخصوصاً این کارها را می‌کند...»

لحن صدایش بُغض‌آلود بود، ولی خودش را نگه داشت:
اطمینان دارم که او پیله‌ای برای خودش درست می‌کند که هرگز نتواند از آن خارج شود.»

چندسالی بود که مارسل از کشیدن تابلوهایی که توجه همه را به جز خودش جلب می‌کرد دست کشیده بود. او در کارش به دنبال خلاقیت بود. مثبت‌کاری کرده بود، دنبال مجسمه‌سازی با گِل و سنگ رفته بود و با رضایت کامل به مواد سختی که در زیر دست‌های او کم‌کم شکلی به خود می‌گرفتند ضربه زده بود؛ هر یک از کارهایش «چیزی» از آب در می‌آمد. می‌شد آن‌ها را بررسی کرد، ولی هرکدام از آن‌ها از یک تیر یا یک صندلی چندان سرنبودند و بزودی نگاه‌های غم‌گرفته او به آثارش شروع می‌شد. سنگ مرمر به هر شکلی که درآمده بود هنوز سنگ مرمر بود، همان سنگ سخت و قدیمی مرمر. از جا در می‌رفت که:

«پس طرح صورت، طرح صورت کو؟»

و با دو انگشتش به طرف من نشانه می‌رفت که:

«آن‌ها فقط در چشم‌های تو هستند و نه جای دیگر.»

و بالاخره یک‌روز صبح تمام کارهایش را بارِ یک‌گاری دستی کرد و آن‌را تا بارانداز بررسی کشید و همه را از آن بالا توی رودخانه سن خالی کرد. دنیس چند روز به خاطر این کار گریه می‌کرد.

«همیشه همین‌طور است. هروقت کاری را ول می‌کند بلافاصله کشف می‌کند که باید چیزی دیگری را هم همان‌موقع خراب کند و من نمی‌دانم کی این‌کار به آخر می‌رسد؟»

زیر آن موهای درخشان، چهره‌ای غمگین و چشم‌هایی شک‌آموخته داشت. لباس زیبایی پوشیده بود اما آرنج‌هایش کمی نخ‌ما شده بود و کمر بند ارزان قیمتی روی آن بسته بود.

«تو باید فکر زندگی خودت باشی و این‌طور زندگیت را با زندگی مارسل یکی نکنی.»

«چکار می‌توانم بکنم، من هیچ‌چیز فوق‌العاده‌ای ندارم.»

- حتماً لازم نیست کسی چیزهای فوق‌العاده داشته باشد.
 با تردید به من نگاه کرد. این زن دوست داشت از سر تا پا مراقبش باشند.
 - من از بی‌خاصیت بودن متنفرم.
 چرخ‌های زد و به طرف میز آمد و در حالی که به کره کوچکی که با صدف و سنگریزه درست شده بود اشاره می‌کرد گفت:
 « شما فکر می‌کنید این قشنگ است؟ این طور فکر می‌کنید؟ »
 در چند روز گذشته مارسل تمام وقتش را به درست کردن این قبیل چیزها می‌گذراند؛ تکه‌های سیم، نمد و حصیر را به هم می‌بافت و از خُرده شیشه‌های رنگی موزائیک درست می‌کرد. علت علاقه‌ای که به درست کردن این چیزها داشت این بود که تحت هیچ شرایطی نمی‌شد معنا و شکل وجودی مبهم فعلی-شان را از آن‌ها جدا کرد.

- مارسل اصراری ندارد که آن‌ها زیبا به نظر بیایند.
 شانه‌هایش را بالا انداخت.
 - شکست، همان چیزی که او دارد خودش را دچار آن می‌کند.
 ممکن نبود بتوانم برای او توضیح بدهم که موفقیت و شهرت به آن‌همه آه و افسوس نمی‌ارزد. زیرا می‌گفت:

« پس بالاخره چه چیزی اهمیت دارد؟ »
 و نمی‌توانستم از دیدگاه او به این سؤال پاسخ بگویم. من می‌دانستم چه چیزی برای خودم اهمیت دارد و مارسل هم آن‌چه را به آن اهمیت می‌داد می‌شناخت. ولی هیچ‌یک از ما نمی‌توانستیم آن‌طور که دنیس دلش می‌خواست تعریف جامع و مانعی از معیارهای ارزش‌گذاریمان به او ارائه بدهیم.
 گفتم:

« به او اعتماد داشته باش. »

پرسید:

« آیا به اندازه کافی صبور و باگذشت نبوده‌ام؟ »

با اندوه و تأسف نگاهش کردم. زن با ارزشی بود. بی‌هیچ شکایتی فقر و نداری را پذیرا شده بود. هرگز در مقام سرزنش کردن مارسل بر نمی‌آمد و تمام سعی خود را به کار می‌برد تا آن‌چه را که « عقده » او می‌دانست بشناسد. باوفا، باهوش و شجاع بود اما نوعی احساس حقارت و زبونی درونی تمام این محاسن

را بی اثر می کرد.

بازویش را گرفتم:

- بهتر است این جا نمائی، با من بیا.

- می ترسم خیلی خسته کننده باشد.

لبخند بی رنگی به من زد. می ترسید مزاحم باشد. من هم اصرار نکردم. نمی توانستم هیچ نوع احساس همدردی نسبت به او داشته باشم. و گاهی خودم را به خاطر این کار سرزنش هم می کردم. مادلن همیشه می گفت:

«خیلی سخت نگیر، این ها درد بی دردی بورژواهاست.»

مادلن از این که کسی از بخت خودش ناراضی یا خرسند باشد و یا حادثه ای خوشحال یا ترسانش بکند نمی توانست سر در بیاورد؛ همیشه در حالی که به جریان سرخ و سیاه مردم که در خیابان ها سرازیر بود اشاره می کرد، می گفت:

«معلوم نیست توی کله این ها چه خبر است؟»

باهم می رفتیم و او می لنگید. کفش هایش همیشه آزارش می داد. آن ها را از هر جایی گیر می آورد: یا توی حراجی یا از طریق تعویض با یک چیز دیگر و یا به خاطر کمک به یکی از خودش ندارتر. گفتم:

«آن ها فکر می کنند فردا از امروز بهتر است.»

من هم همین عقیده را داشتم. هر تجربه تازه با تردیدهای اولیه اش هزاران امید و آرزو را نوید می داد.

- باوجود این هرکاری بکنند، زندگی بشر هرگز ارزش و اعتبار فوق العاده ای پیدا نخواهد کرد.

جوابی ندادم. هرگز سعی نمی کردم درباره مطلبی به طور جدی با مادلن وارد بحث شوم، هرچقدر دلایل من قانع کننده تر می شد شک و تردید او به همان میزان افزایش می یافت. به علاوه حقیقت این بود که زندگی او هیچ ارزشی نداشت زیرا او خود آن را بی ارزش انگاشته بود. تن او کمترین ارزشی نداشت و او در کمال بی تفاوتی آن را به هرکسی که طالبش بود عرضه می کرد. وقتش ارزشی نداشت چه، در کمال سخاوت روزگارش را به خوابیدن و سیگار کشیدن و توی فضا زل زدن می گذراند؛ اگر ذره ای شعور داشت خودش خوب می فهمید که افکارش هم چندان ارزشی ندارند ولی او به سختی به این مطلب پی می برد.

شادی هایش، علایقش، نگرانی هایش و حتی احساساتش کمترین ارزشی برای او نداشتند و هیچکس را توانائی این نبود که این ها را حالیش کند. تنها خودش می توانست زندگی را برای خودش با اهمیت جلوه دهد. ولی برای مردانی که آوازخوانان از کنارش می گذشتند تنها چیز مهم همان مرد بودنشان بود. فردا زندگی مفهوم و معنای دیگری داشت و چرا که نداشته باشد، زیرا از امیدهایشان مایه می گرفت.

- تو با من می آئی یا جائی منتظرم می مانی؟
 - باز می روی سخنرانی؟
 - بله، به بچه ها قول داده ام.

گوتیه روی سکو ایستاده بود و سخنرانی می کرد. به نظر می رسید شنوندگان ساکت باشند، ولی فاصله ما خیلی زیاد بود و صدای او در میان هیاهوی جمعیت گم می شد.

مادلن پرسید:

«درباره چی حرف می زند؟»
 - نمی دانم.

- خود تو چطور، تو درباره چی حرف می زنی؟
 - بیا، بزودی می فهمی.

- نه. من همین جا منتظرت می مانم.

به درختی تکیه داد و کفش هایش را درآورد، جوراب هایش با چند تا سوراخ و جا به جا با نقطه های قرمز رنگ نمایان شد، برای جلوگیری از پیشروی در رفتگی ها آن ها را با لاک ناخن رنگ زده بود.
 - شاید زیاد طول بکشد.

- مهم نیست.

گروهی از کودکان با شالگردن و کلاه بره قرمز از کنارمان گذشتند، به دنبال آن ها عده ای زن فریادزنان دم گرفته بودند که «لاروک را دار بزنید» پرچم ها بالای سرمان در اهتزاز بودند، پرچم های درهم سه رنگ و سرخرنگ. سر تمام چهار راه های پاریس سکو برپا کرده بودند و به دار و درخت روبان و نوار آویخته بودند. سال ۱۹۳۶، چهاردهم ژوئیه ۱۹۳۶، چه غروری داشتیم! با وجود آن که

پیروزی ما هنوز به مرحله کمال نرسیده بود و هنوز راه درازی در پیش داشتیم، علی‌رغم تمام دسته‌بندی‌های حزبی توانسته بودیم با تمام نیرو و ایده‌هایمان به نوعی اتحاد برسیم.

راستی همین دیروز نبود؟ داشت راهش را از توی جمعیت باز می‌کرد. از شدت خوشحالی و سرمستی می‌خواست فریاد بزند، می‌خواست با صدای بلند فریاد بزند:

«خوشحالم که شما خوشحالید.»

«رفقا!»

سخنرانش را شروع کرد. سخنانش از ژرفای ذهن و روحش ریشه می‌گرفت و مخاطبانش به آن سخنان نه با گوش‌هایشان بلکه با تمام روح و قلبشان گوش می‌کردند. او برای خودش حرف می‌زد و آن‌ها تشویقش می‌کردند، مخاطبش آن‌ها بودند. برایشان درباره موج عظیم خوش‌بینی و آرزوهای بزرگی که در فرانسه پیدا شده بود و می‌رفت که تمامی دنیا را فراگیرد حرف زد و به آن‌ها اطمینان داد که روششان در تحکیم صلح در تمام دنیا به کار گرفته خواهد شد.

«زیرا سوای هرچیز، رفقای اتحادیه‌های کارگری! امروز روز پیروزی ماست، آن‌چه تا به حال به آن رسیده‌ایم هنوز آغاز کار است؛ ولی آن‌چه قلب ما را مملو از شوق و غرور می‌کند و آن‌چه امیدمان را افزایش می‌دهد آن است که ما این پیروزی را از طریق فعالیت‌های حرفه‌ای به دست آورده‌ایم، نه سیاسی.»

او حرف می‌زد ولی سخنانش نه شعار بود و نه فرمان. تنها یک نغمه بود، نغمه شادمانی و سرور. همه آن‌ها با هم با دهان او و هم‌نوا این نغمه را سردادند. گوئی هیچیک از ما جانی روی زمین نداشت، گوئی هیچیک از ما سدّ و مانع دیگری نبود؛ هر نفر برای خودش و به تنهایی در کنار دیگران زندگی می‌کرد ولی برای همیشه از آن‌ها جدا و دور بود - از دیگر موجودات بشری. آن‌ها آوای سحرانگیز آزادی، نیروی برادری و شکوه جاودانی انسانیت را سردادند. بزودی جنگ، خشونت و دیکتاتوری از بین می‌رود و حتی سیاست هم چیز به درد نخوری می‌شود، چرا که هیچگونه نفاق و جدائی بین مردم وجود نخواهد داشت و آن‌چه می‌ماند برابری و برادری انسان‌هاست. این‌ها بود آن آرزوهای بزرگی که آنان برای سال‌های آینده در سر می‌پروردند: برادری و برابری تمام انسان‌ها در قبول آزادانه آزادی.

گوتیه گفت:

«یادداشت‌هایت را بده به من، می‌خواهم سخنرانیت را در «مجله زندگی

سندیکائی» چاپ کنم.»

لوران گفت:

«واقعاً محشر کردی.»

بلومار دستش را روی شانه لوران گذاشت:

«او یکی از رفقای اتحادیه است.

لوران به گوتیه گفت:

«تو هم خیلی خوب از عهده برآمدی، راستی شما در مجله «زندگی سند-

یکائی» چیز نمی‌نویسید؟»

بلومار گفت:

«او سردبیر است.»

بلومار لبخند می‌زد، خوشحال بود. پرچم‌ها در نسیم تکان می‌خوردند،

جمعیت سرود می‌خواند و دوستان مفازهدار، رفقای اتحادیه، آن‌هایی که حرفی

نمی‌زدند و آن‌هایی که پُر حرفی می‌کردند، رهبران جنبش و حتی اقلیت بی‌نظر،

یکی‌یکی و همه با هم، با دست به پشت او می‌زدند و به پشت یکدیگر و با

همدیگر دست می‌دادند. جشن‌ما. پیروزی‌ما.

ژان اجتماع دیگری را نیز در کوره راه‌های کودکی‌ش به خاطر می‌آورد و همان

رایحه قدیمی گناه. تمام شده بود. بری از گناه، حالا می‌توانست بوی جوهر و

خاک را استنشاق کند، بوی شیرینی، بوی کار، بری و رها شده از گناه، از کنار

دیوارهای سفید می‌گذشت و به مخزن‌های گاز و دودکش کارخانه‌ها نگاه می‌کرد.

چه، با وجود آینده مبهم و تمام نگرانی‌ها، این مردان یاد گرفته بودند چگونه

حقوقشان را طلب کنند و زندگی آن‌ها دیگر به تسلیم و رضا نمی‌گذشت. آنان

حاکم بر سرنوشت خود بودند. و ژان وقتی فکر می‌کرد: «من هم یکی از آن‌ها

هستم» قلبش از غرور و افتخار انباشته می‌شد.

«خیلی معطلت کردم. امیدوارم زیاد خسته نشده باشی.

مادلن گفت:

«نه، تو را نگاه می‌کردم آن‌جا خیلی به هیجان آمده بودی.»

تمام مدت همان‌جا ایستاده بود و به تنه درخت تکیه کرده بود. بازوی او

را گرفتیم. و درست در همان لحظه تو در مقابلم ظاهر شدی. بازوی پل را گرفته بودی؛ نوار صورتی رنگی به بلوزت زده بودی؛ گونه هایت از شدت هیجان برق می زد.

پل گفت:

« ما همه جا به دنبال تو گشتیم. »

تو نگاه تندی به پل کردی و بعد زل زدی به مادلن که سعی می کرد پایش را توی کفش بکند. من مراسم معارفه را به عمل آوردم.

پل با خنده گفت:

« سخنرانی تو را شنیدیم. »

- آه، شما هم آن جا بودید؟

- بله.

و شانه هایش را بالا انداخت.

- طوری حرف می زدی که انگار فرانسه می تواند سرنوشتش را از سرنوشت

دنیا جدا کند!

من می خواستم جواب پل را بدهم که تو با بی صبری پریدی توی حرفم که:

« ما خیال نداریم یک ساعت دیگر هم این جا تلف کنیم. »

مادلن گفت:

« ایستادن آدم را خسته می کند. »

تو با تمسخر سرتاپای او را برانداز کردی:

- ولی من خسته نیستم.

با هم به دنبال سیل جمعیت که با بی نظمی از زیر خانه های بیرق دار می گذشت حرکت کردیم؛ زمین از تکه های کاغذ، پرچم ها، نوارها و اعلامیه ها پوشیده شده بود. بیرون یک سالن رقص، توی کافه کنار خیابان نشستیم. پیشخدمت برایمان سه لیوان مشروب و یک شربت آب انار آورد. هلن عاشق نوشیدنی های تیره رنگ بود.

پل گفت:

« تمام آن حروف چین های سرودخوان می خواهند برای خودشان در قلب

اروپا آشیانه راحت و جمع و جوری بسازند. زیبا و راحت، تمام درها را ببندند.

پیرنه در جنوب و خط ماژینو در شمال. اما در همین زمان فاشیسم دم دروازه.

های ما دارد شکل می‌گیرد. و تازه همه آن‌ها خوب می‌دانند که ما نمی‌توانیم تنها به خودمان اتکاء کنیم.»

من گفتم:

«شکی نیست، ولی در هر حال ما فقط با خودمان می‌توانیم شروع کنیم.» همه ساکت شدند. مادلن در حالی که لبخندی به لب داشت به صدای آکوردئون گوش می‌داد و هلن مثل یک دختر مدرسه شیطان پاهایش را به جلو و عقب تاب می‌داد. دلم نمی‌خواست بیش از این به بحث ادامه بدهم. من خیلی خوب می‌دانستم که فرانسه تنها ملت دنیا نیست و خود من هم تنها انسان روی زمین نبودم. ولی من برای خودم نوعی زندگی دور از هر نوع سازش و زد و بند درست کرده بودم بدون آن‌که چیزی به کسی مدیون باشم یا بخواهم باعث ناخرسندی کسی شوم.

لبخندی به مادلن زدم. در چهره‌اش نوعی آرامش فناپذیر به چشم می‌خورد. چیز زیادی به این زن نداده بودم، یعنی او انتظار زیادی از من نداشت، زیرا در آن صورت نمی‌دانست با آن چکار بکند. مادلن از آن آدم‌هائی بود که با جریان زندگی پیش می‌روند، بهترین لحظه‌های عمر مادلن اوقاتی بود که با من سر می‌کرد. من فقط در مقابل خودم احساس مسؤولیت می‌کردم؛ و این مسؤولیتی بود که با وجدان آسوده پذیرا شده بودم؛ من همان چیزی بودم که آرزو داشتم باشم و زندگیم در همان مسیری جریان داشت که می‌خواستم. با این همه پشت آن میز کوچک آهنی تو نشسته بودی و به چهره‌ای چشم دوخته بودی که من در انتخابش برای خودم دخالتی نداشتم.

- تو حتماً رقص بلد نیستی.

- بلد بودم، ولی می‌ترسم حالا فراموش کرده باشم.

- بهتر است امتحان کنی.

مادلن بدون کینه یا محبت و فقط یکبار هلن را ورانداز کرد و دیگر هم لزومی ندید که این کار را تکرار کند.

من گفتم:

«برویم برقصیم.»

بازوهایم را دور بدن هلن حلقه کردم، رقصیدن را کاملاً فراموش کرده بودم و تنها کاری که می‌کردم پا به پای او رفتن بود، او می‌توانست به جای هردوی ما

برقصد.

هلن پرسید:

«این زنی که باشماست کیست؟»

- یکی از دوستانم است.

- آیا به مسائل اتحادیه کارگری شما علاقه مند است؟

- بدون شک نه، این مسائل او را هم تقریباً به اندازه شما خسته می کند.

- چکار می کند؟

- هیچ کاری.

- هیچ کاری؟

و با یکی از آن حالت های بازخواست کننده به من نگاه کرد.

- چرا با او بیرون می روید؟

- چون به او علاقه دارم.

- او چگونه؟

- او هم به من علاقه مند است.

سکوتی برقرار شد و آن گاه او گفت:

- دیدن شما آن بالا روی سکو خنده دار بود.

لبخندی زد:

- باید خیلی شما را خسته کرده باشم.

خیلی جدی به من نگاه کرد:

«ابتداً سعی کردم حرف های شما را بفهمم. چیزهایی که در مورد آزادی می-

گفتند خیلی برایم جالب بود.»

- کسی چه می داند. شاید این تازه اول کار باشد. شاید شما دارید به سیاست

علاقه مند می شوید.

نگاهی به اطرافش انداخت:

- من که این طور فکر نمی کنم، البته وقتی چنین جمعیتی دور شما را می-

گیرند در حالی که همه باهم سرود می خوانند و رژه می روند خیلی خوب است،

اما وقتی با خودتان تنها می شوید به نظر من احساس کسالت و دلمردگی می-

کنید، انگار که گیج هستید.

گفتم:

«نظر شما درست است، ولی فعالیت‌های سیاسی یا اتحادیه‌ای هیچ ربطی به این تظاهرات عمومی ندارد.»

هلن کمی به فکر فرو رفت و گفت:

«چیزی را که در سخنرانی شما خیلی پسندیدم این بود که شما مردم را به عنوان افراد مجزا و هرکسی را برای خودش نه به عنوان یک توده در نظر گرفته بودید.»

- توده‌ها از افرادی که هریک زندگی فردی و جداگانه‌ای دارند تشکیل می‌شوند. مسأله تعداد به هیچوجه مطرح نیست.
برقی در چشمان هلن درخشید:

- واقعاً به این حرف ایمان دارید؟ پل همیشه به ما به چشم زنبورهای یک کندو نگاه می‌کند و در نتیجه به نظر او هرکاری بکنیم و هر احساسی داشته باشیم، اهمیت زیادی ندارد و این به نظر من معنای زنده‌بودن و زندگی کردن نیست.

هلن می‌رقصید، سرش به آرامی به عقب خم شد، موهای لطیفش در اطراف صورت زیبایش موج می‌زد، موهایش زیر نور آفتاب می‌درخشید و بلوز سفیدش برق می‌زد؛ ولی چیزی که به شخصیت او جلوه‌ای خاص می‌داد نه موهایش بود، نه جوانی و جذابیتش و نه آبی چشم‌هایش؛ بلکه شوق زیستن بود که او را به سوی آینده‌اش پیش می‌برد. چشم‌های زیبایش روی پیشانی من، در آسمان و در افق، گردش می‌کرد. گوئی می‌خواست تمام امیدهای جهان را به سوی خود جلب کند. پاهایش بی‌آرام و در اشتیاق پرواز از نیروئی که برای به فرمان‌گرفتنشان به کار می‌برد می‌لرزید. دنیا مقابل روی تو بود، هدیه‌ای بس زیبا و گرانبها. دیگر آینده‌ای در کار نیست، دنیا دارد ترک می‌کند. چشم‌هایت بسته است، همچون خونی که از قلبت در رگ‌ها جریان پیدا می‌کند و دوباره به آن برمی‌گردد. صحنه‌های گوناگون در سر پُرخلجانت به دنبال هم می‌چرخند و تکرار می‌شوند. حتی زمانی که پلک‌هایت را گشودی آن‌ها همان‌جا جلو چشمت بودند، ملموس و بی‌جان مثل یک خواب و دیگر نمی‌توان آن‌ها را از تو مجزا کرد. دنیا از حالت ماده در می‌آید و در تو حل می‌شود، کوچک و کوچکتر می‌شود تا زمانی که فقط به صورت شعله نیم مرده‌ای در می‌آید که هر لحظه بیرنگ‌تر می‌شود و بالاخره می‌میرد. تمام آینده در این لحظه متمرکز شده است،

بزودی زمان حال به مطلق می‌گراید و می‌میرد، دنیا از بین می‌رود و هیچکس نمی‌ماند. تو می‌رقصیدی، در آغوش من می‌رقصیدی و در همان حال علی‌رغم میل باطنی‌ام چیزی ما را به هم متصل می‌کرد. همان چیزی که حالا مرا با عذاب‌ی که می‌کشی مربوط می‌کند. من وارد زندگی تو شدم، پس یک‌روز هم علی‌رغم میل باطنی‌ام باید این‌گونه در کنار معبری که تو را به دیار نیستی می‌برد بایستم و ببینم که تو می‌گذری.

آهنگ تمام شد. هلن با تأثر به سکوی گلکاری شده نگاه کرد:

«حیف شد، خیلی دلم می‌خواست باز هم صحبت کنیم.»

– باز هم با هم می‌رقصیم.

شانه‌هایش را به تندی بالا انداخت:

«عیبی ندارد، می‌توانیم همیشه با هم تعطیل کنیم؟»

توی صدای هلن نوعی دعوت آمرانه وجود داشت ولی من آن را نشنیده گرفتم؛ برگشتیم سرمیز. مادلن داشت با پریه صحبت می‌کرد. با او اُخت شده بود و می‌خندید. من خنده‌های بی‌هوای مادلن را دوست داشتم. اگر او می‌گذاشت حرکاتش حالت طبیعی خودشان را داشته باشند، حتی می‌توانست جذاب هم باشد. با وجود صورت پُر آبله‌اش چیزی در حرکات آرام، در بدن نرم و نگاه‌های خواب‌آلودش داشت که آدم را مجذوب می‌کرد.

هلن با نی قطره‌های رنگی را که به اطراف لیوانش چسبیده بود مکید و گفت:

– یکی دیگر می‌خواهم.

دوباره داشت پاهایش را از خستگی و بی‌حوصلگی تاب می‌داد. مادلن

گفت:

«ما تصمیم گرفتیم چهارنفری برویم جایی غذا بخوریم. شما موافقید؟»

– البته که موافقم. کجا برویم؟

جواب این سؤال آسان نبود؛ مادلن نسبت به محیط حساسیت داشت. در بعضی جاها مثل یک حیوان اسیر احساس بی‌پناهی می‌کرد، در جاهای دوستانه‌تر می‌توانست برای مدتی کوتاه وحشتی را که دنیای بیرون در او به وجود می‌آورد فراموش کند. بحث بالا گرفت. هلن تمام مدت ساکت بود. پیشخدمت یک لیوان دیگر شربت انار برایش آورده بود و او با نی توی مایع

صورتی رنگ می‌دمید و حباب درست می‌کرد.
 - شما قول دادید که یک دُوز دیگر با من برقصید.
 من با اشتیاق بلند شدم و مدتی در سکوت رقصیدیم، ناگهان هلن ناله‌ای کرد:

«آه، چقدر سرم درد می‌کند.»
 من از رقصیدن باز ایستادم.
 - می‌خواهی بنشینیم؟
 - ممکن است لطف کنی و برایم یک قرص سردرد بخری؟
 - همین الآن.

با عجله برای خرید قرص رفتم؛ اولین داروخانه سر راه بسته بود و من مجبور شدم تا هتل دوویل بروم. از این‌که کاری به این کوچکی برای هلن انجام می‌دهم خوشحال بودم. تنها عاملی که مانع محبت‌کردنم به هلن می‌شد ترس از به خطر انداختن موقعیت او بود.

بالاخره با قرص‌ها برگشتم و آن‌ها را روی میز گذاشتم؛ هلن تنها نشسته بود و روی میز چهار لیوان خالی به چشم می‌خورد.
 - بقیه کجا هستند؟

- جلوتر رفتند میز بگیرند، گفتند اگر عجله نکنیم هیچ‌جا میز خالی پیدا نخواهیم کرد.

- کجا رفتند؟

- رستوران دموری، خیابان بروکا.

- خیلی با این‌جا فاصله دارد، بهتر است برویم، نمی‌خواهی قرص‌هایت را بخوری؟

هلن مکث کرد.

- الآن خیلی شدید نیست، بهتر است کمی صبر کنم.

شادمانه از خیابان‌هایی که گرمای روز را کم‌کم از دست می‌داد گذشتیم. این همراهی غیرمنتظره باعث خوشحالی من بود. هلن سلیلی از سؤالات بر سر من می‌ریخت چنان‌که گوئی من خودِ خدا بودم و من هم برای جواب‌دادن نهایت تلاشم را می‌کردم.

پرسید:

- بالاخره، دلیل اصلی برای زندگی کردن چیست؟
داشتیم وارد دموری می شدیم، من تا ته سالن رفتم ولی نه اثری از مادلن دیدم و نه پل.
- مطمئنی که همین جا قرار شد بیائیم؟
- البته.
- مثل این که زیاد مطمئن نیستی ...
- کاملاً مطمئنم.
هلن به طرف میزی رفت:
- بهتر است بنشینیم و منتظر آنها بشویم.
- موافقم، نباید زیاد طول بدهند.
هلن کف دستش را زیر چانه اش گذاشت و دوباره پرسید:
- بگوئید، ما چرا زندگی می کنیم؟
با دستپاچگی گفتم:
« من که پیغمبر نیستم. »
- ولی حتماً می دانی خودت برای چه زندگی می کنی.
انگشت هایش را از هم گشود و به نوبت به آنها نگاه کرد و ادامه داد:
« من نمی دانم چرا زنده هستم. »
- بدون شک چیزهایی هست که تو دوستشان داری، چیزهایی که می خواهی ...
لبخندی زد:
- « من شکلات و دوچرخه های زیبا را دوست دارم. »
- این از هیچی خیلی بهتره.
یکبار دیگر با دقت به انگشت هایش نگاه کرد. ناگهان چهره اش غمگین و گرفته شد:
- وقتی بچه بودم، به خدا اعتقاد داشتم. آن روزها خیلی خوب بود زیرا در هر لحظه از روز باید کاری می کردم. آن وقت به نظرم رسید که زندگی امری اجباری است. یک اجبار مطلق.
با مهربانی به او لبخند زدم:
- به نظرم اشتباه تو در این است که فکر می کنی سرنوشت زندگی تو از قبل

تعیین شده، در حالی که این خود ما هستیم که باید راه زندگی مان را پیدا کنیم.
- اما اگر خودمان این راه را پیدا کنیم نمی توانیم به آن معتقد باشیم، این گونه فقط خودمان را گول می زنیم.

- چرا؟ همین طوری از توی هوا که شما آن را پیدا نمی کنید. بلکه از طریق نیروئی که عشق یا علاقه ای شدید به ما می دهد به طرف آن کشیده می شویم و از آن پس نهایت آمال ما واقعی و ملموس در مقابلمان ظاهر می شود.

همچنان که حرف می زدم چشمم به در ورودی بود. کم کم داشتم نگران می شدم. داستان هلن کمی مشکوک به نظر می رسید. چرا آن دو نفر ده دقیقه منتظر نشده بودند؟ مادلن هیچوقت وسواس وقت شناسی نداشت.

- نیامدنشان عجیب است، فکر می کنم اشتباه کرده باشید.

هلن کمی دستپاچه شده بود:

- نه، نه، شاید رفته باشند کمی قدم بزنند و بعد بیایند این جا، فقط همین.

یکبار دیگر نگاهش را با دقت به صورت من دوخت:

- وقتی قرار است بمیریم، چگونه می توانیم در خودمان دلایل مناسبی برای

زندگی کردن جست و جو کنیم؟

- هیچ فرقی نمی کند.

- به نظر من خیلی هم فرق می کند، آیا فکر این مطلب که روزی این جا

نباشید و هیچکس هم به یاد شما نباشد ناراحتان نمی کند؟

- اگر زندگی را آن طور که آرزو داشتم گذرانده باشم چه اهمیتی دارد؟

- داشتن یک زندگی خوب مثل بالا رفتن با آسانسور است. به یک طبقه

می رسید بعد به طبقه بعدی و بعد به طبقه بعد از آن؛ و هر طبقه فقط به خاطر

وجود طبقه بالاترش آن جاست.

و شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد:

- بنابراین، اگر یکبار به بالاترین قسمت برسید، همه چیز تمام شده است؛

یعنی از همان اولش احمقانه بوده است - شما موافق نیستید؟

با حواس پرتی گفتم:

«نه»

دیگر به حرف های او گوش نمی دادم. واقعاً نگران شده بودم. گفتم:

«من یک تاکسی می گیرم و به تمام رستوران هایی که حرفشان را زدیم

سرمی زنم. تو می توانی همین جا بمانی. اگر آمدند به آن ها بگو تا یک ربع ساعت دیگر برمی گردم. »

هلن با موزیکری به من نگاه کرد:

- به ما بدون آن ها هم کاملاً خوش می گذرد.

- اطمینان دارم تو اشتباه کرده ای و آن ها جای دیگری منتظر ما هستند.

- بگذار منتظر بمانند.

من داشتم بلند می شدم.

- منظورت واقعاً این نبود.

اتفاقاً همان بود که گفتم.

- ولی من چنین عقیده ای ندارم.

هلن پیروزمندانه به من نگاه کرد.

- بسیار خوب، جست و جو فایده ای ندارد، آن ها را پیدا نمی کنی.

- چرا؟

زبانش را روی لب هایش کشید.

- من آن ها را به آن طرف پاریس فرستادم.

بدون آن که کاملاً منظورش را بفهمم به او نگاه می کردم.

- به آن ها گفتم که تو ناگهان قرار ملاقاتی را به خاطر آورده ای و آن ها باید

برای گرفتن میز به رستوران بروند و ما هم بعداً به آن جا می رویم.

- کدام رستوران؟

هلن با بدجنسی به اطرافش نگاه کرد.

- یک رستوران دیگر.

خیلی ناراحت شدم؛ افراد زیادی با مادلن رفتاری توهین آمیز داشتند. به

همین جهت من همیشه سعی می کردم هرگز با او رفتار بی ادبانه ای نداشته باشم.

- چرا این کارهای احمقانه را می کنی؟

- می خواستم با تو حرف بزنم.

- بسیار خوب حالا که حرف هایمان را زدیم، بگو آن ها کجا هستند و بیا

زودتر خودمان را به آن جا برسانیم.

سرش را به علامت مخالفت تکان داد:

« نمی گویم. »

- خیلی مسخره است، فکر می‌کنی می‌توانی به اجبار مرا وادار به صحبت کردن بکنی؟

بدون هیچ سخنی لب‌هایش را به هم فشرد. من بلند شدم.

- اگر نگوئی کجا هستند من می‌روم خانه.

صورتش بیشتر درهم رفت.

- برو!

- داری بعدازظهری را که ممکن بود خیلی خوش بگذرد خراب می‌کنی.

با عصبانیت شانه‌هایش را بالا انداخت:

- فکر می‌کنی! تا حالا که به اندازه کافی خسته کننده بوده است.

- و تو به خاطر خودت تردیدی در خراب کردن تفریح مردم نداری؟ تو آدم

بدجنس و خودخواهی هستی.

رنگ هلن پرید.

- من دوست دارم بدجنس و مردم‌آزار باشم. تو هم خیلی با من سختگیری.

- من سختگیر نیستم. فقط نمی‌خواهم درگیر تو بشوم.

باشتاب در را بازکردم و به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم. هلن پا به پای

من می‌دوید.

- به خاطر آن زن وحشتناک است؟

هلن چنان بی‌خجالت حسادت خودش را نشان می‌داد که توی دلم خنده‌ام

گرفت. هرگز با زنی تا این اندازه بی‌اعتنا به مکر زنانه برخورد نکرده بودم.

- هیچ ربطی به مادلن ندارد.

راست می‌گفتم. من و مادلن هیچ تفاهمی با هم نداشتیم، در یک دوره

مشخص، هر روز همدیگر را می‌دیدیم و ناگهان مادلن هفته‌ها ناپدید می‌شد.

او در کمال صداقت راز گریزهای احساساتی‌اش را به من می‌سپرد. من هم

ماجرای عاشقانه و عاشق شدن‌هایم را بدون کوچکترین نگرانی برای او بازگو

می‌کردم.

گفتم:

«بدون همراهی تو می‌توانم بروم.»

و قدم‌هایم راتندتر کردم. بهترین راه این بود که ماجرا را تمام و کمال برای

مادلن تعریف می‌کردم: او زیاد به این مسائل اهمیت نمی‌داد و اگر خوب رفتار

می‌کردم حرف‌هایم را قبول می‌کرد.

به طرف «پلاس دوگبلن» راه افتادم؛ ایوان‌های جلو کافه‌های کنار خیابان از جمعیت پُر بود، چراغ‌های رنگارنگ خیابان روشن شده بودند و فانوس‌های ژاپنی زیر درختان تاب می‌خوردند. از پشت سرم صدای ضعیف و از نفس افتاده-ای شنیدم:

- صبر کن.

برگشتم. تو به من نزدیک شدی و مستقیم به چشم‌هایم نگاه کردی، با چنان لجاجت اسرارآمیزی به من نگاه کردی که احساس کردم در چشمان تو تولدی دیگر می‌یابم، با این همه دقیقاً نمی‌دانستم در من چه چیزی می‌بینی. نفست را تازه کردی.

- می‌گویم کجا هستند، آن‌ها را به رستوران پورسالو فرستادم.

- از این جا زیاد دور نیست، عجله کن، خیلی دیر نشده.

- من نمی‌خواهم بیایم.

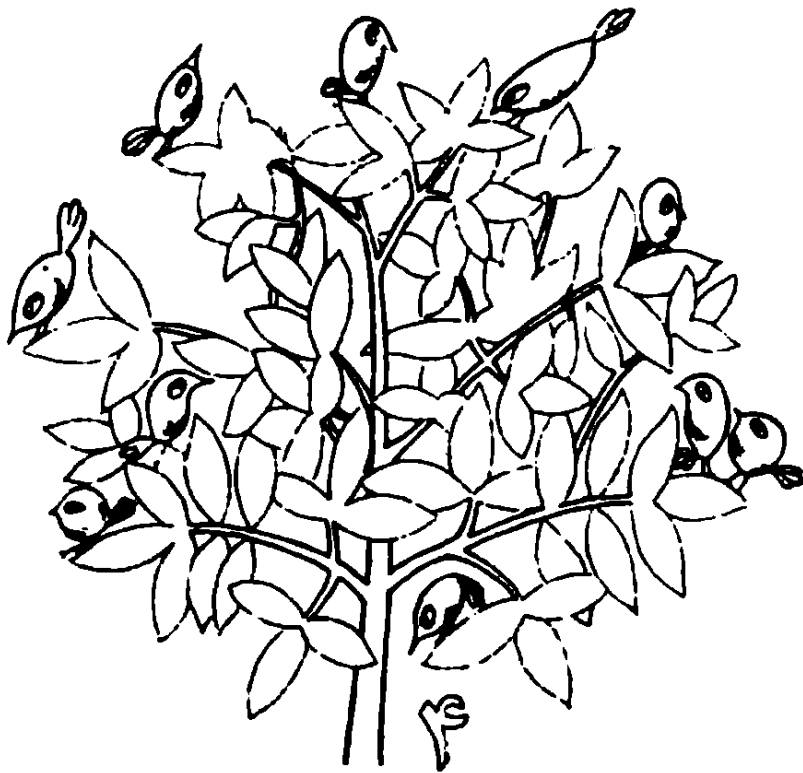
دستت را پیش آوردی و با حالتی سرافکننده گفتی:

«خدا حافظ، مرا ببخش.»

و من در بازوانم کشش فوق‌العاده‌ای برای در آغوش کشیدن و فشردن به سینه احساس کردم؛ برای دست‌های من این عمل چقدر آسان می‌نمود - چقدر آسان بود که دستم را دراز کنم یا نکنم، کوئی حرکتی محو و نامرئی بود و هیچ سنگینی احساس نمی‌کرد. اما دست‌هایم را همان‌طور آویخته در پهلوهایم نگه‌داشتم. حرکتی کردم و ژاک مرد. هرچیز تازه‌ای با یک حرکت و فقط یک حرکت پدید می‌آید. چیزی که عامل به وجود آمدنش من بوده‌ام، اما بدون من و خارج از دنیای من رشد می‌کند و با خود حوادث و سوانح غیرقابل پیش‌بینی همراه می‌آورد: «او مرا در آغوش گرفت.»

ناگهان احساس کردم که چهره‌ام زیر فشار نگاه تو دیگر آن چهره سابق نیست. آیا من در گذشته تو اثر ناخوشایندی گذاشته بودم که حالا روی قلبت سنگینی می‌کرد؟ با بی‌تفاوتی با تو دست دادم و گذاشتم که تو یکه و تنها در خیابان‌های پُر سرور به راه بیفتی. داشتی گریه می‌کردی ولی من این را نمی‌دانستم. من هم به راه خود رفتم، در حالی که فکر می‌کردم خودم هم هنوز تنها هستم و بعد از مدتی نوعی احساس تأسف وجودم را فراگرفت. آن‌چه آن‌روز

نمی‌دانستم این بود که تمام بوسه‌هایی که به سر و روی تو نزد، همانند
هماغوشی با تو و بوسه‌هایی که دیگر نمی‌توانم نثار کنم و کلمات عاشقانه‌ای
که دیگر نمی‌توانم برایت زمزمه کنم، ما را، من را و تو را به یکدیگر پیوند داده
است؛ برای همیشه من را و تو را، تو، تنها عشق من.



هَلَن کنار بخاری لمیده بود و گرمای شعله‌های آتش را روی صورتش احساس می‌کرد. ایون چشمانش را به کارش دوخته بود و ماشین‌وار به تکه‌ای پارچهٔ ابریشمی صورتی‌رنگ سوزن می‌زد. بعد از ظهر ملول و گرفته روی پنجره-ها سایه انداخته بود. هَلَن با خودش فکر کرد:

« به هم خورد، همه چیز تمام شد، دارد اتفاق می‌افتد، دیر یا زود باید اتفاق می‌افتاد. »

دانه طلائی بلوطی را در دستش و میان انگشتش خُرد کرد.
گفت:

« یک‌شنبه‌ها را دوست ندارم. »

ایون گفت:

« برعکس من دوست دارم. »

یک‌شنبه، دوشنبه ... هیچ فرقی نداشت. ایوان یک‌شنبه‌ها در خانه می‌ماند و تمام مدت را به خیاطی می‌گذراند؛ او همیشه خدا مشغول خیاطی بود. صدای خشکی از توی آتش‌ها بلند شد.

ایون گفت:

«به خاطر می‌آوری، بار اولی که بلوط تنوری کردیم چه صدائی می‌داد؟»

هلن گفت:

«بله، چه روزهای خوبی بود!»

و در حالی که کفگیر را توی خاکسترهای داغ فرو می‌کرد ادامه داد:

«فکر می‌کنم پخته باشند.»

از اتاق مجاور کسی ایون را صدا کرد. ایون خیاطی‌اش را زمین گذاشت و

گفت:

«آدم.»

و شکلکی برای هلن ساخت و از اتاق خارج شد. هلن پوست بلوطی را کند

و در دهانش گذاشت، انگشت‌هایش بوی چوب سوخته، نارنگی و تنباکو می‌داد

چه بوی خوشی. دانه بلوط زیر دندان‌هایش صدا کرد، داغ داغ بود. با خودش

گفت: «همه این چیزها وجود دارند.» اما این مطلب حقیقت نداشت. تمام

اطرافش را خلأ پر کرده بود. «بالاخره اتفاقی می‌افتد، نزدیک است. چقدر از رنج

کشیدن بیزارم!» چشم‌هایش را بست. از اتاق مجاور صدای رادیو می‌آمد،

خواننده می‌خواند: «تمام جاده‌ها پُر از سنگ است و تمام راه‌ها پُر از غم.»

فایده‌ای نداشت، چرا که هلن از مبارزه شانه خالی کرده بود. درست یک

سال گذشته است و شماره دفعاتی را که او را دیده‌ام می‌توانم با انگشتان دستم

بشمارم، با این همه حالا فقط او برایم وجود دارد.

ایون با خنده پرسید:

«می‌توانی حدس بزنی چه می‌خواست؟ می‌خواست دماغش را برایش

بگیرم چون فکر می‌کرد اگر دست‌هایش را از زیر ملافه بیرون بیاورد دردش

شروع می‌شود.»

هلن صورتش را به طرف شعله‌ها برگرداند که ایون نتواند اشک‌هایش را

ببیند:

- تو نباید عمرت را به پای او هدر بدهی.

- به این تنها دلخوشی زندگی اوست.

- دلخوشی آزار دادن تو، وقتی که او خودش از تو و من سالم‌تر است؟

- فرقی نمی‌کند، او هیچ سرگرمی و لذتی ندارد.

ایون دوباره کارش را شروع کرد. هلن مشتی بلوط تنوری روی زانوی او گذاشت.

ایون گفت:

«درجه یک هستند. خوب کباب و برشته شده‌اند، درست همان‌طوری که

من دوست دارم.»

نگاه سریعی به هلن انداخت و نصیحت‌کنان گفت:

«تو هیچوقت از خوشی‌های کوچک زندگی استفاده نمی‌کنی.»

هلن گفت:

«احمقانه است.»

بدون شک ایون همه‌چیز را می‌دانست. با وجود این هیچوقت سؤال نمی-

کرد، خوب می‌دانست چگونه همه‌چیز را ببیند، بفهمد و ساکت بماند، هلن در

کنار ایون احساس راحتی می‌کرد.

هلن برافروخته گفت:

«مطمئنم که می‌خواهی تا صبح بیدار بنشینی.»

ایون گفت:

«هرچه بخواهد بشود باید بشود - نمی‌شود؟»

و در حالی که سینه‌بند لباس را پف می‌داد ادامه داد:

«لباس عروس باید هیکل را برجسته نشان بدهد، سینه‌بند را این‌جا وصل

می‌کنم که سینه لباس برجسته بشود. بیچاره عروس شکمش به پشتش چسبیده

است.»

- به پشتش چسبیده؟

- بله، آن‌قدر لاغر است، مثل نی‌قلیان. دورسینه و باسن لباسش فتر کار

گذاشته‌ام.

- داماد بیچاره شوکه می‌شود.

ایون از این حرف هلن به خنده افتاد و گفت:

«تعداد زن‌هائی که باعث شوکه شدن مردها می‌شوند خیلی زیاد است. ما

معمولاً با لباس‌های شب سینه مصنوعی هم کرایه می‌دهیم.»

سوزن ایون متناوباً وارد پارچه می‌شد و از آن خارج می‌شد: داخل، خارج

- جز خیالی باطل چیزی نبود.

«هرگز، هرگز، او هیچوقت عاشق من نخواهد شد...»

ایون گفت:

«بین، نمی‌خواهم رؤیاهایت را به هم بزنم، ولی اگر می‌خواهی ساعت

شش پیش پل باشی...»

- ساعت چند است؟

- شش تمام.

هلن خمیازه‌ای کشید:

- یواش یواش راه می‌افتم.

پل. زندگی من، زندگی واقعی من. چیزی از آن باقی نمانده است. فقط این

غیبت‌ها. اگر هفته‌ها او را نبینم برایش اهمیتی ندارد. حتی اگر هیچوقت دیگر او

را نبینم. او حتی به دوست داشتن من فکر نمی‌کند. همه چیز برای او در حد کمال

است. در زندگی او من جایی ندارم. در حقیقت من اصلاً وجود ندارم.

ایون در حالی که سوزنش را نخ می‌کرد آهی کشید و گفت:

«بیچاره پل.»

- چرا بیچاره پل، او کاملاً سالم و سر حال است.

هلن از جایش بلند شد، کتش را پوشید، خم شد و موهای سیاه ایون را

بوسید.

- فردا می‌بینمت، خوش بگذرد.

خوش بگذران. من باید از خودم شرم داشته باشم. و تو تمام شب به آن

پارچه صورتی سوزن بزنی و یک چشمت هم به آن زن دیوانه اتاق مجاور باشد!

هلن بر سرعت قدم‌هایش افزود. خیلی عجیب بود. ایون به جز خیاطی کردن،

سیب زمینی پوست‌کندن و مراقبت از آن زن بیمار کار دیگری نمی‌کرد و با این

همه زندگیش هیچ به نظر پوچ و بیهوده نمی‌آمد. حتی فکر کردن به زندگی او در

حالی که در تنهایی اتاقش روی خیاطی‌اش مچاله شده بود تحسین برانگیز هم

بود. «آیا گناه از من است که چنین زندگی بیهوده‌ای دارم؟» زندگی من! شاید

همین اندازه که کسی می‌توانست با اعتماد و اطمینان بگوید: «این زندگی من

است» کافی بود. ولی هلن دیگر نمی‌توانست این کار را بکند، او نمی‌خواست

این کار را بکند. با این همه من به جز او زندگی دیگری نخواهم داشت. هرگز.

هرگز.

- کمی دیر رسیدم.

- مهم نیست. قهوه هنوز گرم است.

پل صندلی راحتی را تمیز کرد و آن را نزدیک بخاری گذاشت:

- بنشین این جا.

فنجانی قهوه پر کرد و به هلن داد.

- قهوه‌ات عالی است. تو در خانه مرد بی نظیری هستی.

- البته، به دختری که با من ازدواج می‌کند بد نخواهد گذشت.

پل روی دسته صندلی نشست و هلن سرش را به سینه او تکیه داد. روی

لوله‌های آهنی چند دستمال تر انداخته شده بود که خشک شود و یک کتری

روی بخاری می‌جوشید.

هلن با عطفی ناگهانی فکر کرد: «بیچاره پل، من باید با او مهربانتر باشم،

پل بیچاره عزیز.»

پل گفت:

«خیال دارم خانه کوچک زیبایی برای خودمان ترتیب دهم. یک میز کار

بزرگ و محکم از چوب خیلی خوب و یک کتابخانه برای کتاب‌هایت می‌سازم.

نقاشی‌های تو را به دیوار آویزان می‌کنیم. خیلی خوب می‌شود.»

- تو خیلی مهربانی!

هلن از تماس دست‌های نوازشگر پل که آرام آرام موهای او را نوازش می‌داد

لذت می‌برد.

- یک چادر می‌خرم و ما می‌توانیم تابستان‌ها هریک‌شنبه جایی چادر

بزنیم.

- تو خیلی خیلی مهربانی!

تصویر شادمانه زندگی به آرامی از جلو چشمانش می‌گذشت؛ اتاق کوچک

و تمیز، گوشت گاوی که با پیازچه پخته می‌شد، سینما و گردش با بستنی

شکلاتی و دسته‌های گل ارغوانی و زردرنگ، بازگشت‌های یک‌شنبه عصر پشت

دوچرخه. امروز هم یک‌شنبه بود و آن‌ها داشتند برای یک‌شنبه‌های آینده نقشه

می‌کشیدند.

پل هلن را به طرف خودش کشید و پرسید:

«راحت هستی؟»

هلن گفت:

«کاملاً راحتم.»

در یک لحظه، سری با موهای سیاه از یقه برگردان یک پلوور بیرون آمد. «او الآن کجاست؟ در این لحظه، او باید جایی باشد. گرم و زنده.» و آن‌گاه تصویر ناپدید شد. رؤیا بود، رؤیائی بی پایه و اساس. احساس کرد به میان ابری بی رنگ و گیج کننده فرو می رود؛ چشم هایش را بست و خود را درست تسلیم جادوئی کرد که او را مسخ می کرد و به صورت گیاهی در می آورد. می اندیشید که یک درخت است، سپیداری کهن و نقره ای که برگ های گرکدارش در نسیم تابستان تکان می خوردند. احساس می کرد استخوان ها و گوشت های تنش آب می شود و به صورت مایعی متخلخل در می آید که تمام منافذ آن را نوعی زندگی ناشناخته پُر می کند و هزاران حشره و زوزکنان با نیش های آغشته به عسل به تنش نیش می زنند. به سختی می توانست نفس بکشد، داشت در قلب تاریکی فرو می رفت و در ژرفای وجودش گم می شد. چشم هایش بسته بود و زیر آن تور ابریشمین قدرت حرکت از او سلب شده بود، به نظرش می رسید هرگز نخواهد توانست به دنیای واقعی برگردد و مثل یک ستاره دریائی بدبخت و نیم جان روی بستری از نیلوفرهای جادوئی آبی خواهد خفت.

با خسونت گفت:

«راحتم بگذار.»

و بدون آن که به پل نگاه کند کنار رفت؛ گونه هایش می سوخت. به طرف آینه رفت؛ صورتش برافروخته بود، موهایش به هم ریخته بود و لباسش چروک خُرده بود. دیدن این قیافه قلبش را از نفرت آکند. از کیفش شانه و قوطی پودرش را بیرون آورد، قلبش همچنان با ضربان تندی می زد و خلجانی درونی مانند هزاران گوش خیزک به جانش چنگ می انداخت.

پل که به کنارش آمده بود با تعجب پرسید:

«چی شده؟»

این سؤال را با لحن بی تفاوتی پرسیده بود، چشم های صاف و زلالش را به او دوخته بود. هلن سرش را برگرداند.

— نمی دانم.

لبخند پل مهربان بود.

- تو که دیگر بچه نیستی. از چه می ترسی؟

هلن گفت:

« من نمی ترسم. »

و شروع کرد به شانه کردن موهایش.

پل با آرامی گفت:

« تو می ترسی و این کاملاً طبیعی است. زن ها اغلب دچار ترس می شوند، معمولاً همیشه همین طور است ولی چیزی که مرا عصبانی می کند این است که آدم شجاعی مثل تو نباید بگذارد مثل زن های دیگر دچار ترس شود. »

پل همان طور مات و مبهوت به هلن نگاه می کرد و هلن در سکوت به شانه کردن موهایش ادامه می داد. پل چگونه می توانست درباره این موضوع آن طور خونسرد و آرام حرف بزند؟ هلن آن قدر از سؤال او دستپاچه شده بود که گوئی پل از او می خواست برهنه در مقابلش بایستد.

پل گفت:

« ما به اندازه کافی به یکدیگر اعتماد داریم و آن قدر با هم صمیمی هستیم که بتوانیم از این مرحله بگذریم. »

هلن فقط گفت:

« بله. »

نمی دانست به پل چه بگوید، اعتماد و دوستی چه ربطی به آن احساس انزوا و خفقتی که در تن او خاطره ای دلگیر برجای گذاشته بود، داشت؟

پل گفت:

« خوب. »

آرام شده بود، سکوت طولانی هلن را حمل بر درست بودن نظر خودش می کرد. هلن صاف نشست و با عصبانیت گفت:

« خوب، می خواهم تنها باشم. »

پل نگذاشت حرفش را تمام کند، کمی سرخ شد و گفت:

« این حرف تو درست نیست. »

هلن خنده کوتاهی کرد.

- فکر می کنی می ترسم؟

- چنین فکری نمی‌کنم.

گونه‌های هلن گر گرفت. پل، هم گوش داشت که صدای تپیدن قلب او را بشنود و هم چشم ...

- اشکال تو این است که بلافاصله جلو خودت را می‌گیری ولی اگر خودت را رها کنی ...

هلن در حالی که از خشم می‌لرزید گفت:

«البته اگر مردی به من نزدیک بشود حتماً در من بی‌اثر نخواهد بود، من که از یخ درست نشده‌ام؛ ولی در آن صورت خود تو خواهی گفت که من حاضرم با هر بی‌سروپائی که توی سینما به من نزدیک شود بروم توی بستر.»

- چرا این طور فکر می‌کنی؟ به نظر من ما باید یکبار و برای همیشه این مسأله را حل کنیم.

هلن در حالی که سعی می‌کرد بر خشمش مسلط شود گفت:

«من حرفی برای گفتن ندارم، فرض کن می‌ترسم، احمقانه است می‌دانم ولی تو کمی صبر کن خودم این مسأله را حل می‌کنم.»
- کوچولوی لجباز!

پل کنار چشم‌های هلن را بوسید و هلن لب‌هایش را به هم فشرد. هلن نمی‌خواست او را بیازارد یا او را ببوسد یا گریه کند ولی مجبور بود برای مهار کردن طوفان خشمی که در درونش غوغا می‌کرد تمام ماهیچه‌های تنش را منقبض کند. گفت:

«بیا از این جا برویم بیرون.»

- باشد.

پل بنده‌وار به دنبال هلن از پله‌ها پائین آمد. یکبار دیگر تلاش او برای فهمیدن هلن خیلی زود به شکست انجامیده بود. هلن با خشمی که بلافاصله جای خود را به دلتنگی و تأثر داد به پل نگاه می‌کرد. خودش هم نتوانسته بود خود را بشناسد. هوای بیرون نه سرد بود و نه گرم، مردم با بی‌حالی در خیابان‌ها بالا و پائین می‌رفتند و هلن احساس می‌کرد که آن‌ها هم مثل هوا هستند نه سرد و نه گرم. در درون هلن هم دو احساس متضاد سرمستی و خمودی درهم آمیخته بود. توی بازوان پل می‌توانست از دلتنگی و ملال آن یک‌شنبه بخصوص در

امان بماند. چرا او را پس زده بود؟ بغض غم‌آلودی که گلایش را می‌فشرد، فشاری که در درونش احساس می‌کرد و خشکی دهانش، نشانه‌هایی از تمنای درونش بود.

پل گفت:

«گوش کن، من پیشنهادی دارم: بیا با هم ازدواج کنیم.»
- ازدواج کنیم؟
- بله!

برای یک لحظه هلن ساکت و بی‌حرکت برجا ماند، این ازدواج کاملاً شبیه انقلاب اجتماعی بود که همه منتظرش بودند، با وجود آن‌که خیلی جدی مورد بحث قرار می‌گرفت افسانه‌ای بیش نبود و هیچکس اعتقادی واقعی به آن نداشت.

- ولی کجا زندگی کنیم؟

- در خانه من، ترتیبش را می‌دهم. هیچ دلیلی ندارد که تو تا بهار نزد خا-
نواده‌ات بمانی.

و در حالی که بازوی هلن را می‌فشرد گفت:

«خرگوش کوچولوی بیچاره، من خوب می‌فهمم آن‌جا چقدر به تو سخت می‌گذرد، زندگی خوبی نداری.»

هلن با خشم به پل نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست سر او فریاد بکشد:
«آنقدر خوب و مهربان نباش!» دلش می‌خواست به گونه‌های صورتی‌رنگ پل چنگ بیندازد و او را از این همه خوبی و مهربانی بی‌هوده باز دارد. هیچ فایده‌ای نداشت، پل عاشق او بود، اما هلن او را دوست نداشت؛ او مرد دیگری را دوست داشت که آن مرد او را نمی‌خواست.

- فرق زیادی نمی‌کند، چون من توی آن لانه موش هم نمی‌توانم کار کنم. تا زمانی که بتوانیم خانه‌ای پیدا کنیم من به کارم در کوچه سن‌ژاک ادامه می‌دهم.
- ولی قبول کن که خیلی فرق می‌کند.

- آن موقع هم من نمی‌توانم بیشتر از حالا تو را ببینم.

- ولی روابط ما کاملاً با حالا فرق خواهد داشت.

موجی از خشم و نفرت گونه‌های هلن را گلگون کرد: «فکر می‌کند که مشکل من با یک مرد و چندشب هم‌آغوشی حل می‌شود.» خیلی شمرده گفت:

« به تو گفتم که من به هیچوجه آرزوی داشتن چنین رابطه‌ای را ندارم. »

- ولی من فکر نمی‌کنم که تو بخواهی تمام عمرت تنها بمانی.

- فکر می‌کنی تنها مردی هستی که من می‌توانم با او باشم.

پل نگاهی سرزنش‌آمیز به هلن انداخت:

- گوش کن هلن، اگر حرف بدی زدم معذرت می‌خواهم، ولی خواهش می‌-

کنم انصاف داشته باش، تو خوب می‌دانی که تنها آرزوی من خوشحالی تو

است. بهتر است دوستانه با هم حرف بزنیم.

هلن خوب می‌دانست که چقدر نسبت به پل نامهربان و ستمکار بوده است

ولی می‌خواست یکباره تمام تصورات او را برهم بریزد؛ پل به عشق هلن نسبت

به خودش ایمان داشت. آیا گناه از پل بود؟ این مسأله اهمیت زیادی نداشت.

آنچه مهم بود این بود که مادامی که هلن با این رفتار ناخوشایند باعث درد و رنج

پل می‌شد، پل همچنان در اشتباه باقی می‌ماند، پرسید:

« خیلی دوستانه. به من بگو چرا اصرار داری که با من ازدواج کنی؟ »

پل با بی‌صبری گفت:

« مسأله این نیست. »

هلن لبخندی خودخواهانه بر لب داشت. عصبانی‌کردن پل خیلی مشکل

بود، با وجود این هلن گاهی اوقات اصرار داشت او را عصبانی کند.

- شوخی نمی‌کنم، اگر می‌خواهی حرف بزنیم بهتر است جدی باشیم.

- فکر می‌کردم مرا دوست داری.

- خود تو چطور؟

- من؟

- آیا مرا دوست داری؟

- انتظار داری من چکار کنم. این سؤال‌های احمقانه برای چیست؟

- آه، من می‌دانم، مدت زیادی است که همه فکر می‌کنند ما دونفر همدیگر

را دوست داریم؛ و حالا شاید درست نباشد که ببینیم این عشق واقعاً چه

مفهومی دارد.

- برای من کاملاً معلوم است.

- برای من نیست. ببینم اگر من بمیرم تو خودت را می‌کشی؟

- بچه نشو.

- پس خودت را نمی‌کشی. حالا اگر قرار باشد بین من و فعالیت‌های سیاسی‌ات یکی را انتخاب کنی کدام را انتخاب خواهی کرد؟
 - هلن، تا حالا پنجاه بار به تو گفته‌ام که من و کارم یکی هستیم و من هرگز نمی‌توانم چیزی جز خودم را انتخاب کنم. ولی من همین‌طور که هستم تو را دوست دارم و تنها آرزویم این است که بتوانم در همه چیز با تو شریک باشم.
 - من اسباب شادمانی تو هستم ولی به درد زندگیت نمی‌خورم.
 - چه کسی به درد دیگری می‌خورد؟ تو زندگیت را می‌کنی.
 - تو زندگی می‌کنی.

به نظر پل آن دو تفاهم کامل داشتند - هر دو علائق مشترکی مثل بچه دوستی داشتند، هر دو ذاتاً دشمن بی‌خاصیتی بودند و آن قدر رفیق بودند که بتوانند با هم یکی شوند - ولی عشق چیزی کاملاً متفاوت بود. عشق یک نفرین ابدی بود.

پل گفت:

«بین، تو که جوان و احساساتی نیستی، آیا واقعاً دلت می‌خواهد وقتی به هم می‌رسیم قلب‌هایمان دیوانه‌وار در سینه بتپد و یا دسته‌ای از موهایمان را به یکدیگر یادگاری بدهیم؟»

هلن گفت:

«خنده دار است، تو فکر می‌کنی همین اندازه که ما دو نفر تا به حال باهم اختلافی نداشته‌ایم و از لمس کردن یکدیگر چندشمان نمی‌شود عاشق یکدیگر هستیم؟»

پل گفت:

«این قدر از این شاخ به آن شاخ نپر. تو فکر می‌کنی که دیگر مرا دوست نداری؟»

در صدای پل خشمی ظاهر شده بود. هلن ساکت بود، تمام شجاعتش به یکباره فروکش کرد، زیر لب گفت:

«نمی‌دانم.»

با اضطراب به پل نگاه کرد. اگر او را از دست می‌داد - پل تنها کسی بود که در این دنیای بزرگ داشت. بدون او چه به سرش می‌آمد؟

پل پرسید:

«چه گفتی؟ تو از من خسته شده‌ای؟»

هلن گفت:

«نه! نه! نه!»

«وقتی می‌بوسمت ناراحت می‌شوی؟»

«نه!»

«پس چی؟»

داشتند توی باغ رصدخانه قدم می‌زدند، زمین از لایه‌ای نازک گِل و لای پوشیده شده بود و هنوز چند برگی روی درختان باقی مانده بود.

پل تکرار کرد:

«پس چی؟»

هلن با لحن بی‌حالتی گفت:

«من به تو علاقه دارم.»

«ولی فکر می‌کنی تلف کردن عمرت در کنار من حماقت است.»

پل ناراحت بود و نیشخند می‌زد ولی فکر می‌کرد دوباره گرفتار کج خلقی.

های این دختر جوان و مالیخولیائی شده است که اغلب اوقات بی‌هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای با او بدرفتاری می‌کرد.

«فکر نمی‌کنم ازدواج کار درستی برای من باشد.»

«ولی یک ساعت پیش داشتی با من نقشه‌اش را می‌کشیدی.»

هلن با لحنی که از آن‌چه خودش می‌خواست تندتر بود گفت:

«ببین، مخالفت با تو همیشه مشکل است، تو خیلی نسبت به خودت

اطمینان داشتی و اغلب فراموش می‌کردی نظر مرا هم بپرسی.»

پل با ناباوری به هلن نگاه می‌کرد:

«معمولاً تو از این‌که نظر خودت را بدون پرسش ابراز کنی عقب نمی‌افتی،

تو از من رنجیده‌ای و برای تلافی، هر چیزی که به دهنتم می‌آید می‌گوئی.»

هلن گفت:

«ولی من فقط حقیقت را می‌گویم، آیا به نظر تو خیلی عجیب است که من

برای ازدواج با تو نمی‌میرم؟»

پل ایستاد و دستش را روی نرده‌های باغ گذاشت.

«پس حقیقت دارد، نه؟ تو مرا دوست نداری.»

هلن پاسخی نداد.

- پس تو تمام این مدت به من دروغ می گفتی.

صدای پل همان حالت مطمئن و قاطعانه‌ای را داشت که در بحث‌های سیاسی پیدا می‌کرد و صورتش عبوس و درهم کشیده شده بود. هلن احساس ترسی ناگهانی کرد؛ پل دیگر با او بستگی نداشت، او آن‌جا مقابل هلن ایستاده بود و او را محاکمه می‌کرد.

- من دروغ نگفتم، من خیلی به تو علاقه دارم.

هلن کاوشگرانه به پل نگاه می‌کرد: «چقدر با این مرد بد کرده بود، کاش او هیچوقت از آن آگاه نشود وگرنه هلن از خجالت خواهد مرد.»
پل گفت:

«زبان‌بازی نکن، تو باید مرا از این اشتباه بیرون می‌آوردی.»

- ولی من سعی کردم.

- لااقل پنجاه بار بیهوده جار و جنجال و مرافعه راه انداختی ولی هیچوقت موضوع را واضح و کامل مطرح نکردی.

چشم‌های هلن از اشک پُر شد، پل عملاً او را تحقیر می‌کرد، آیا موقعیت‌ها -
نی در گذشته وجود داشته‌اند که هلن پل را تحقیر کرده و خودش متوجه نشده
است؟ و هلن به یکباره و ناگهانی متوجه شد که فقط خوش‌قلبی و مهربانی پل
باعث شده است که چنین رفتار تحقیرآمیزی را تحمل کند.

هلن دلسوزانه گفت:

«می‌ترسیدم ناراحتت کنم.»

- هلن، متوجه هستی چه می‌گوئی؟

پل واقعاً او را خوار و خفیف می‌شمرد. چشم‌هایش سیاه شده بود و دیگر
هلن نمی‌توانست افکار او را بخواند، ترسناک بود - تمام افکاری که هلن دیگر
نمی‌توانست مهارشان کند. هلن زد زیر گریه.

پل گفت:

«زِرِزِر نکن.»

هلن لب‌هایش را گاز گرفت؛ در این صحنه کاملاً شبیه کودکی نااهل رفتار

کرده بود، آیا نمی‌توانست پاسخ پل را مثل خودش بدهد؟

- بین اتفاقی که افتاده این است که من هیچوقت در این باره جدی فکر

نکردم، من هم به این فکر که عاشق تو هستم خو کرده بودم.

- چطور کشف کردی که این طور نیست؟

هلن جرأت نگاه کردن به چشم‌های نافذ پل را نداشت. خیلی آهسته گفت:

«به مرور.»

پل بازوهایش را گرفت.

- پس تو کس دیگری را دوست داری؟

حالا نوبت پل بود که افکار او را بخواند؛ خیلی سریع پیش رفته بود، هلن

نمی‌دانست چه دروغی سرهم کند، داشت پل را از دست می‌داد ولی نمی-

خواست او را نداشته باشد...

- این شخص کیست؟

- تو اشتباه می‌کنی.

- نمی‌خواهی بگوئی؟

هلن چه می‌توانست بگوید؟ هرگز فکر نمی‌کرد پل آن قدر برایش عزیز

باشد، پل تا آن موقع هیچوقت به نظر هلن تا این اندازه محکم و واقعی نیامده بود.

پل گفت:

«خیلی خوب، شب به خیر.»

و پشت به او کرد و قبل از آن که هلن بتواند حرکتی بکند رفته بود. هلن

شروع به دویدن کرد.

- پل.

پل برگشت.

- چه می‌خواهی؟

هلن با زبان بندآمده مقابل پل ایستاد، می‌خواست او را داشته باشد،

می‌خواست پل بدون هیچ امیدی او را همچنان عاشقانه بخواند. ولی برای بیان

این تمنا هیچ عبارت و کلامی نمی‌شناخت.

- خوب، خیلی خوب، وقتی تصمیم به حرف زدن گرفتی مرا با خبر کن.

هلن به هیکل پل که دور می‌شد نگاه می‌کرد. با ناامیدی فکر کرد «او فکر

می‌کند من خیانتکارم، من به او خیانت کردم.» خودش را انداخت روی یک

نیمکت خیس. «و حالا دیگر هیچکس برایم نمانده است.»

اشک‌هایش سرازیر شد. پل گریه نمی‌کرد، او گریه نمی‌کرد، او می‌دانست چطور رفتار کند، ولی او به خاطر هلن غمگین بود. « قصد آزارش را نداشتم، فقط می‌خواستم او را در کنار خودم داشته باشم، مهربان و آرام و باوفا. بُزدل، بد-جنس، بوالهوس، خیانتکار، نفرت‌آور - بله نفرت‌آور بودم. »

همه این‌ها را با ناامیدی تکرار می‌کرد. اما تاب تحمل این پشیمانی ویرانگر را نداشت، پشیمانی بیهوده‌ای بود. کاری که نباید، شده بود: « ببخش ... » ولی روحش راه به هیچ آسمانی نداشت، رها و رسته از گذشته دردناک همچنان در دام خود دریند بود. به همان تجرد و بیهودگی کالبد بی‌جانی غنوده در خاک.

هلن یکباره شروع کرد به دویدن. « می‌خواهم او را ببینم. به من خواهد گفت بروم و با پل آشتی کنم، ولی او تنها کسی است که می‌خواهم ببینم. » پرید توی اتوبوس. چهره خشک و کلمات سردش مهم نبودند، او باید این خبر را بشنود. فکر این که او را از این اتفاق با خبر کند وحشت او را کمتر می‌کرد. این غروب دلگیر، پشیمانی و دلتنگی، همه و همه با وجود بلومار معنی دیگری پیدا می‌کرد و دیگر اثری از افسوس و تمنا به جا نمی‌ماند.

هلن از اتوبوس پائین پرید. خیابان سوفروا - خیابان او - خانه او. لرزشی توی مهره‌های پشتش احساس کرد. هوای اطرافش آن‌قدر سنگین به نظر می‌آمد که نمی‌توانست درست نفس بکشد: وقتی مقابل خانه بلومار ایستاد، به نظرش رسید که هوا تمام شده است و دارد خفه می‌شود. طبقه سوم، دست چپ. پنجره اتاق او کدام بود؟ آن ساختمان پنجره‌های زیادی داشت، بعضی از آن‌ها روشن و برخی تاریک بودند. « آیا جراتش را پیدا خواهم کرد؟ » بلومار هر چندگاه یکبار برای آرام کردن هلن ساعتی را با او می‌گذراند، ولی اگر می‌فهمید هلن دست به چه کار احمقانه‌ای زده است از کوره در می‌رفت و شاید هم تصمیم می‌گرفت دیگر او را نبیند. هلن از پله‌ها بالا رفت. از زیر درِ اتاق بلومار نوری بیرون می‌آمد. در حالی که قلبش تند می‌تپید فکر کرد: « او آن‌جاست، خودِ خودش » نفسش را حبس کرد، صدای مبهم حرف‌زدن به گوشش خورد.

به سرعت از پله‌ها پائین دوید، گونه‌هایش می‌سوخت. « چکار می‌خواهم بکنم؟ » نگاهی به ساختمان انداخت. برگشتنی در کار نبود، زندگی او آن‌جا بود. به دیوار تکیه داد و شروع کرد به شمردن پنجره‌ها. تمامی زندگی او پشت آن مربع روشن لمیده بود.

پنجره خاموش شد. هلن خودش را در پناه در ورودی کشید. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. حتماً مدت درازی بی حرکت آن جا ایستاده بوده است. چند دقیقه به همان حال ماند و مادلن را دید که از ساختمان خارج شد. بلومار پشت سر مادلن بیرون آمد و بازوی او را گرفت. هلن با خودش فکر کرد: «چرا مادلن؟ چرا بلومار او را دوست دارد؟ باید با دقت بیشتری او را نگاه کنم.» به نظر هلن، مادلن زشت و پیر و احمق بود. ولی او حتماً چیزی با ارزشتر داشت سوای زیبایی و شعور که بلومار را به خود جلب کرده بود. هلن با قدم‌هایی آهسته در حالی که کاملاً به دیوار چسبیده بود به دنبال آن‌ها راه افتاد. مادلن کت آبی‌رنگی به تن داشت و شالگردن سرخی به گردنش بسته بود و کلاهی به سر داشت که نیمی از صورتش را می‌پوشاند.

مادلن و بلومار وارد رستوران کوچکی شدند که دیوارهایی به رنگ زرد داشت و دور تا دور آن را ایوان محجری احاطه کرده بود که در تابستان به جای بالکن از آن استفاده می‌شد. هلن به طرف پنجره رفت. آن‌دو سر یک میز رو به روی یکدیگر نشسته بودند، بلومار صورت غذاها را در دست داشت و هلن نیمرخ او را می‌دید، لابد او اغلب به این رستوران می‌آمد. هلن، گارسون، پیشخوان برنجی و قفسه‌ای را که سبدهای نان و میوه و سوسیس جگر روی آن بود، از نظر گذراند. از جهتی ماجرا رنگی از فریب و دروغ داشت. ولی امکان نداشت حدس بزند که او چرا این رستوران را انتخاب کرده نه جای دیگر. شیشه‌های روغن و سرکه و دستمال‌های کاغذی که جز خودشان به هیچ چیز اشاره‌ای نداشتند. بعد از مدت‌ها تلاش هلن هنوز نتوانسته بود کوچکترین اطلاعاتی درباره‌ی خویشتن خویش بلومار کسب کند. به این نتیجه رسیده بود که نمی‌تواند توقعی بیش از این داشته باشد. او هیچوقت در زندگیش نتوانسته بود تخیلاتش را به کار اندازد و حالا هم به طور حتم این صحنه‌ای که ناگهان در مقابل او جان گرفته بود نتیجه سعی و کوشش او نبود.

«آن‌ها چه می‌خورند؟» هلن روی پنجه پا بلند شد ولی هرچه سعی کرد نتوانست روی میز را ببیند. فکر این که بلومار مثل بقیه مردم غذا می‌خورد مسخره بود. به غذای توی بشقابش نگاه می‌کرد، آن را در دهان مزه‌مزه می‌کرد و با دقت می‌جوید. تصور هلن از غذا خوردن بلومار این بود که او از روی کمال فروتنی این کار را می‌کرد تا تفاوتش با دیگر مردم آشکار نشود؛ او ظاهراً هیچ

تمنا و نیازی نداشت و به کسی و به چیزی وابسته نبود، حتی به بدن خودش. هلن از کنار پنجره دور شد. «باید بروم.» بی شک آن دو باهم برمی گشتند و او فرصتی برای حرف زدن با بلومار پیدا نمی کرد. «دارم می روم.» می رفت که بار دیگر محو شود. با همه امیدها، فریبها و خستگی هایش محو شود - شجاعتش تحلیل رفته بود. حداقل این زمان انتظار را داشت؛ اگر جا می زد دیگر هیچ چیز باقی نمی ماند، نه حضورش و نه غیبتش، مطلقاً هیچ چیز. ساعت هشت شد - باید تلفن می کرد. ولی اتاق غذاخوری خانه شان با آن بشقاب های چینی و بوی کاکائوی مانده آن قدر دور به نظر می رسید که تصور واقعی بودنش در آن سوی خط برای هلن غیرممکن بود. میان آن دنیای تیره گیاهی و این خیابانی که وجود بلومار نورانش می کرد ورطه ای هولناک فاصله انداخته بود.

هلن لرزید: «کجا می روند؟» داشتند رستوران را ترک می کردند. یکبار دیگر هلن به تعقیب آنها پرداخت. دیدار او و تعقیب کردنش، بین او و بلومار پیوندی به وجود می آورد. تمام شب به دنبال آنها خواهم رفت. ناگهان چیزی راه گلوئی هلن را بست. آنها در نزدیکی ایستگاه قطار زیرزمینی بودند، دست دادند. مادلن از پله ها پائین رفت و بلومار روی پاشنه چرخید.

هلن خود را در پناه تیر چراغ برق کشید تا بلومار بگذرد، نمی خواست ناگهانی خلوت او را برهم زند. تنها - او فقط برای خودش زندگی می کرد. «توی سرش چه افکاری دارد؟» حالا خیلی سریع تر از زمانی که مادلن به بازویش آویخته بود، راه می رفت و گام هایش سنگین بود. در آن لحظه او خود خودش بود، هلن از این که او را در حقیقی ترین حالتش در نزدیکی خود احساس می کرد، مسحور شده بود.

به آرامی بازوی بلومار را گرفت و گفت:

«شب به خیر.»

- تو این جا چکار می کنی؟

- شما را تعقیب می کردم.

- چه مدت؟

- تمام عصر دنبال شما بودم.

هلن لبخند می زد. لبخند زدن و حرف زدن در حالی که تمام قلبش را به روی چهره بلومار گشوده بود برایش بسیار دشوار بود. او هرگز نتوانست آن حالت

سرشار از گریز و تمنا را که در چهره بلومار می دید دقیقاً به خاطر بیاورد.
بلومار مُردد به هلن زُل زد:

- می خواستی مرا ببینی؟

- بله، باید با تو حرف می زدم، برویم به خانه تو.

- اگر این طور می خواهی ...

هلن در سکوت در کنار بلومار به راه افتاد، نه پشت سر او بلکه در کنار او. لحظاتی قبل هلن به بی اعتباری یک رؤیا در شب زنده داری او شرکت کرده بود ولی حالا او واقعاً آن جا بود و آن خیابان ها بی هیچ تردیدی به زندگی او راه گشوده بودند. و خود بلومار از او دعوت می کرد تا از پله هائی که ساعتی پیش دزدانه از آن ها پائین خزیده بود، بالا برود.

- پس شما این جا زندگی می کنید!

- بله، مثل این که باعث تعجب شده است.

هلن می خندید. وقتی به بلومار نگاه می کرد نمی توانست سن و سال او را حدس بزند، چهره بلومار جدی و مطمئن بود، هلن حالا نگاه طنزآلود چشم ها، بینی حساس و شور و شوقی را که به او حالت جوانی و سرزندگی می داد، فراموش کرده بود. بلومار به طرف بخاری رفت و زغال های افروخته درون آن را به هم زد.

- خودت را گرم کن. مثل این که خیلی سردت شده است.

- حالم کاملاً خوب است.

اتاق او، هلن قفسه ها، تخت خواب که روتختی کتانی نقشدار زیبائی رویش افتاده بود، جا کتابی پُر از کتاب و تابلوهای عجیبی را که به دیوار آویخته شده بود، از نظر گذراند. بلومار به حدی نسبت به خودش مسؤول و متعهد به نظر می رسید که به نظر نمی رسید هیچ جریانی به طور اتفاقی در زندگی او رخ بدهد، با این همه هلن نمی توانست قبول کند که او تمام این اشیاء را با دقت و وسواس انتخاب کرده است. بلکه چنین به نظر می رسید که لباس هایش، وسایل خانه او و غذاهائی که می خورد از آغاز دنیا به او تعلق داشته اند.

بلومار با کنجکاوی به هلن نگاه کرد و پرسید:

«خوب، موضوع چیست؟»

هلن گفت:

«خوب، راستش ...»

و لحظه‌ای تأمل کرد و ادامه داد:

«با پل به هم زده‌ام.»

- به هم زده‌اید؟ منظورت این است که با هم دعوا کرده‌اید؟

- نه، همه چیز واقعاً تمام شد.

- چرا؟

او آن‌جا رو به روی هلن نشسته بود و هلن دیگر کوچکترین تمایلی به

صحبت کردن دربارهٔ مشکلاتش نداشت. او آن‌جا بود و جز این هیچ چیز دیگری

برای هلن اهمیت نداشت.

- او را دوست ندارم.

- مطمئنی؟

- کاملاً.

بلومار با حالتی پریشان سرش را روی آتش خم کرد. حالا داشت به هلن و

به خودش فکر می‌کرد. ولی هلن دیگر احتیاجی به فکرکردن نداشت، بی هیچ

پشیمانی و بدون هیچ دلشوره و اضطرابی در کمال آرامش سرنوشتش را به

دست آن مرد سپرد.

- پل چه می‌گوید؟

- ناراحت است.

- او تو را دوست دارد و تو او را نمی‌خواهی. آیا این دلیل به هم زدنتان

نیست؟

- ولی من خیلی دلم می‌خواهد باز هم او را ببینم، فقط نباید دیگر صحبتی

از ازدواج و احساسات بشود.

سکوتی برقرار شد.

- دوست داری من با پل صحبت کنم؟

- آه، نه، حرفی برای گفتن ندارم.

- پس من چکار می‌توانم بکنم؟

- هیچ کار، کاری نیست که بشود کرد.

- در این صورت، چرا این‌جا آمدی؟

- می‌خواستم تو بدانی.

چهره بلومار جدی شد.

- از این که به این جا آمدم ناراحت شدی؟

- به نظر من کار خوبی نکردی.

- البته، هیچوقت دیدن من به نظر شما درست نمی آید.

بلومار بدون آن که جوابی بدهد انبری را توی زغال های افروخته فرو کرد.

دارد با خودش حرف می زند. توی دلش حرف هایی می زند، حرف های زیادی که

من نمی توانم بدانم، زیر آن موهای سیاه که آرزوی لمس کردنشان را دارم.

- ببین؛ من حساب کرده ام؛ تو در هرماه تقریباً سه ساعت مرا می بینی. و آن

تنها یک دویست و چهلمین قسمت از زندگی تو است.

- من تا به حال بیست بار توضیح داده ام.

هلن گفت:

« دلایل تو ذره ای اعتبار ندارد. »

و سرش را به یک سو خم کرد و ادامه داد:

« اگر می ترسی به تو علاقه مند شوم، بهتر است بدانی که این اتفاق افتاده

است. »

بلومار بار دیگر ساکت شد و با حالتی مرموز به آتش خیره شد.

هلن پرسید:

« به چه فکر می کنی؟ »

- فکر می کنم که از حالا به بعد دیگر نباید یکدیگر را ببینیم.

هلن دسته صندلی را در دست هایش فشرد.

- نه، اجازه نمی دهم با من این طور رفتار کنی.

چنان خشمی بر جانش چنگ انداخته بود که احساس می کرد دل و روده اش

دارد بیرون می ریزد.

- هرروز آن قدر دم در کارخانه می ایستم تا بیرون بیائی، توی خیابان ها

تعقیبت می کنم، هرروز...

- نه، تو هیچکدام از این کارها را نخواهی کرد. خودت خوب می دانی که با

این روش مرا به دست نخواهی آورد.

هلن از خشم به گریه افتاد.

- ولی چرا؟ چرا؟

- چون دوست ندارم.

- می دانم که دوستم نداری، ولی کوچکترین اهمیتی نمی دهم، حتی از تو نمی خواهم که دوستم داشته باشی.

- دوست من پل عاشق دوست و تازه مادر من هست، او به من احتیاج دارد و اگر بفهمد خیلی ناراحت می شود.
هلن با گریه گفت:

«من هم به تو احتیاج دارم.»

- نه، تو به چیزی احتیاج داری که سرگرمت کند. خیلی زودتر از آن چه فکر می کنی، فراموش می کنی.

بلومار شقی و رام نشدنی به نظر می رسید، دو چین کوتاه و عمودی وسط پیشانی اش حالتی بسیار جدی و سخت به او داده بود و صدایش کاملاً آرام بود، مثل سنگ بود.

- این درست نیست، هرگز فراموشت نخواهم کرد، فقط تا زمانی که تو ندانی چه بلایی به سر من می آید یا اهمیتی به آن ندی - هرکاری می کنم، ولی یک روز خواهی فهمید، تو آدم پست و ریاکار.
- دیگر باید بروی.

هلن خشمگین به بلومار نگاه کرد و دست هایش دسته صندلی را بیشتر در خود فشرد.

- نمی روم.

بلومار بلند شد.

- پس من می روم.

- اگر این کار را بکنی همه چیز را می شکنم و تمام کاغذهایت را پاره می کنم.
بلومار کتش را برداشت و در خروجی را باز کرد. هلن به سوی او دوید:
- نه، نه، برگرد.

و به دنبال او از پله ها سرازیر شد. ولی بلومار با پاهای بلندش خیلی تندتر از او می دوید. هلن از نفس افتاده بود و بلومار کم کم در پیچ یک خیابان از نظرش ناپدید شد و در میان مردم گم شد.

هلن با خودش تکرار کرد: «خواهد دید، خواهد دید.» دستمالش را بین

دندان‌هایش فشرد. او هیچ چیز نخواهد دید، هلن از هیچ راهی نمی‌توانست او را بیازارد، او شکست‌ناپذیر بود. هلن به تیر چراغ برق تکیه داد. احساس می‌کرد دیگر قادر به ایستادن نیست و هر لحظه امکان دارد از شدت خشم و عصبانیت کف خیابان ولو شود.

«ازش بیزارم،» سوار اتوبوس شد. «هرگز، هرگز، هرگز مرا دوست نخواهد داشت.» دردی بیمارکننده و تهوع‌آور در درونش احساس می‌کرد؛ ولی دلش نمی‌خواست در آن گنداب کثافت فرو رود. پل تو را دوست دارد. خیال می‌کند من حسرت خوابیدن با پل را دارم! به هردوی آن‌ها نشان خواهم داد. تنها یک کار می‌توانست بکند - خودش را خراب کند. خودم را در منجلاب فساد غرق می‌کنم و یک سال دیگر، کنار یک خیابان او را می‌بینم و به او می‌گویم: «با من می‌آئی، جونِی؟» و او با تعجب خواهد گفت: «خدای من، تو! با عشوه‌گری به مرد میانه‌سالی که چند صندلی آن طرفتر نشسته بود نگاه کرد. مرد به او خیره شد ولی هلن نگاه از او برگرداند. خیلی بُزدل و ترسو هستم. اما بزودی شجاع می‌شوم. تو احتیاج به چیزی داری که سرگرم‌ت کند. خواهد دید چگونه خودم را سرگرم می‌کنم، می‌روم خودم را سیاه‌مست می‌کنم و زیر یک اتوبوس می‌اندازم و پل به او خواهد گفت: «دیشب هلن خودش را زیر یک اتوبوس انداخت.» و آنوقت قیافه‌اش تماشائی است.

فکری به خاطر هلن رسید، وارد یک مغازه سیگارفروشی شد و یکر است به سراغ تلفن رفت:

- الو، ممکن است با پتروس صحبت کنم؟

صداهای درهم و برهمی از آن سوی خط شنیده می‌شد، صدای پا و رفت و آمد. اگر آن‌جا نباشد، به فرانسیس تلفن می‌کنم، یا به تورنیل یا هر احمق دیگر. اهمیتی ندارد، هر کدامشان که شد.

- الو.

- الو، من هلنم.

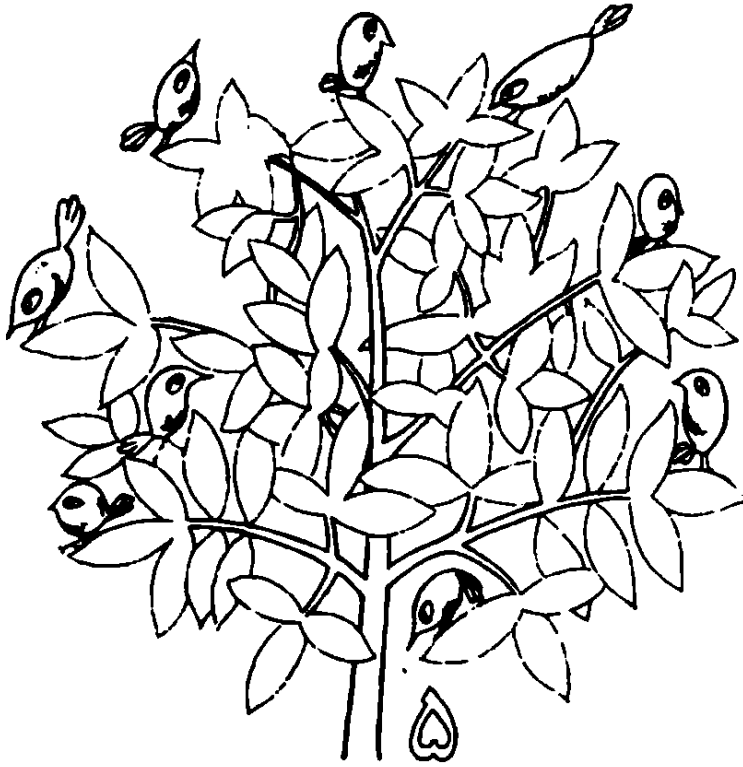
- خوب، خوب، فکر کردم مرده‌ای. خوب است آدم گاهی یاد رفقاییش بیفتد.

چه اتفاقی برایت افتاده است.

- می‌خواهی امشب با من بیرون بروی؟

- تو می‌خواهی با من باشی؟

- من تا خرخره غذا خورده‌ام و می‌خواهم مست کنم.
- چرا نمی‌آئی این‌جا مست کنی؟ من این‌جا شراب قرمز و صفحه‌های
خیلی خوبی دارم.
- خوب است، الآن راه می‌افتم.



تنها عشق من. آیا واقعاً این توئی؟ آیا هنوز هم می‌توانم بگویم تو آن‌جا هستی؟ بله چون کسی که این‌جاست به جز تو دیگری نمی‌تواند باشد. در یک ساعت گذشته او عوض شده است، می‌توانم بفهمم که رنج و دردی عظیم دارد. نفس‌هایش کوتاه‌تر شده است و برجستگی رگ‌های بدنش از زیر پوست بی-رنگش نمایان گردیده. تو خودت در انتخاب این تنفس پُرنج، دانه‌های عرقی که از درد بر پیشانیت نشسته، لکه‌های ارغوانی که این‌جا و آن‌جا در چهره‌ات نمایان می‌شود و بوی مرگ و نیستی که از حالا از تن تو به مشام می‌رسد، هیچ دخالتی نداشتی: «من خودم انتخاب می‌کنم.»

به راستی انتخاب‌کننده چه کسی بود؟ تو با چهره‌ی رنگ‌پریده و موهای پریشان رو به روی من نشسته بودی و معصومانه باور داشتی که تمامی وجود و حواست آن‌جاست، ولی من خوب می‌دانستم که تو در آن زمان جای دیگری هم بودی. در آینده‌ای دور و دست‌نیافتنی. کدام را باید انتخاب می‌کردم؟ اما به هر حال انتخاب من هرچه بود، همیشه این تو بودی که به خاطر من دچار درد و عذاب می‌شدی.

ماجرای هلن را تمام شده می‌انگاشتم. مدت سه ماه از او بی‌خبر بودم، می‌دانستم که با پل هم قطع رابطه کرده است و پل هم نمی‌دانست چه بر سر هلن آمده است. گمان می‌کردم اداهای هلن تمام شده و مرا هم فراموش کرده است و از این نظر احساس راحتی می‌کردم؛ زیرا او همیشه مرا دچار ترس می‌کرد. صبح یک روز شنبه وقتی سرگرم اصلاح صورتم بودم، زنگ در صدا کرد. در را که باز کردم با زن سیه‌چرده‌ای رو به رو شدم که او را نمی‌شناختم.

زن پرسید:

«آیا شما واقعاً ژان بلومار هستید؟»

خیلی جدی به من نگاه می‌کرد. زن ریزنقشی بود با چشم‌های درخشان.
- بله، خودم هستم.

- من یکی از دوستان هلن برتران هستم، ایون. باید با شما حرف بزنم.
با بی‌اعتمادی او را برانداز کردم. هلن چندبار دربارهٔ او با من صحبت کرده بود. او دوست نزدیک و محرم هلن بود. این دونفر باز چه دروغی سرهم کرده بودند؟

- خواهش می‌کنم بنشینید، چه اتفاقی افتاده است؟
کنار بخاری نشست، ولی بخاری روشن نبود. گفت:
«هلن حامله است.»

- هلن؟ این دیگر چه داستانی است؟
- داستان نیست. ولی هلن بچه را نمی‌خواهد. من کسی را پیدا کرده‌ام که ترتیب کار را بدهد.

ایون به من نگاه نمی‌کرد و نگاهش را دوخته بود به بخاری که با تکه‌های سرد و سیاه زغال انباشته بود؛ و من نمی‌دانستم چه کنم، گفتم:
«گوش کنید، چرا این مطلب را به من می‌گوئید؟ این موضوع ربطی به من ندارد.»

برقی از خشم در چشمان او درخشید و گفت:

«آه، البته هیچ ربطی به شما ندارد.»

- بهتر است هلن در این باره با پل حرف بزند، می‌تواند به پل اعتماد داشته باشد.

- آه، پس شما فکر می‌کنید این بچه مال پل است.

در قلبم احساس دردی عجیب کردم.

- مال پل نیست؟

- نه نیست! هلن به هیچ ترتیبی نمی‌تواند این بچه را نگه دارد، متوجه هستید؟

- فهمیدم. من چه کمکی می‌توانم بکنم؟ آیا پول لازم دارید؟

- نه، ما پول شما را نمی‌خواهیم.

- پس چی؟

ایون سرپای مرا با خشونت برانداز کرد و گفت:

- خوب، باید یک نفر شب را در کنار او بگذرانند، من نمی‌توانم این کار را بکنم چون مادرم بیمار روانی است و باید مدام مراقبش باشم. علاوه بر این یک نفر باید اتاقی به او بدهد.

حالا نوبت من بود که با سوءظن به او بنگرم. هلن تا آنروز بارها برای من نمایش‌هایی داده بود. آیا این بار این داستان را برای گذراندن شبی با من سرهم نکرده بود؟

در آن دوچشم سیاه که نگاهش را از من می‌دزدید هیچ چیز نمی‌توانستم بخوانم.

- اگر حرف‌های شما راست بود با کمال میل قبول می‌کردم.

- پس این طور! فکر می‌کنید این‌ها را برای خنده و تفریح سرهم کرده‌ام؟

- وقتی پای هلن در میان باشد هیچ نمی‌شود اطمینان داشت.

- ولی این بی‌انصافی است! حالا می‌فهمم چرا او نمی‌خواست از شما تقاضای کمک کنیم.

- او نمی‌خواست از من کمک بخواهد؟

- نه. و حالا فکر می‌کنم کاملاً حق با او بود. ولی ما شخص دیگری را نمی‌شناختیم.

دچار تردید شدم.

- تا آن جاکه من می‌دانم فقط پل در زندگی هلن بود - چطور این اتفاق افتاد؟

چشمان ایون برق زد:

«آن شبی که شما او را از خود راندید، به خانه یکی از دوستانش رفت که مست کند... و این اتفاق افتاد.»

- آن مرد ماجرا را می‌داند؟

- او جانور کثیفی است و هلن مدت زیادی است او را ندیده است.

سکوتی برقرار شد. حالا فهمیدم، این کارها از هلن ساخته بود - چون او را بیرون کرده بودم؛ یکبار دیگر آن درد عجیب قلبم را درهم فشرد.

- شخصی که می‌خواهد به هلن کمک کند قابل اعتماد هست؟

- بله، تحقیق کردم. ولی پیدا کردنش کار مشکلی بود و وقت ما را گرفت.

یک‌ماه پیش خیلی ساده‌تر بود و احتیاجی به شما پیدا نمی‌کردیم.

- من چکار باید بکنم؟

- باید پیش او باشید. اگر خیلی درد داشت کمی اِتر جِلو بینی او بگیرید.

اگر حالش تا فردا صبح خوب نشد به شماره‌ای که می‌دهم تلفن کنید، مادام لوسی را بخواهید و به او بگوئید از طرف ایون صحبت می‌کنید. به او بگوئید حال مریض خوب نیست و او بلافاصله به این‌جا خواهد آمد.

- می‌توانید به من اعتماد کنید. به هلن بگوئید که منتظرش هستم.

- گمان می‌کنم حوالی ساعت شش به این‌جا بیاید.

ایون لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت:

- هلن از من خواست به شما بگویم اگر همه‌چیز به خوبی پیش نرود شما

توی درِ درِ سر خواهید افتاد.

- به او بگوئید نگران من نباشد.

ایون از جا بلند شد:

- خوب، خدا حافظ.

و بدون این‌که لبخندی بر لب آورد با من دست داد. کینه‌ای شدید از من به

دل داشت. داشت از پله‌ها پائین می‌رفت، از پیچ خیابان می‌گذشت با تصویری از من در ذهنش که نشانی از خشم و تنفر داشت.

فرچه ریش‌تراشی را برداشتم و به صورتم صابون زدم. سرزنش کردن من آسان بود. او انتظار داشت دوستی پل را نادیده بگیرم و مادلن را ترک کنم؟ من هیچ تعهدی در مقابل هملن نداشتم. تیغ صورتم را برید. وقتی به من نگاه می‌کرد چشم‌هایش چه حالت عجیبی داشت! گوئی به یک جنایتکار نگاه می‌کرد! با خشم به خود گفتم: «من که پدر آن بچه نیستم.» و این کلمات را به صدای بلند

چندبار تکرار کردم، اما کمی بعد شک و تردیدی فزاینده به جانم افتاد که: «آیا گناه از من نبود؟»

- امیدوارم زحمت و سر و صدای زیادی نداشته باشم.

- هیچ نگران نباش.

هلن با حجب و کمروئی خاصی، که قبلاً در او ندیده بودم، پشت در اتاقم ایستاده بود و بسته بزرگی زیر بغل داشت. آخرین امیدهایم رنگ باخت، ایون دروغ نگفته بود، این دفعه همه چیز راست بود، زیر لباس آبی رنگ و درون هیکل کودکانه اش موجودی که از او تغذیه می کرد، آرمیده بود.

- زود بیا تو و خودت را گرم کن، آتش حسابی درست کرده ام.

روی میز چندشاخه گل گذاشته بودم و ملافه های تمیزی روی تخت پهن کرده بودم. هلن مردد به اطراف اتاق نگاه کرد.

- ممکن است چنددقیقه بیرون بروی تا خودم را مرتب کنم.

کنم را برداشتم.

- چیزی لازم داری از بیرون برایت بیاورم.

- نه، متشکرم، نیم ساعت دیگر می توانی برگردی.

بیرون هوا دیگر تاریک شده بود؛ زن ها بازو در بازوی عشاقشان می گذشتند، زن هائی با خنده های گرم زنانه. هلن هم یک هم خوابه داشته، یک جانور کثیف، که دست هایش از زیر لباس روی تن او لغزیده است. اما او را آزار داده است و هلن درد و رنج بزرگی در راه دارد و تازه او هنوز یک بچه است. زن های خانه دار توی مغازه های روشن و بزرگ سرگرم خرید نان و گوشت برای شام بودند؛ می رفتند که شامشان را بخورند و بخوابند، این شب تنها پیوندی بود میان روزی که تمام می شد و روزی که طلوع می کرد. اما در یک اتاق، هلن با آن موجود توی شکمش خوابیده بود و این شب ورطه ای هولناک و سیاه بود که ما مجبور بودیم بی هیچ امید و پناهی از آن گذر کنیم. وقتی برگشتم، هلن توی تخت دراز کشیده بود، لباس خواب سفیدرنگی با نوارهای قرمز رنگ پوشیده بود، لباس خواب یک دختر مدرسه. و از بسته بزرگی که به هنگام ورود زیر بغلش داشت اثری دیده نمی شد. پرسیدم:

«حالت چطور است؟»

- احساس عجیبی دارم.
دست‌هایش می‌لرزید، و ناگهان متوجه شدم که تمام بدنش می‌لرزد و دندان‌هایش به هم می‌خورد.
- سردت است؟
کنار تخت نشستم و دستش را در دست گرفتم. زیر لب گفتم:
«نه، عصبی است.»
دندان‌هایش به شدت به هم می‌خورد و دست‌هایش به ملافه چنگ می‌انداخت.

- از من متنفری؟
- طفلک من! چرا این فکر را می‌کنی؟
بغض کرده گفتم:
«کاری که من کردم تنفرآور است.»
اشک به روی گونه‌هایش لغزید.
- آرام باش، مهم نیست.
آرام آرام از لرزش اندامش کاسته شد؛ کمی آرام گرفت و با خوشحالی بیشتری به من نگاه کرد.
- تو حتماً خیلی عصبانی هستی؟
- کی؟ من؟ چرا باید عصبانی باشم.
- تو نمی‌خواستی دیگر مرا ببینی.
شانه‌هایم را بالا انداختم.
- برای تو بهتر بود.

- می‌بینی، حساب‌هایت همه غلط از آب درآمد.
با بی‌پناهی به او نگاه کردم. پس همه‌چیز درست بود! پس در این ماجرا واقعاً گناه از من بود! من با او مثل یک بچه بازیگوش رفتار کرده بودم، او که دخترکی کم سن و سال بود، ولی حالا آن درد و رنج عظیم زنانه را در تنش تجربه می‌کرد. ناگهان دهانش کج و رنگش مثل مرده سفید شد.

- درد داری؟
هلن بی‌حرکت بود و چشم‌هایش را بسته بود.
- تمام شد.

- هلن چرا این کار را کردی؟
- می خواستم انتقام بگیرم.
- ولی این چه جور انتقام گرفتن است؟
- فکر کردم اگر تو بفهمی، احساس گناه می کنی.
این بار تمامی چهره اش درهم کشیده شد و ناخن هایش را در گوشت دستم فرو برد.

- آه، خیلی درد می کند.
او بازی را نباخته بود. حتی از آن چه فکر می کرد موفق تر هم شده بود، زیرا در هر حمله درد، ناامیدی و پشیمانی، وحشیانه به قلب و روح من چنگ می انداخت. درد یک لحظه آرام می شد و بلافاصله شدیدتر از دفعه قبل باز می گشت. کسی که این دختر را به این روز انداخته بود، من بودم. من نخواسته بودم وارد زندگی او شوم، من فرار کرده بودم و همین فرار زندگی او را خراب کرده بود. من از تأثیر در سرنوشت او روگردانده بودم و با این عمل به اندازه هر خشونت و آزار دیگری رنجش داده بودم. تو به خاطر من درد می کشیدی، به خاطر وجود من. چه کسی مرا به داشتن این زندگی محکوم کرده بود؟
حرکات و سر و صدای عجیبی زیر ملافه می گذشت.
- آه، خیلی درد می کند.

هلن چنان به دست من چنگ انداخته بود که گوئی رشته حیاتش بودم و به من نگاه می کرد، دست هایم دست های او را در خود می فشرد و چشم هایم جز چشم های سرگردان و پُر درد و بینی تیغه کشیده او در میان صورتش، که به سفیدی ملافه بود، چیز دیگری نمی دید.

- شجاع باش. زود تمام می شود. تمام می شود.
این کلمات را بی وقفه تکرار می کردم. درد او را از پا انداخته بود، لحظه ای آرام می گرفت و بعد شدیدتر از بار قبل به جانش چنگ می انداخت.
- بزودی تمام می شود.

زمان می گذشت ولی از تمام شدن آن خبری نبود. سفیدی چشم های هلن نمایان شده بود. گاهی که می دیدم می خواهد از درد فریاد بکشد دستم را جلو دهانش می گرفتم.

- دیگر طاقت ندارم. کمکم کن، کمکم کن، نجاتم بده!

نگاه بی‌خود و دیوانه‌وارش کم و زیاد شدن درد را نشان می‌داد.
- زود باش، نجاتم بده، زود باش.

دردی شدیدتر از گذشته تکانش داد و او را غلتاند. چشم‌هایش بسته شد.
- آه، عشق من!

اشک در چشمانم حلقه زد، خیلی بی‌انصافی بود. من شایسته عشقی این چنین نبودم؛ من ارزش این همه درد و رنج کشیدن او را نداشتم، فقط می‌خواستم مایه رنجش نشوم. مرا ببخش، دختر کوچولوی بیچاره من! هلن مرا ببخش، ولی دیگر دیر شده بود، آه، خیلی آسان و خیلی ساده است، به آن جا نرو. سفیدی چشم‌هایش نمایان شده بود، اثر گلوله‌ها، شکنجه‌ها، کودکی می‌میرد، سینه‌اش آماج گلوله‌های توپ و تفنگ می‌شود فقط به این دلیل که بزرگترها جرأت نکرده‌اند نوع دیگری بیندیشند و آرزو کنند. «مرا ببخش» فردا خیلی دیر است. شکنجه و درد، چقدر آن سپیده دیر دمید. سپیده‌ای که می‌خواستم برای همیشه بازماند. چقدر آن شب طولانی بود. همان قدر که این شب کوتاه است، این شب سیاه و بی‌امید.

هلن گریه کنان می‌نالید:

«دارم می‌میرم، تمام نمی‌شود. دارم می‌میرم.»

چند قطره اتر روی پنبه ریختم و جلو بینی‌اش نگاه داشتم. پرسید:

«کی آن جاست؟»

- من هستم بلومار.

دیگر مرا نمی‌شناخت، گفتم:

«تحمل داشته باش، زود برمی‌گردم.»

صدایم را نمی‌شنید. از پله‌ها پائین دویدم. هوای سرد بیرون بدنم را به لرزه انداخت. چند نفری بیشتر در خیابان کلیشی به چشم نمی‌خوردند. شب را خوابیده بودند و تازه از خواب بیدار شده بودند و در آن تاریک‌روشن صبحگاهی، که مانند چهره یک کودک تازه تولد یافته گرفته و غمگین بود، با عجله به طرف محل کارشان می‌رفتند. یک صبح تازه! اما برای من هنوز روز آغاز نشده بود. رنگ آسمان هرچه بود آن شب لعنتی تمام شدنی نبود. وارد کافه، «بیار» که تازه باز کرده بود شدم. مستخدمی با پیش‌بند آبی سرگرم تمیزکردن پیشخوان برنجی مغازه بود.

- ممکن است از تلفن استفاده کنم؟

- آن جاست.

دکمه را فشار دادم و شماره را گرفتم. صدائی از آن سو پرسید:

«چه خبر شده؟»

- نمی دانم. حال او خوب نیست. شما باید بیایید.

- این وقت صبح! تا کسی پیدا نمی کنم.

- مطمئن باشید حال او اصلاً خوب نیست.

احساس کردم که آن زن در آن سوی خط هنوز دچار تردید است.

- مطمئن هستید که بی خودی مرا بیدار نکرده اید؟

- بله، دوازده ساعت درد می کشد، دارد می میرد.

- من پیرم، این طرف و آن طرف رفتن برایم مشکل است، ولی باشد می آیم.

به منزل برگشتم و دوباره کنار بستر هلن نشستم. چشم هایش هنوز بسته بود

و من نمی دانستم از هوش رفته یا از اثر اتر چنین شده بود. ناله هم نمی کرد. و

چنان پریده رنگ بود که به نظر می رسید حتی یک قطره خون در رگ هایش باقی

نمانده است. با بی صبری به صداهای خیابان گوش فرا داده بودم. ترسیده بودم.

دوازده ساعت پیش بیگانه ای روی آن بستر خوابیده بود، ولی این پیکار، ما دو

نفر را بیش از عشق ورزی به یکدیگر وابسته کرده بود. حالا او گوشت و خون من

بود و من حاضر بودم برای نجاتش از زندگی خودم دست بکشم. طفلک من!

طفلک بیچاره من، چقدر جوان بود! او عاشق شکلات و دوچرخه بود و با همان

جسارت و گستاخی یک کودک به استقبال زندگی و حوادث آن می رفت و حالا

او غرقه در خونی سرخرنگ آن جا افتاده بود و جوانی و نشاطش با نوائی زشت

فروکش می کرد.

پیرزن پرسید:

«خوب، کوچولو، چه اتفاقی افتاده است؟»

نگران به او نگاه می کردم: بچه سقط کن. کاملاً همان شکلی بود که باید

باشد؛ به نظر غیر واقعی می آمد. لباس سیاهی پوشیده بود و موهای نرمی داشت

با گونه های آویخته صورتی و سفید و لب های نارنجی رنگ، چشم هایش چشم-

های یک پیرزن بود: کم سو و قی کرده. راستی می توانست خوب ببیند؟ از زیر

رنگ و روغنی که به خودش زده بود از دست و روی کثیف و نشسته اش با خبر

بودم. به دست‌هایش، با آن ناخن‌های رنگ‌شده نگاه کردم، یک آدم قابل اعتماد. ملافه را بلند کرد و من روگرداندم، بوی ناخوشایندی اتاق را پر کرد، گفت:
- هنوز خبری نشده، خوب کردید به من تلفن کردید. من کمکتان می‌کنم.
همین الآن تمام می‌شود.

هلن پرسید:

«کی تمام می‌شود؟»

- چند دقیقه دیگر.

من پرسیدم:

«همه چیز مرتب است؟»

خندید و گفت:

«البته، شما آن قدر نگران بودید که من انتظار خیلی بدتر از این را داشتم. به خاطر خدا! شما تا حالا هیچ چیز ندیده‌اید؟»

صدای او را شنیدم که پشت سر من دنبال چیزی می‌گشت:

- کیف من کجاست؟ پیری خیلی بد است، حتی نمی‌توانم یک انگشتی جلو چشمم را ببینم.

گفتم:

«این جاست.»

پیرزن کیف سیاه‌رنگ را گرفت و در آن را باز کرد، با یک نگاه یک دستمال، جعبه پودر و کیف پول خرد را درون آن دیدم. دستش را با آن ناخن‌های رنگ‌زده توی کیف سیاه‌رنگ فرو برد و یک قیچی کوچک زردرنگ بیرون آورد. به طرف پنجره رفتم و به ساختمان‌های خاکستری‌رنگ آن طرف خیابان خیره شدم. احساس سرما می‌کردم. حتی جرأت نکردم به او بگویم قیچی را روی شعله آتش ضد عفونی کند.

- نترس، کوچولو!

صدای نفس‌های تند و نامرتب هلن را می‌شنیدم.

پیرزن مرتب تکرار می‌کرد:

«فشار بده! محکم فشار بده! فشار بده...»

و هلن ناله می‌کرد و ناگهان فریاد ناهنجاری کشید.

پیرزن گفت:

«خیلی خوب، تمام شد.»

و مرا صدا کرد:

«آقا!»

من برگشتم. پیرزن لگنی در دست داشت؛ و انگشت‌ها، مچ دست و تمام ساعدش به رنگ ناخن‌هایش سرخ سرخ بود.
- این لگن را خالی کنید.

هلن به پشت دراز کشیده بود و چشم‌هایش بسته بود. لباس خواب بچه گانه‌اش زانوهایش را می‌پوشاند، زیر پاهایش مشمع پوشیده از لکه‌های سرخ قرار داشت. من لگن را گرفتم، به حمام رفتم و در توالت را برداشتم، ظرف را خالی کردم و دسته سیفون را کشیدم. وقتی به اتاق برگشتم، پیرزن داشت کهنه‌های قرمز را توی دستشوئی می‌شست.

- یک روزنامه به من بدهید تا این پنبه‌ها را در آن پیچم و شما بعداً آن را دور بیندازید.

پرسیدم:

«همه چیز مرتب است؟»

پیرزن خندید و گفت:

«البته، چیز مهمی نبود، مثل این که شما به این چیزها عادت ندارید؟»
دست‌هایش را شست و کلاهش را جلو آینه مرتب کرد. آتش بخاری را رو به راه کردم و وقتی پیرزن رفت به کنار بستر هلن رفتم و دوباره همان جا نشستم.
هلن لبخندی به من زد و گفت:

«تمام شد، باورم نمی‌شود. احساس می‌کنم حالم خیلی خوب است!»

- ببین، تا هروقت که بخواهی می‌توانی این جا بمانی.

- نه، آن زن گفت که می‌توانم به خانه برگردم، ترجیح می‌دهم بروم.

هلن نیم‌خیز شد و گفت:

«می‌توانم گاهی اوقات به دیدنت بیایم؟»

- اگر بخواهی.

- خیلی خوب، می‌دانی که می‌خواهم.

- امیدوار بودم فراموشم کنی.

- بله، تو با من مثل یک سگ مزاحم رفتار کردی که با سنگ بیرونش می‌-

کنند. ولی کار خوبی نکردی.

- نتیجه کارم را خیلی خوب دیدم.

- من که سگ نیستم و تو هم آدم جالبی هستی. بارها به من گفته‌ای که به آزادی دیگران احترام می‌گذاری، اما به من که رسید به جای من تصمیم گرفتی و با من مثل یک شیء رفتار کردی.

- نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

- اما اگر من ناراحتی را ترجیح بدهم آیا حق انتخاب با من نیست؟

- چرا، حق انتخاب با خود تو است.

هلن گونه‌اش را به دست من تکیه داد و گفت:

«من انتخابم را کرده‌ام.»

او را در آغوش کشیدم و گونه‌اش را بوسیدم.

«حق انتخاب با من است.» آیا تو آن کلمات را گفتی؟ اگر خودت گفتی،

پس ای عزیزترین عزیزانم، من تو را نکشته‌ام. و چه کسی جز خود تو ممکن است به من گفته باشد «این من هستم که انتخاب می‌کنم.» و پلک‌هایت چشمان تو را پوشانده و لب‌هایت دندان‌هایت را نمایان کرده، دندان‌های کلیدشده‌ای که تا آخر دنیا در گوشت زخم برداشته‌نت فرو رفته‌اند. آیا بار دیگر با من حرف خواهی زد.

پل حق انتخاب نیافته بود. من و هلن شادمان و شتابان از میان برف‌ها می‌گذشتیم که پل از کنارمان گذشت؛ هوا تاریک بود و من مطمئن نبودم که ما را دیده است یا نه، ولی احساس کردم از خجالت سرخ شده‌ام. ما دست در دست یکدیگر می‌رفتیم و سرگرم خوردن ذرت بوداده بودیم، حدس می‌زدیم ما را دیده باشد. من بودم و هلن بود - که تا همین جا به اندازه کافی سردرگمی داشتیم ولی تازه این همه ماجرا نبود، پل بود و مادلن و بقیه مردم دنیا که حق انتخاب پیدا نکرده بودند.

صبح روز بعد وقتی به کارگاه رسیدم رفتم تا به پل صبح به خیر بگویم. زنان حروف چین همه سرجایشان بودند، روی چارپایه‌های بلندشان نشسته بودند و انبرک‌های کوچکشان را در دست داشتند. زن‌ها همیشه اولین کسانی بودند که سرکار می‌آمدند. پل می‌خواست صفحه‌بندی یک صفحه را شروع کند، با دقت داشت بار و بندیش را روی سطح مرمرین مرتب می‌کرد.

- دیشب از کنار تو گذشتم و تو مرا ندیدی، با هلن بودم.
- شما را دیدم.

پل چهره گشاده و پیشانی سختی داشت و در اطراف دهانش حالتی کودکانه به چشم می خورد. دکمه های روپوش خاکستری رنگم را بستم. زیر پای ما در اتاق چاپ، ماشین چاپ روشن شد و به صدا درآمد. پل گفت:

«هیچوقت نفهمیدم بین تو و هلن چه اتفاقی افتاده است.»

- من از زمانی که تو با او به هم زدی او را ندیده ام. چند روز پیش آمد به دیدن من، خودش خوب می دانی او چطور دختری است، حوصله اش سر رفته و دنبال تغییر است.

- پس ماجرا از این قرار است.

- من هرکاری می توانستم کردم تا از او دور بمانم.

- باید حدس می زدم؛ و موفق نشدی.

- من او را مثل یک دوست، دوست دارم، ولی عاشق او نیستم. بارها این مطلب را به خود او هم گفته ام ولی او می گوید اهمیتی به این مسأله نمی دهد.
پل شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

«به هر صورت بسته به نظر خودش است و ربطی به من ندارد.»

من به سر کار خودم رفتم؛ توضیح دادن بی فایده بود، هرچه می گفتم و هر توضیحی می دادم نمی توانست او را قدم به قدم از راه پرتردیدی که به نخستین بوسه ما منجر شده بود گذر دهد؛ او می بایست به جای من بود، یعنی خود من بود، تا می فهمید؛ و مادامی که نقش یک بیگانه را ایفا می کرد تنها می توانست ظاهر قضایا را پایه و اساس قضاوتش قرار دهد. من با هلن توی برف می دویدم و او فکر می کرد: «هلن را از دستم گرفته است. او هلن را دوست ندارد و با وجود این عشق او را پذیرفته است.»

پس از کشمکش درونی که مدت ها طول کشید حزب را ترک کردم و او فکر کرد: «او یک بچه بورژواست.» و ناگهان در کمال ناامیدی متوجه شدم که این اعمال ظاهری و بیرونی به هیچوجه گمراه کننده نیستند، این تظاهرات به من و به جسم من تعلق دارند و نگرانی و دلهره ای که به همراه خود می آورند دلیل حقیقت وجود آنهاست. و این به هیچوجه عادلانه نبود، اما عادلانه بودن یا نبودن آن به رنجش و خشم پل بستگی نداشت، بلکه به ریشه و بنیان وجودی

خودم و به نفرین و لعنت ابدی که دچار آن بودم یعنی به لعنت دیگری بودن مربوط می‌شد.

وقتی هلم با چشم‌های پُر از عشق و امتنان به من نگاه می‌کرد دلم می‌خواست با صدای بلند فریاد بزنم «نه، این دروغ است، حقیقت ندارد.» با وجود این همه چیز حقیقت داشت. این من بودم، خود من بودم که کیفم را روی میز پدرم خالی کردم. من بودم که لباس‌های گرانبه‌ایم خود را با یک روپوش خاکستری عوض کردم. آن اتاق مال من بود و آن چهره بی‌هیچ تردیدی چهره من بود، با همین چهره بود که هلم از آن قهرمان رؤیاهایش را ساخت؛ قهرمانی که یادش، افکارش و لبخندش مال من بود و با این وجود خودم نمی‌توانستم خودم را بشناسم.

- از این که از اعتماد تو سوءاستفاده می‌کنم احساس گناه می‌کنم.

- منظورت چیست؟

هلم روی تخت نشسته بود و سرش را مثل حیوانی دست‌آموز به شانه من تکیه داده بود.

- احساس می‌کنم توی جلد آدم دیگری فرورفته‌ام.

- منظورت این است که آن‌طور که واقعاً هستی نشان نمی‌دهی؟

- بله، همین‌طور است.

هلم لبخندی زد و پرسید:

«زبان واقعی چه جور آدمی است؟»

- اصلاً جالب نیست. ببین، وقتی از من می‌پرسی چرا عاشق تو نیستم، می‌گویم چون تو خیلی جوان هستی و ما وجه اشتراک و تفاهم نداریم. ولی دلیل واقعی این است که من سردمزاج هستم و هرگز توانائی شهوترانی نداشته‌ام. من همیشه دچار عذاب وجدان و وسوسه‌های خاصی هستم. تنها هدف من در زندگی این است که خودم را آلوده نکنم و به نظر خودم طبیعتاً آدمی ضعیف و گرفتار اوهام می‌آیم. من به پل رشک می‌برم، به تو هم رشک می‌برم...

هلم لب‌های نرم و لطیفش را بر لب‌هایم فشرد و سخنانم را قطع کرد.

- اعجاز تو در همین است، تو آن قدر بی‌نیازی نشان می‌دهی که من گاهی به

این فکر می‌افتم که خودت خودت را خلق کرده‌ای.

- من نمی‌خواهم بی‌نیاز باشم. فقط انتظار و تقاضای خیلی کمی از زندگی

دارم.

- تو چه می توانی بخواهی؟

چشم های هلن برق می زد. بیش از آن جلورفتن بی فایده بود؛ چیزی در درون من در حال مبارزه بود. کافی بود آن را به صورت چند جمله در بیاورم و با مفهومی غیرقابل انتظار به گوش هلن برسانم و وقتی آن را بیان می کردم، یعنی از لحظه ای که او آن را می شنید، دیگر اختیاری نسبت به آن نداشتم. برداشت و تلقی هلن از آن گفته ها، درست به عکس من کوششی برای اثبات و وفاداری و نوعی خاکساری عمیق بود که باعث روشنی قلب و روحش می شد. آن وقت می گفتم: «هلن تو موجود یکدنده و لجوجی هستی.»

- آه که عصبانی نشدن از دست تو چقدر مشکل است.

هلن چنان گرم و مهربان به من نگاه می کرد که دلم می خواست صورتم را از او پنهان کنم. او در من چه می دید: «این من نبودم.» ولی در واقع خود من بودم همان طوری که از بیرون با چشمان یک بیگانه دیده می شدم، برغم خودم، هم دوستی بی وفا و پیمان شکن بودم و هم قهرمانی دوست داشتنی و قابل اعتماد. هلن گونه اش را به گونه من سائید.

- دلت می خواهد از دستت عصبانی شوم.

- دلم نمی خواهد زندگیت را به خاطر من تباه کنی.

هلن یکی از حلقه های موی مرا دور انگشتش پیچاند و گفت:

«در آن مورد جای نگرانی نیست. دوست داشته شدن لذت زیادی ندارد. پیدا

کردن کسی که دوستش بداریم خیلی لذت بخش تر است.»

- ولی عشقی که دو طرفه نباشد آخرش باعث عذاب و ناراحتی می شود.

دست هایم را دور شانۀ اش حلقه کردم و ادامه دادم:

«می خواهم درباره یک چیز مطمئن باشم و آن این است که به خاطر من

هیچیک از فرصت هائی را که برایت پیش می آید از دست ندهی.»

هلن بره وار به من نگاه می کرد. گفتم:

«تو باید سعی کنی دنیا و مردم را بیشتر بشناسی. مثلاً، اگر دلت بخواهد به

آمریکا بروی، که زمانی صحبتش هم بود، باید با خوشحالی این کار را بکنی.»

- البته، من دلم می خواهد به جز تو چیزهای دیگری هم در زندگی داشته

باشم، ولی بعداً، نه حالا.

و خودش را در پناه من گرفت. گفتم:

«نه، حالا نه.»

و صورتش را به آرامی بوسیدم.

گاهی او را به حدی جذاب و دوست‌داشتنی می‌یافتم که دلم می‌خواست به راستی به او بگویم «دوستت دارم» ولی بعد از آن چه؟ حضور او مرا تحت تأثیر قرار می‌داد؛ ولی وقتی در کنارم نبود هیچوقت به یادش نمی‌افتادم. می‌توانستم هروقت بخواهم بدون هیچ‌اندوه و تأسفی او را ترک کنم. احساس من نسبت به او با شفقت و احترام آمیخته بود ولی عشق نبود. وقتی او را می‌بوسیدم با حالتی سرشار از شیفتگی و تمکین چشم‌هایش را می‌بست. و بعد دوباره مرا نگاه می‌کرد و لب‌هایش را با زبانش تر می‌کرد.

- گوش کن.

- موضوع چیست؟

کمی تردید کرد و ادامه داد:

«چند وقت دیگر، سعی می‌کنم از تو جدا شوم، قول می‌دهم، ولی این مسأله نباید باعث شود که ما سعی نکنیم احساس عمیق‌تری نسبت به یکدیگر پیدا کنیم.»

او را به خودم فشردم، گستاخی او شدیداً مرا تحت تأثیر قرار می‌داد.

- حالا که این رابطه موقتی است ارزش آن را دارد که بیشتر به یکدیگر

علاقه‌مند شویم.

- مهم نیست، ما که نمی‌خواهیم زمان حال را با ترس و اندیشه آینده خراب

کنیم.

و خودش را روی تخت انداخت و موهایش روی بالش افشان شد. زیر لب

گفت:

«دوست دارم با همه وجود مال تو باشم.»

آن لحظه یکی از معدود زمان‌هایی بود که نه دچار تردید شدم و نه گرفتار

جدال با وجدان. و تو خیلی خوب می‌توانستی مرا از احساس گناه دور نگه‌داری.

من و مادر همیشه در سکوت و اکثراً در تاریکی عشق‌بازی می‌کردیم. او

مطیعانه با نوعی وحشت در شادمانی‌ها و لذت‌هامان شریک می‌شد؛ با همان

رضایتی که صداها، نگاه‌ها و حتی حضور مرده‌اشیاء را تحمل می‌کرد، به طوری

که هرگاه او را نوازش می‌کردم احساس می‌کردم دچار جنایتی شده‌ام. ولی تو در بازوان من هرگز موجودی مطیع و رام نبودی، همیشه زنی زنده و پُر تحرک بودی. مستقیماً توی چشم‌های من می‌خندیدی به طوری که من وجود تو را آزاد، بی‌آن که در گردش توفنده خونت گم شوی، در کنار خودم احساس می‌کردم. تو هرگز خودت را قربانی سرنوشتی ننگین نمی‌دانستی، در لحظاتی که سخت هیجان‌زده می‌شدی چیزی در صدا و لبخندت می‌گفت: «برای این که خودم این را خواسته‌ام.» و همین مداومت تو در استفاده از آزادی به من احساس آرامشی قلبی و درونی می‌بخشید. من در مقابل تو معصوم و بی‌گناه بودم. فقط در مقابل تو - ولی ما تنها موجودات روی زمین نبودیم.

به مادلن گفتم:

«روابط من و هلن وارد مرحله تازه‌ای شده است.»

مادلن با بی‌تفاوتی گفت:

«خوب.»

بارها سعی کردم او را از رابطه خودم و هلن آگاه کنم ولی هربار او سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند.
- بله، ما با هم به بستر رفتیم.

- من هیچوقت فکر نکردم تو باید تمام عمرت به من وفادار باشی.

مادلن هیچوقت زندگیش را درست وقف من نکرده بود و من هم در مقابل او پیمان‌شکنی نکرده بودم و با وجود این احساس ناراحتی می‌کردم. چه، اطمینان داشتم این خبر برایش به هیچوجه خوشایند نبود.

چیزی نداشت بگوید و من فکر کردم شاید خودش از قبل ماجرا را حدس زده است، چون هیچ چیز نگفت؛ و حوادث بعدی نشان داد که او ظاهراً تمام آن چیزهایی را که برایش تعریف کردم از یاد برده است. برای او راست و دروغ مطلق وجود نداشت و همیشه حداکثر استفاده را از این برزخ می‌کرد و همیشه با کمال میل آماده بود در مسیرهای مشخصی حرکت کند. فقط از من خواست مجبورش نکنم تا با حقیقت تلخ وجود هلن در زندگی من رو به رو شود. هلن هم به نوبه خودش هرگز راجع به مادلن با من صحبت نمی‌کرد. آن دونفر آن‌چنان آشکارا وجود یکدیگر را ندیده می‌گرفتند که اغلب فکرکردن به هر دونفر آن‌ها در

یک زمان به نظرم عجیب می آمد.

هَلن با قدم‌های تند و سریع، غرق در تخیلات و خاطرات خودش، شانه به شانه من به سوی هدفی معلوم و مشخص پیش می‌رفت؛ و در آن دنیای اختصاصی جایی برای مادلن وجود نداشت. مادلن هم در اتاقش توی هتل، که همیشه بوی حشره‌کش می‌داد، دنیائی برای خود ساخته بود که هَلن بی‌هیچ تردید راهی در آن نداشت. فاصله میان آن دونفر بیشتر از فاصله دو ستاره در دو سوی کهکشان و دو صدف چسبیده به دو طرف یک صخره بود. و در این میان من هم بودم که در دنیای هردوی آن‌ها جایی داشتم و زندگیشان را به یکدیگر پیوند می‌دادم.

با مارسل توی کافه کوچکی در خیابان کلیشی نشسته بودم و سرگرم خوردن پودینگ سیاه و ماکارونی بودیم. مارسل کت و شلوار کهنه‌ای پوشیده بود و شال گردنی نروژی دور گردن داشت که رنگ‌های روشن آن تیره و کدر شده بود و پیراهنش را می‌پوشاند. از او پرسیدم:

«از این که می‌بینی سرنوشت زندگی دیگری را در دست گرفته‌ای، چه او خودش بخواهد یا نخواهد، رنج نمی‌بری؟»
- ولی من که از دنیس انتظاری ندارم. تصمیم در مورد زندگی او با خودش است.

- خودت خوب می‌دانی که این حرف درست نیست. او نمی‌تواند تو و خودش را ثروتمند کند، یا تو را به شهرت برساند و یا وادارت کند دوستش داشته باشی.

آن‌ها بالاخره تصمیم گرفته بودند از آن استودیوی خالی بزرگ اسباب‌کشی کنند و جای عجیب و غریبی در طبقه هفتم پیدا کرده بودند که سقف آن شیشه‌ای بود و دیوارهایش تماماً پنجره بودند. توی این اتاق همیشه هوا از اطراف جریان داشت و دیوارها نم پس می‌دادند. دنیس با عصبانیت به من می‌گفت:

«هرروز صبح یک ساعت طول می‌کشد تا بخاری را روشن کنم و تازه تمام روز باید از سرما بلرزیم.»

مارسل گفت:

«برای مرتب کردن اوضاع همیشه راهی وجود دارد.»

- بله، گفتنش به دیگران آسان است، ترتیب کارهایت را بده.

- چرا؟ ترتیب زندگی من عیبی ندارد.

- آن به خودت مربوط است، برای آن که تو خودت هستی و دنیس نیستی، راهی که او برای زندگی خودش انتخاب می‌کند هم به خودش مربوط است؛ ولی تو در مقابل او و گردابی که در آن غوطه می‌خورد مسؤول هستی. مارسل با دقت و علاقه محو تماشای بدکارهٔ زیبایی شده بود که قبل از رفتن به محلهٔ پولدارهای مونمارتر، با عجله ساندویچ سیردارش را می‌خورد. او ظاهراً توجهی به حرف‌های من نداشت ولی من می‌دانستم که دارد به حرف‌هایم گوش می‌دهد، گفتم:

«مردم آزاد هستند، درست است، ولی این آزادی تا آن‌جا وجود دارد که آن‌ها خودشان بخواهند از آن استفاده کنند؛ ما نمی‌توانیم برایشان تعیین تکلیف کنیم و یا وادارشان کنیم که از آن استفاده کنند؛ و این همان چیزی است که به نظر من جنبهٔ دردناک قضیه است. جوهر وجودی و ذاتی هر شخص فقط برای خود او ارزشمند است، نه برای من. و من تنها می‌توانم از تظاهرات بیرونی او به آن پی ببرم. در نظر آن شخص، من چیزی بیشتر از یک عامل بیرونی، یا مجموعه‌ای دروغین از وعده و وعیدها نیستم، وعده و وعیدهایی که حتی خودم در انتخابشان نقشی نداشته‌ام...»

- پس جوش زیادی نزن، وقتی تو حتی حق انتخاب نداشته‌ای چرا می‌خواهی خودت را تنبیه کنی؟

- من زندگی را انتخاب نکرده‌ام، ولی زنده هستم. در حقیقت من همان عنصر بی‌معنی و مجهولی هستم که در مقابل خودم مسؤولیت هم دارم.
- با وجود این باید حقیقتی وجود داشته باشد.

- ولی ممکن است که حقیقت از نوع دیگری باشد. اگر تو نبودی زندگی دنیس، بدون شک، شکل کاملاً متفاوتی پیدا می‌کرد.
- چه جور زندگی؟ تمام زندگی‌ها تباه شده هستند.

- اگر تو به نقاشی کردن ادامه می‌دادی.

- یعنی اگر من از قماش نقاشان معمولی بودم او عاشق من می‌شد؟ اگر، چطور بگویم، اگر این‌کار را کرده بودم یا آن‌کار را نکرده بودم. این درست نیست. باید همه چیز را همان‌طور که هست قبول کنیم.
و با خندهٔ تمسخرآمیزی ادامه داد:

« به نظر من این طور افسوس خوردن تو از غرور بی حد و اندازهات ناشی می شود. »

گاهی اوقات به نظرم می رسید مسائل را زیاده از حد جدی می گیرم، دیگران با مسائل و مشکلات خیلی طبیعی و ساده رو به رو می شدند. دلم می خواست همه مردم سرشار از نوعی آزادی خالص و بی غل و غش باشند و به نظرم می رسید بیهوده سر راه زندگی دیگران قرار گرفته ام. و نمی توانستم خودم را قانع کنم.

از پل دوری می کردم، با خجالت و دستپاچگی به مادلن نگاه می کردم، حتی با هلن هم راحت نبودم. بوسه ها و نوازش هایمان خیلی زود طعم و لذت روزهای اول را از دست داد. بزودی غباری از غم چهره هلن را پوشاند و هروقت او را می بوسیدم چشم هایش را با حالتی که نشانی از رنج و درد داشت می بست و گاهی خودش را از من کنار می کشید. من دست هایم را دور شانه اش حلقه می کردم و می پرسیدم:

« چه اتفاقی افتاده است؟ »

روی لب تخت می نشست و در حالی که پاهایش را در هوا تاب می داد با حالتی غریب در چشم هایش به دوردست خیره می شد و در حالی که هنوز لبه سش را نپوشیده بود و موهایش نامرتب روی شانه هایش ریخته بود می گفت:

« چیزی نشده. »

- یعنی چه؟ چرا این طور نگاه می کنی؟

- آه، داشتم فکر می کردم که این همه وقت را بیهوده تلف کرده ام، حالا مجبورم بروم و فرصتی برای حرف زدن با تو ندارم. زبان بازی می کرد. از لحن صدایش کاملاً معلوم بود بدون شک من تن او را می خواستم، ولی اگر بیشتر ملاقات های ما صرف عشق بازی می شد گناه از او بود نه از من و هلن این را خودش خوب می دانست.

- من که گفتم برویم قدم بزنیم.

- البته! برای تو هیچ فرقی نمی کند.

- یعنی چه برای من فرقی نمی کند؟ این که عاشق تو نیستم؟ ولی این تو

هستی که می گوئی وقت تلف شده است.

- وقتی تو آن را نمی خواهی وقت تلف شدن هم هست.

- تو احمق هستی. فکر می‌کنی از تو خوشم نمی‌آید؟
- چرا ولی همان قدر که ممکن است کس دیگری را پسندی.
- چند لحظه سکوت کردم، معلوم بود که روزی به همین جا می‌رسیدیم:
- چرا این حرف را می‌زنی؟
- چون راست است و حقیقت دارد.
- از این که رابطه‌ی مشابهی با مادلن دارم ناراحت هستی؟
- خیال می‌کنی باید خوشحال هم باشم؟
- فکر می‌کردم اهمیتی نمی‌دهی.
- شانه‌هایش را بالا انداخت و دو قطره اشک روی گونه‌هایش لغزید.
- تو قبلاً از وجود مادلن در زندگی من با خبر بودی، چرا ناگهان امروز؟
- فقط امروز نیست.
- پس بهتر بود همان موقع با من در این مورد صحبت می‌کردی.
- چه نتیجه‌ای ممکن بود داشته باشد؟
- سرم را زیر انداختم. از دیدن گریه‌ی او نفرت داشتم، ولی می‌دانستم که اگر به مادلن بگویم می‌خواهم با او قطع رابطه‌ی کنم، نابود می‌شود.
- گوش کن، تو خوب می‌دانی که من به هیچوجه عاشق مادلن نیستم و شخصاً می‌توانم بی‌هیچ تأسفی از او صرف‌نظر کنم.
- هلن زد زیر گریه:
- وقتی فکر می‌کنم تو همان‌طور که به من نگاه می‌کنی به او هم نگاه می‌کنی و با او عشق‌بازی می‌کنی، برایم قابل تحمل نیست.
- بدون این که حرفی بزنم بغلش کردم، احساس کردم بدنش می‌لرزد.
- تو قبلاً به مادلن فکر نمی‌کردی.
- حالا با آن موقع تفاوت زیادی دارد.
- چرا؟
- برای این که، حالا من در این باره فکر می‌کنم.
- بعد خنده‌ای کرد و ادامه داد:
- « تازه تو باید بیشتر مراقبت می‌کردی، یک‌روز وقتی از جلسه برگشتی من آثار ماتیکی را روی گردنت دیدم، همان روزی بود که به قبرستان سگ‌ها رفتم. »
- آه، همان روزی که تو سردرد شدیدی گرفته بودی؟

- سرم درد نمی‌کرد.

احساس کردم خون به چهره‌ام می‌دود. باز همان داستان قدیمی تکرار می‌شد. آن علامت قرمز رنگ روی تن من از نظر خودم پنهان بود، ولی از چشم‌های تو پنهان نمانده بود - علامتی که من وجودش را احساس نکرده بودم، قلب تو را سخت به درد آورده بود.

- هلن، من واقعاً متأسفم.

- آه، این چیزی بود که من باید می‌دیدم، ولی من دیگر نمی‌توانم تو را ببوسم بی آن که فکر کنم او هم تو را می‌بوسد. به هلن نگاه کردم، خُرد شده بود. این زن تمامی وجودش را درست در اختیار من قرار داده بود. برای آن که این چنین هدیه پر ارزشی پوچ و عبث ننماید، باید در درون خودم خلأی عظیم می‌آفریدم که تنها او می‌توانست پُرش کند. من خودم به خوبی از ارزش نوازش‌ها و توجه خودم برای او با خبر بودم، با این همه از حالا به بعد اعتبار راست و دروغ بودن آن در دست من بود؛ وقتی زن دیگری را در آغوش می‌کشیدم نه تنها هلن را دچار پریشانی و اندوه می‌کردم، بلکه تمامی نیازها و تمناهای روحی و جسمی او را متزلزل می‌کردم.

گفتم:

«گوش کن، سعی می‌کنم با مادلن صحبت کنم.»

هلن با حالتی که حکایت از حسن نیت داشت چشم‌هایش را پاک کرد ولی هنوز چهره‌اش افسرده و دردمند می‌نمود.

گفتم:

«شاید انجام دادن این کار از آن چه فکر می‌کنم آسان‌تر باشد.»

مدتی بود، مادلن سعی داشت فاصله ملاقات‌هایمان را طولانی‌تر کند، وقتی با او بودم حواسش کاملاً پیش من نبود و از مواقع عادی پریشان‌تر به نظر می‌رسید.

هلن گفت:

«تو خیلی مهربانی.»

موهایش را نوازش کردم.

- به نظر خوشحال نمی‌آئی.

- آه، همه این کارها احمقانه است، فایده عشقبازی نکردن با مادلن چیست،

وقتی که دلت می خواهد.

- به تو گفتم که دلم نمی خواهد.

- باشد، اما به نظر من این طوری برای تو هم بهتر است. شاید این حرف

احمقانه باشد، ولی تو می توانی مثل سابق رفتار کنی.

- ببینم چکار می توانم بکنم.

اما هلن با خروشی ناگهانی گفت:

«نه، خواهش می کنم هیچ چیز را تغییر نده. من اهمیتی نمی دهم و راه

دیگری هم وجود ندارد.»

و در حالی که صورتش را با دست ها می پوشاند ادامه داد:

«آه، من خجالت می کشم.»

او را در آغوش کشیدم ولی چیزی نداشتم به او بگویم. مسلم بود که من

نمی بایست جز او دیگری را می خواستم، زیرا او چیزی به من داده بود که تنها از

او می توانستم بگیرم نه کس دیگر. ولی با تمام حسن نیتی که داشتم نتوانستم این

حرف ها را به او بزنم، تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که مواظب رفتار

خودم باشم. من همانی بودم که بودم، علی رغم هلن و علی رغم خودم و در این

مورد کاری از دستم ساخته نبود.

تنها جمله ای که توانستم خودم را به ادای آن قانع کنم این بود که «سعی

می کنم با مادلن حرف بزنم.» ولی تا چشمم به مادلن افتاد زبانم بسته شد. مادلن

آن جا نشسته بود و در کمال حواس پرتی به فنجان شیرقهوه اش زل زده بود و

غرق در فکر کردن درباره هیچ و باور به هیچ بود. در اعماق وجودش روز به روز

اندوه، احساس حقارت و دریغ و درد عقده شده بود و یک کلمه، تنها یک کلمه

کافی بود که مسبب شود عقده دیرینش سر باز کند؛ و من جرأت به زبان آوردن آن

کلمه را نداشتم. وقتی نزد هلن برگشتم چشم هایش از من می پرسید: «هنوز

چیزی نگفته ای؟» اندوه هلن قابل توجیه بود همان طور که دل آزرده گی مادلن هم

قابل توجیه می نمود. «کدام را باید انتخاب می کردم، اشک های هلن یا اشک های

مادلن را؟» آن ها اشک های خود من نبودند، پس چگونه می توانستم میزان تلخی

و گزندگی آن ها را مقایسه کنم؟ من که خدا نبودم.

دستم را به طرف مادلن دراز کردم و گفتم:

«چهارشنبه می بینمت، اگر موافق باشی.»

مادلن که داشت با توجه و دقت زیاد دستکش‌هایش را به دست می‌کرد، گفت:

- نه، چهارشنبه نه، چهارشنبه می‌خواهم با شارل آرنو بروم بیرون.

با تعجب پرسیدم:

«آرنو! مگر دوباره او را می‌بینی؟»

- بله، چطور مگر، یک‌ماه می‌شود، تازه از بیمارستان مرخص شده، در آن

جا اعتیادش را به مشروب ترک کرده، متتهی برای این‌کار مخفیانه پرنود می‌خورده و در نتیجه کاملاً از دست رفته است.

تنها تأثیری که در زندگی مادلن گذاشته بودم دور نگه داشتن او از معاشرت با

آن مرد معتاد و همراه شدن با آرنو در استعمال مواد مخدر بود. در مورد مشروب

هم از زمانی که با من آشنا شده بود خیلی کم و در حد اعتدال می‌خورد.

- تو نباید دوباره شروع کنی.

- چه چیزی را شروع کنم؟

- مشروب خوردن و تمام آن کارهای احمقانه دیگر را.

خواب‌آلوده به من نگاه کرد.

- این چه اهمیتی برای تو دارد؟

دچار تردید شدم. می‌توانستم بازویش را بگیرم، از کنار پلکان راهرو

زیرزمینی دورش کنم و با او حرف بزنم: «قهر نکن، رابطه من و هلن تغییری در

وضع ما نمی‌دهد. بگذار مثل گذشته همدیگر را ببینیم و آن مرد را هم فراموش

کن.» می‌توانستم او را نصیحت کنم و یا حتی به او التماس کنم. احتمالاً با

بی‌توجهی به حرف‌هایم گوش می‌کرد، ولی بالاخره تحت تأثیر گرمای کلام و

گفتارم قرار می‌گرفت و تقریباً اطمینان داشتم که بالاخره قبول می‌کرد. ولی چهره

متشنج هلن دوباره جلو چشمانم جان گرفته بود: «وقتی فکر می‌کنم او هم تو را

می‌بوسد.» درگیر شدن دوباره‌ام با مادلن نوعی خیانت نسبت به هلن بود.

گفتم:

«آه، هیچ ربطی به من ندارد.»

و سکوتی بین ما برقرار شد.

- پنج‌شنبه چطور است؟

- باشد، پنج‌شنبه.

به راهم ادامه دادم. از خودم هیچ خرسند نبودم. «کار دیگری نمی توانستم بکنم.» اما بهانه قدیمی دیگر ارزش خود را از دست داده بود. نتوانسته بودم طور دیگری عمل کنم - و مادرم در میان اتاق‌های منجمد آن خانه بزرگ تنها مانده بود. و مادلن دوباره به سوی مواد مخدر کشیده می‌شد. اعمال من چیزی را خراب نمی‌کرد - اشکال اصلی در جای دیگر بود. کم‌کم پرده‌ای از جلو چشمانم کنار می‌رفت، اشکال اصلی در اساس وجود خودم ریشه داشت، اشکال خود من بودم. و برای اولین بار این فکر برایم پیش آمد که: «شاید راه حلی وجود نداشته باشد.»

اگر حرف می‌زدم مقصر بودم، اگر هم سکوت می‌کردم مقصر بودم. هرکاری می‌کردم غلط بود. نامه را بین انگشت‌هایم چرخاندم. بی‌هیچ تردیدی چیزی داشت از نو شروع می‌شد - همان داستان قدیمی، داستان خصوصی خودم. مادلن از من چه می‌خواست؟ در تمام طول ماه گذشته، او را خیلی کم دیده بودم، دوبار به رستورانی که با هلن غذا می‌خوردم آمده بود و با لبخندی تلخ از من خواسته بود کمی پول به او بدهم که «برود و مشروب بخورد.» مدام مشروب می‌خورد، مخدر استعمال می‌کرد و با آرنو می‌خوابید. وقتی وارد کافه دولا-فورش شدم به شدت نگران بودم. آیا مرده‌های دیگر کمتر از من روی زمین سنگینی می‌کردند؟ آیا آن‌ها کمتر از من به آنچه پشت سرشان جا می‌گذاشتند اهمیت می‌دادند. من همیشه و همه‌جا نگران و ناظر اثرات ناراحت‌کننده وجود خودم بودم. شاید این حالت اثر نفرینی بود که دچارش شده بودم. هرکار کرده و نکرده من خطری مرگبار به دنبال داشت. گمان می‌کردم دارم هلن را می‌بوسم در حالی که داشتم به پل خیانت می‌کردم و مادلن را آزار می‌دادم.

در کافه را که باز می‌کردم با خودم فکر کردم: «باز چه دسته گل احمقانه‌ای به آب داده است؟» مادلن با بی‌حالی سرگرم نوشیدن فتنجانی کاکائو و خواندن روزنامه عصر بود. بدون این که حتی دستش را به طرف من دراز کند با حاشی که انگار بعد از یک غیبت کوتاه ده دقیقه‌ای به نزد او بازگشته‌ام مقاله‌ای را در ستون جنگ‌های اسپانیا نشانم داد.

-خوک‌ها! بدون این که کمکی برایشان بفرستند منتظر نشسته‌اند تا نابودی آن‌ها را ببینند.

-مداخله عواقب وخیمی به دنبال می‌آورد.

- چرا اعتصاب راه نمی اندازی؟ شاید بلوم جا بزند.

- نمی خواهم به خاطر مسائل سیاسی اعتصاب راه بیفتد.

در دل از خدا می خواستم افراد فرانکو شکست بخورند، ولی آن آرزوی مجرد که با تمام وجود خواستار آن بودم این حق را به من نمی داد که رفقایم را برای تحقق بخشیدن به آن تهییج کنم. آرزوی کشانیدن دیگری به میدان نبرد، نبرد من. یک گلوله و بعد گلوله دوم: ژاک مرد. من گلوله ای توی سرش خالی کردم و او مرد. مصیبت و بدبختی گریبانگیر ژاک شده و چهره بهت زده مارسل و بوی شمع و گل های اطراف جسد مومیائی شده. همه برای این بود که من در قبال او دست به کاری زده بودم. و خوب می دانستم که هیچکس نمی تواند حدود یک عمل را کنترل کند و هیچکس نمی تواند اعمال دیگری را به درستی پیش بینی کند. دیگر هرگز آن عمل احمقانه را تکرار نخواهم کرد. دیگر هرگز دست به کاری که حادثه ناشناخته ای به دنبال بیاورد نخواهم زد.

مادلن گفت:

«جمع آوری مخفیانه اسلحه و پیدا کردن سربازان داوطلب زیاد مشکل

نیست.»

هر از چندگاهی شور و شوق انجام دادن کاری وجود مادلن را تسخیر می کرد. دو سال قبل این دختر برتونی یکی از طرفداران صبور یهودی های فلسطین بود و برای کمک به جنبش یهود روزی هشت ساعت در کتابفروشی یک یهودی کار می کرد. علاقه مندی تازه مادلن مرا عصبانی نمی کرد، فقط بی صبرانه منتظر بودم دلیل تقاضای فوری او را برای دیدن خودم بدانم. نیم ساعتی به حرف های او و شعارهایی که علیه بلوم می داد گوش کردم و بعد، از یک لحظه سکوت استفاده کردم و گفتم:

«بسیار خوب، حالا بگو ببینم برای چه دنبال من فرستادی؟»

با همان آرامش خاص خودش به من نگاه کرد.

- خوب، برای تمام این چیزها.

زدم زیرخنده.

- آیا واقعاً این قدر برایت اهمیت دارد.

- آه تو نمی فهمی. به کمک تو احتیاج دارم، تو درحزب دوستان زیادی

داری، هرطور شده می خواهم به جبهه بروم؛ و این کاری است که خودم به

تنهایی هرگز قادر به انجام دادن آن نخواهم بود.

- می‌خواهی به اسپانیا بروی؟

- بله، می‌خواهم به رزمندگان پیوندم. من این‌جا چکار دارم که بکنم؟

او واقعاً خیال رفتن داشت و فکر کردن به این مسأله مرا رنج می‌داد.

- ولی این‌کار بی‌معنی است، تو دلیلی برای انجام دادن آن نداری.

- احتیاجی به دلایل متعدد نیست، زندگی آن‌قدرها هم با ارزش نیست.

- این فقط یک تصمیم آنی است.

- من نیامدم نصیحت‌های تو را بشنوم، فقط می‌خواستم به من کمک کنی،

کمکم می‌کنی؟ بله یا نه؟

دچار تردید شدم.

- کمک خوبی نیست. اگر در آن‌جا اتفاق بدی برای تو بیفتد، من همیشه

احساس گناه خواهم کرد.

- گناهِش به گردن من، تازه در این‌جا هم ممکن است هر لحظه برایم اتفاقی

بیفتد.

- دچار دردسر شده‌ای؟

- دردسری در کار نیست. فقط می‌خواهم بروم.

چیز بیشتری نمی‌شد از او فهمید، گفتم:

«بینم چکار می‌توانم بکنم.»

کار ساده‌ای بود. کافی بود با پل یا بوگارد صحبت کنم. تنها راهش این بود که

با آن‌ها حرف بزنم. او را توی اتاق خودش گذاشته بودند. روی تخت خوابانده

بودندش و اطرافش پُر بود از شمع و گل، شبیه مجسمه‌های مومی نمایشگاه.

های سوررئالیستی شده بود. و مارسل داشت به این مجسمه مومی نگاه می‌کرد.

همان داستان، همان ماجرا، تنها به این خاطر که من وجود دارم، آیا

نمی‌توانم به نبودن تظاهر کنم؟ خودم را از دنیا بیرون می‌اندازم، چهره‌ام را و

صدایم را و تمام نشانه‌هایی را که برجا گذاشته‌ام از بین می‌برم - هیچ چیز تغییر

نکرده است، فقط یک علامت بی‌ضرر محوشدنی در جای من باقی مانده است.

هزن دیگر زندانی عشقی دردآلود نیست. مادلن اجباری ندارد خودش را در اسپانیا

به کشتن بدهد؛ و زمین از تحمل بار سنگینی که به تار و پود پنهانی آن چنگ

می‌زند و آن‌ها را به خاطر رویدادهای دور از دسترس و غیرقابل پیش‌بینی آینده

به لرزه در می آورد، آسوده خواهد شد. خودم را از دنیا بیرون می اندازم، دیگر زندگی نخواهم کرد. «با پل صحبت نمی کنم»؛ و در همان اتاق که بوی حشره کش می دهد، یک روز جسد باد کرده ای در اثر افراط در مصرف کوکائین پیدا خواهد شد.

ناگهان برقی در خاطرم درخشید. تو خودت را از صفحه گیتی محو نخواهی کرد و هیچکس حتی سرنوشت برای تو تصمیم نخواهد گرفت، زیرا تو خودت سرنوشت دیگران هستی. تصمیم بگیر، این قدرت را داری، چیزی که قبلاً وجود نداشت بکباره از خلأ بیرون آمد، چیزی که فقط به خود تو وابسته است و با این وجود ورطه ای هولناک آن را از تو جدا نگه می دارد؛ و از فراز این ورطه بی هیچ دلیل دیگری پرتاب می شود، چرا که تنها دلیلش خود تو هستی.

هرگز، دیگر هرگز این کار را نخواهم کرد. آن ها را در حالی که کفش کتانی به پا و پیراهن و نیز شلواری نخی به تن دارند وامی دارند توی برف و سرما کار کنند. و ما می گوئیم باشد ما نمی توانیم کاری برایشان بکنیم. اما اگر خانه های مجلل را به آتش بکشیم - توده عظیمی از جسد های تازه! زنی در کناری به خواب رفته است، او بالاخره موفق شده است با فکر و خیال به خواب برود: او کاری برایم نکرد، نمی تواند خود او باشد. و فردا شب، آن اتفاق می افتد، به خاطر من ... گیرم خودم را نابود کردم، گیرم زندگیم را متوقف کردم، ولی حتی اگر خودم را بکشم مجبورم به زندگی ادامه بدهم. من خواهم مرد ولی آنان همچنان به مرگ من زنجیر خواهند شد و آن خلأ ناگهانی روی زمین هزاران موج غیرقابل پیش بینی را به جنبش و تکاپو در می آورد. برتیه یا لانفان جای مرا می گیرند و من باز هم در قبال تمام حوادثی که در غیاب من امکان حدوث می یابند مسؤول خواهم بود.

صدائی به لوران خواهد گفت: «برو» یا «نرو». این صدا، صدای من خواهد بود؛ نه، من نمی توانم خودم را محو کنم. نمی توانم خودم را از خودم دور کنم. من جدا از خودم زندگی می کنم و در همه جای دنیا جا دارم. حتی یک وجب از راه زندگی من نیست که با راه زندگی دیگری تلاقی نداشته باشد، برای من امکان داشتن نوع دیگری از زندگی، که در هر لحظه مانع از سرریز کردن خودم از خودم باشد، متصور نیست. این زندگی که تار و پود آن از ذرات من سرشته شده است به هزار چهره ناآشنا برای دیگران متجلی می شود و متهورانه در سرنوشت آن ها

دخالت می‌کند. از خواب بیدار شده است و امیدوار است که «آن‌ها مرا از یاد برده‌اند.» زندگی زیبا و پُر امید در انتظار اوست. و من آن‌جا هستم، در کنار تو یعنی کسی که او را کشته‌ام. و تفنگی را که فردا با آن به قتل می‌رسی در دست دارم. نه، نمی‌خواهم. بگذار دست بکشیم. دست کشیده‌ایم و سرهایمان را خم کرده‌ایم؛ ولی آن‌جا در آینده بسیار دور برای هر قطره خونی که روی زمین ریخته‌ایم برای تمام این خون‌ها. بگذار پیش برویم.

تسلیم شو... ادامه بده... تصمیم بگیر. تصمیم بگیر تا زمانی که هستی. تو وجود داری. راه فراری هم نیست. حتی مرگ هم به اختیار من نیست.
- با بوگارد صحبت کردم.

آن شب، شب سختی بود. آن شب توانسته بودم تصمیم بگیرم و در این تصمیم‌گیری تنها نبودم، چه با آزادی فردی یک نفر مواجه بودم. حالا که نمی‌توانستم برای خودم کوچکترین حقی در مورد آن قائل شوم و یا تأثیر تفوق-آمیزی بر آن بگذارم، می‌توانستم حداقل وسیلهٔ حصول آن باشم.

- فردا به دیدن او برو. معرفی‌نامه‌ای به تو می‌دهد که برای رفقایش در پرپی‌نپای بیری و آن‌ها تو را به مرز می‌برند. نامه‌ای هم برای رفقایش در بارسلون به تو می‌دهد. ظاهراً میل ندارند تفنگ به دست یک‌زن بدهند.
- متشکرم، تو نمی‌دانی چه خدمتی به من می‌کنی.

در اتاق مادرلن بودیم، اتاق او بیشتر شبیه یک راهرو باریک بود، پُر از قفسه‌های خالی و دسته‌های ملافه و بوی محلول گندزدا و شامپو در آن پیچیده بود. روی یک اجاق فکسنی ماهی‌تابه پُر از آبی قرار داشت که در آن دو تکه سفید در حال حل شدن بودند. اگر عاشق این زن بودم... اگر بیشتر به او فکر کرده بودم... قلبم فشرده می‌شود. حالا همه‌چیز برایم کاملاً روشن شده است. من برای همیشه گناهکار بوده‌ام. قبل از تولد تا بعد از مرگ.

باهمهٔ این‌ها، این دفعه اتفاق نمی‌افتد. این خون و این ناقوس مرگ برای او نبودند - گوئی تقدیر شوم با ناشیانه عمل کردن خودش را سرگرم می‌کرد و تقدیر شوم از سر شوخ‌طبعی تفریح آغاز کرده بود. آن‌ها مادرلن را به جبهه نفرستادند. ده روز بعد از رفتنش نامه‌ای از یک بیمارستان، در بارسلون، دریافت کردم. با خیرخواهی او را در آشپزخانه به کار گمارده بودند؛ او دوروز با هشیاری به شستن ظرف‌ها پرداخته بود ولی ناگهان به سرش زده بود و لگن بزرگی پر از

آب جوش را روی هر دو پایش برگردانده بود. شش ماه بستری بود و پس از آن به پاریس برگشت. وقتی دیدمش به من گفت:

«می دانی، آن‌ها فرانسوی‌ها را خوک کثیف می نامند.»

فصل بهار بود. یک‌روز غروب بعد از برگشتن از کارگاه با هلن در بارانداز آژیر نشسته بودیم. هلن از گل‌فروشی کنار خیابان چنددسته بنفشه خریده بود، گیل‌س‌های شکلاتی‌رنگ آبجو کنار دستمان بود و زیر آسمان سرخ‌رنگ غروب به نوای زنگ‌های مقطع سینماها گوش می دادیم. تعداد زوج‌هایی شبیه ما که با بی‌خیالی در خیابان کلیشی بالا و پائین می‌رفتند کم نبود و من با علاقه به این آدم‌هایی که با آرامش خیال از آن غروب زیبا لذت می‌بردند نگاه می‌کردم. هیچیک از آن‌ها شباهتی به جنایتکاران نداشت، رایحه تنباکو، درخشش چراغ‌های زیبای نئون و بوی برگ‌های تازه در آن‌ها احساس گناه بر نمی‌انگیخت. ما آن‌جا بودیم غرق در غبار لطیف پاریس و باعث آزار کسی هم نشده بودیم. با این‌همه ما در دوردست در بارسلون و مادرید هم بودیم، نه به صورت الکی خوش‌های بی‌آزار بلکه به شکل خوک‌های کثیف. همان اندازه که حضور ما در این خیابان‌های شاد واقعی حقیقت داشت، همان اندازه هم حضورمان در زیر آسمان تیره و تار پوشیده از غرش استوک‌ها در برلن، وین و اردوگاه‌هایی که زندانی‌ها با یک پیراهن روی زمین خیس خوابیده بودند، در زندان‌هایی که چریک‌های سوسیالیست در آن‌ها می‌پوسیدند نیز حقیقت داشت؛ حضوری تحمیلی و مخرب شبیه ماهیت سیم‌های خاردار، سنگ‌های سخت، توپ و تفنگ و گور مردگان. این چهره‌های بی‌توجه که لبخندهای ما را بر خود داشتند، برای دیگران چیزی جز صورتک فاجعه نبودند.

لینابلومن‌فلد چنان از دیدن سوسیسی چاق و چله سیرداری که بر بستری از سیب‌زمینی خوابیده بود دچار حیرت شد که لقمه توی دهانم به گلویم نشست: - متوجه شده‌ای! وضع غذای کارگرها و کارمندان دون‌پایه فرانسوی چطور است!

اولین بار من هم موقع غذاخوردن به این حقیقت پی‌بردم و درجا میز را ترک کردم.

می‌خواهم با دست خودم نان خودم را در بیاورم.

در حاشیه بولوار راه رفته بود و در حالی که به یک بلوط نک‌پا می‌زد و در

هوائی که فکر می‌کرد آنرا از هیچکس ندزدیده است نفس‌های عمیقی کشیده بود: «با دست خودم»؛ ولی در مقابل کار روزانه مطابق چه قانونی گوشت گاو نیم‌پز به من می‌دادند، به جای آن که سیب‌زمینی آب‌پز و کمی کره غذایم باشد؟ من این را نمی‌خواستم و تازه من کسی بودم که بزرگمنشانه از میراث خانوادگی چشم‌پوشی کرده بودم. با این همه بی‌هیچ تردیدی از خوشبختی و رفاهی بهره می‌گرفتم که به چشم ملت‌های گرسنه نوعی حرص و ستمکاری می‌آمد. «به نظر تو آیا راه‌حلی وجود دارد؟» مارسل شاهد بود. من از خانه پدری گریخته بودم؛ و حالا دیگر به کجا می‌توانستم پناه ببرم؟ احساس گناه در گوشه و کنار کمین کرده بود و من آنرا که جزئی وابسته و حیاتی از گوشت و خونم بود با خود به این سو و آن سو می‌بردم. به هنگامی که رو به دیوار می‌ایستادم و سعی می‌کردم نگاهم با نگاه‌هائی که تصویر خودم را منعکس می‌کردند برخورد نکند، تصویر یک فرانسوی خودخواه و شکمباره، احساسی شبیه احساس مادرم داشتم.

بلومن‌فلد گفت:

«پشیمان می‌شوید، فکر می‌کنید هیتلر در اتریش متوقف می‌شود؟ خواهید دید نوبت فرانسه هم می‌رسد.»

با ناامیدی و نفرت به ما نگاه می‌کرد. او برای انجام دادن مأموریتی از وین آمده بود تا حس همدردی و خشم ما را برانگیزد. او یکی از اعضای برجسته ارتشی بود که مخفیانه بر ضد نازی‌ها در اتریش می‌جنگید. دنیس ما را به یکدیگر معرفی کرده بود، مدتی پیش تصمیم گرفته بود تنها زندگی کند و وارد فعالیت‌های فعالانه ضدفاشیستی شده بود. من بلومن‌فلد را به ستاد مرکزی اتحادیه بردم تا با چندتا از رفقایم آشنا شود. دنیس و مارسل هم با ما به آنجا آمدند. بلومن‌فلد مدت زیادی از نمایش‌های متکبرانه لشکر جوراب سفیدها، از ضیافت‌هائی که در آنها نازی‌های صلح‌طلب درباره پیروزی‌های درخشان آینده‌شان داد سخن می‌دادند، از تحریکات آنها و از تجاوزهائی که جلو چشم پلیس صورت می‌گرفت حرف زده بود و حالا ساکت بود و در انتظار جواب به ما نگاه می‌کرد.

گوتیه پرسید:

«ولی شما چگونه می‌توانید جلو پیشرفت آنها را بگیرید؟ در حال حاضر بیش از چهل و دو درصد شما سوسیالیست هستند.»

بلومن فلد گفت :

« ما را فلج کرده‌اند، هیچ نوع فعالیت آشکاری امکان ندارد، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که از طریق جلسات مخفیانه، انتشار اعلامیه و سخنرانی نارضایتی خودمان را نشان دهیم. »

لانفان گفت :

« به نظر من شوشنیک باید به اهمیت پیوستن به شما پی برده باشد. »
بلومن فلد با نگاهی سخت جواب داد :

« هیچ امیدی نیست، او تا این لحظه تمام پیشنهادهای مصالحه را رد کرده است، علاوه بر این فکر می‌کنید توده مردم حاضر است به خاطر شوشنیک خودش را به کشتن بدهد؟ این مردم چه خاطراتی که از او به یاد دارند. »
و دوباره به من نگاه کرد و ادامه داد :

« تنها امید ما برای نجات اقدام سریع فرانسه و انگلستان است. »
سکوت سنگینی برقرار شد. او همه جا با این سکوت رو به رو شده بود، به جز با کمونیست‌ها.
لانفان پرسید :

« شما انتظار دارید ما دست به چه کاری بزنیم؟ »
- با تشکیل اجتماعات و به کمک مطبوعات موقعیت ما را برای رفقایان روشن کنید. به این وسیله می‌توانید افکار عمومی را بر انگیزید.
من گفتم :

« اما، کشاندن یک کشور به جنگ، مسأله کم‌اهمیتی نیست. »
و گوتیه دنبال حرف مرا گرفت :
« نه ! او تازه هنوز تمام امیدها برای پیدا کردن یک راه حل مسالمت‌آمیز از بین نرفته است. »

- آه، الحاق اتریش تا حد امکان صلح‌آمیز خواهد بود و نازی‌ها برای گرفتن آن با اشکال رو به رو نخواهند بود - آن‌ها همه جا هستند. صدای بلومن فلد می‌لرزید.

- شوشنیک کشور را دودستی تقدیم آن‌ها می‌کند، من اطلاعات موثقی دارم که قرار است با آن‌ها قرارداد جدیدی ببندد. کافی است هیتلر فرمان بدهد.
دوباره با ناامیدی و خشم به ما نگاه کرد:

« تنها فرانسه می تواند جلو او را بگیرد.

گوتیه گفت:

« فرانسه نمی تواند از پس مخارج جنگ برآید. »

بلومن فلد گفت:

« پشیمان می شوید، پس شما فکر می کنید هیتلر در اتریش متوقف می-

شود؟ خواهید دید، نوبت فرانسه هم می رسد. »

گوتیه با سردی به بلومن فلد نگاه کرد:

« آیا می توان یک کشور را از خودکشی منصرف کرد؟ تمام آن چیزهایی که

شما گفتید به داستان یک خودکشی شبیه است.

چقدر این مرد از صلح طلبی خودش مطمئن بود، چقدر به خودش اطمینان

داشت. « من یک آرامش طلب هستم. » او یکبار و برای همیشه خودش را این

طور وصف کرده بود و خیال داشت مطابق همان طرز فکر و عقیده زندگی کند،

بی آن که به چپ و راستش نظر بیفکند، به این خیال که راه زندگی او مشخص بود

و آینده ای به شکل آن ورطه هولناک، که هر لحظه سر راه ما دهان باز می کرد،

وجود نداشت.

من گفتم:

« خودکشی همیشه با اندکی تفاوت یک جنایت محسوب می شود. »

بلومن فلد گفت:

« واقعاً این طور فکر می کنید؟ »

برای نخستین بار در طول جلسه مارسل به سخن درآمد و با لبخندی گفت:

« او معتقد است که هر عملش جنایت محسوب می شود. »

و این جنایت بود. در آن لحظه و در تمام لحظات سال های بعد شب های

بی شماری تا صبح به آن فکر کردم. مصاحبه های مطبوعاتی، اعتصاب. پل بر

سرم بانگ زد که:

« جنگ سقوط فاشیسم را به دنبال دارد. »

ولی آیا ما می توانستیم با دست های بسته ناظر اسپانیای غرقه به خون، ناظر

قتل عامی که تمام آلمان را فرا می گرفت و ابر سیاهی که به سوی اتریش پیش

می رفت، باشیم؟ من زیر نگاه سرد و بی امید بلومن فلد احساس شرمندگی

می کردم، ولی خجالت تنها دردی را درمان نمی کرد. ناله های جانسوز زخمی های

میدان‌های خونین جنگ مرا از وحشتی بی‌شفقت می‌انباشت. آن‌سوی پیرنه، کارگران اسپانیایی زیر چکمه‌های فاشیست‌ها له می‌شدند - ولی آیا من می‌توانستم خونبهای آن‌ها را به قیمت زندگی فرانسوی‌ها بپردازم، به قیمت یک زندگی که مال خودم هم نبود؟ اسیرها در اردوگاه‌های کار اجباری مثل مگس می‌مردند؛ ولی آیا من این حق را داشتم که بدن‌های بی‌گناه دهقانان فرانسوی را جایگزین اجساد آن‌ها بکنم. من فقط می‌توانستم از گوشت و خون خودم مایه بگذارم، اما در مورد بقیه افراد بشر حقی نداشتم، کدام ذهن خارق‌العاده‌ای می‌توانست به خودش اجازه بدهد که مردم را با هم مقایسه کند، ارزش‌های آن‌ها را بررسی کند؛ و ادعا کند که از مقیاس‌های راستین آن‌ها آگاه است؟ حتی فلک هم از عهده چنین عمل گستاخانه‌ای برنمی‌آمد؛ چه انسان مهره شطرنج نیست که بتوان به دلخواه آن را به جلو راند، مال نیست که بتوان با آن قمار کرد؛ و نیرو نیست که بتوان به کارش برد، بلکه هر فرد بشری حقیقت وجودش را در اعماق وجود خود و دور از دسترس همگان همراه دارد و هر اتفاقی برایش بیفتد به خود او و تنها به خود او تعلق دارد و به هیچ شکل و صورتی قابل جبران و تلافی نیست.

لبخند شادمانه هلن نمی‌توانست اندوه مادلن را بی‌اثر کند؛ و هیچکدام از آن‌ها نمی‌توانستند از سوزش سوختگی روغن سوزان بکاهد، هیچ‌چیزی نتوانسته است اثر مرگ ژاک را از بین ببرد، هیچ تولد تازه‌ای نخواهد توانست جانشین آن زندگی که از او گرفته شد بشود، زندگی تنها و اختصاصی او. و در تمام دنیا هیچ جایی پیدا نمی‌شد که بتوان در آن‌جا جدائی مطلق آن‌دو سرنوشت را دوباره با یکدیگر پیوند داد.

- دخالت نمی‌کنم، من هرگز به خودم اجازه نداده‌ام فعالیت سیاسی داشته باشم.

از این که تمنا و خواسته بی‌جای خودم را مثل یک الهه دمدمی مزاج به مردم تحمیل کنم ابا داشتم. شرکت در فعالیت‌های سیاسی پائین آوردن بشر به شرایطی قابل انتقاد و به شمار آوردن او در حکم توده‌ای نابینا و ناتوان بود. به این ترتیب هرکس باید امتیاز زندگی کردن را به عنوان یک موجود متفکر برای خودش تنها حفظ کند، تازه همین طرز فکر هم امکان داشت به صورت نوعی نیروی مبهم مکانیکی درآید که مانعی در راه شناخت فردی و تلاش برای تحت

تأثیر قراردادادن و به حرکت درآوردن افراد بی خاصیت باشد. در اتاقی پُر سر و صدا و پُر دود، سخنانی خواهم گفت و با آن‌ها مردانی را که هرگز ندیده‌ام، به دریا‌های بی‌نشان خواهم کشاند. از آزادی فردی‌ام ناخواسته به عنوان شریک جرمی برای آن مضحکه قدیمی منفور، یعنی بیهودگی موجودیت انسانی، بهره خواهم گرفت.

«نه، من نمی‌توانم کشورم را به آتش جنگ بکشانم.
بلو من فلد گفت:

«امیدوارم هرگز پشیمان نشوید.»

شرمندگی و خجالت هم بود و من در کشاکش کنارآمدن با آن بودم — حالا احساس گناه به شکلی دیگر نمایان شده بود. می‌توانستم آن‌را در گوشه‌ای از زندگیم به بند بکشم؛ و با آرامی و خیلی ماهرانه خیالش را از سر به در کنم — ولی بلافاصله آن‌را در گوشه‌ای دیگر و به شکلی دیگر باز می‌یافتم. همیشه در زندگی من جایی داشت. من هلن را بی‌هیچ شرمی در آغوش می‌فشردم ولی در مقابل لبخند تلخ مادرلن سرافکننده بودم، در چشم رفقایم بی‌هیچ شرمی نگاه می‌کردم، ولی وقتی که به سرنوشت انسان‌های اسپانیائی و اتریشی فکر می‌کردم دهانم خشک می‌شد.

هلن به من می‌گفت:

«تو از عذاب دادن خودت لذت می‌بری.»

روزنامه‌های صبح خبر الحاق اتریش را چاپ کرده بودند، عصر همان‌روز وقتی که در پایان کار، هلن برای ملاقات من آمده بود حوصله حرف‌زدن درباره موضوع دیگری را نداشتیم. از طرفی دلم نمی‌خواست در این مورد با او حرف بزنم، زیرا در چنین مواقعی او کاملاً در نظر من بیگانه می‌نمود. همان‌طور هم بود، با دلخوری زیادی گفت:

«خوب، این مسأله ربطی به تو ندارد.»

«ربطی به من ندارد؟ کاش کسی بود که به من می‌گفت چه چیزی به من ربط

پیدا می‌کند.

«زندگی خصوصی خودت، فکر نمی‌کنی همان کافی باشد؟

«ولی زندگی من از روابط من با بقیه افراد بشر تشکیل شده است، اتریش

قسمتی از زندگی من است، تمام دنیا قسمتی از زندگی من است.

- پس این مردمی هم که از کنار ما می‌گذرند قسمتی از زندگی تو هستند، چون تو آن‌ها را می‌بینی.

هلن سرخ شده بود و صدایش زیر و نازک شده بود، هر وقت که بحث می‌کرد همین‌طور می‌شد.

- ولی این به آن معنی نیست که تو در مقابل اتفاقاتی که برای آن‌ها می‌افتد مسؤول هستی.

دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم:

«خواهیم دید.»

ساعت هفت بعدازظهر بود. خیابان سنت‌اوون از جمعیت پُر بود، در گوشه و کنار، آخرین شماره «عصر پاریس» دست به دست می‌گشت. پیشخوان نانوائی‌ها از شیرینی و نان‌های بلند طلائی انباشته بود. در مغازه‌های قصابی لاشه‌های گاو و گوسفند تمیز و شسته شده و مزین به گل‌های کوچک مثل مراسم سان و نمایش در صف‌های مرتب از سقف آویخته بود و روی پیشخوان پُر بود از تکه‌های گوشت قرمز که در کاغذ نازک پیچیده شده بود.

و فور نعمت ... رفاه ... و صلح. مردها در حالی که آرنج‌هایشان را روی پیشخوان عرق‌فروشی‌ها گذاشته بودند، بی‌هیچ ترسی بلندبلند با یکدیگر بحث می‌کردند. میله‌های آهنی را انداخته بودند، کافه‌ها خالی بودند، در خیابان‌های متروک فقط صدای برخورد چکمه‌های نازی‌ها با زمین به گوش می‌رسید؛ سکوت، مردم با چشم‌های پر از ترس از پشت کرکره‌ها به خیابان نگاه می‌کردند.

«نوبت فرانسه هم خواهد رسید...»

هلن می‌گفت:

«ظاهراً تو فکر می‌کنی دنیا را خودت آفریده‌ای.»

- یک‌روز در جثائی خواندم: «هریک از ما در مقابل همه‌چیز و همه‌کس مسؤول است.» و این گفته به نظرم کاملاً درست آمد.

هلن با اخم به من نگاه کرد.

«نمی‌فهمم.»

- البته اگر تو به خودت به چشم یک زنبور در کندوی عسل نگاه کنی نمی‌توانی در هیچ مورد کاری بکنی. من ادعا نمی‌کنم که می‌توانم با باز کردن دست-

هایم جنبش نازی‌ها را متوقف کنم - یکبار دیگر تصویر مادرم در خیابان‌های

سویل جلو چشمم جان گرفت که دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود - ولی اگر همه ما دست به دست هم داده بودیم.

- امکان دارد، ولی هیچکس این کار را نکرد. دیگران هم همان قدر مسؤول هستند که تو هستی.

- این به خود آن‌ها مربوط است. بدون شک ما همه مسؤول هستیم. اما معنای «همه» هریک از ما است. من همیشه حتی در زمانی که پسر بچه کوچکی بودم فکر می‌کردم که چشم‌های من برای اثبات وجود این خیابان کافی است و صدای من برای اثبات وجود صدای دنیا. و وقتی سکوت برقرار شود گناه آن به گردن من است.

هلن سرش را برگرداند. پرسیدم:

«هنوز هم نفهمیده‌ای؟»

با بی میلی گفت:

«چرا نفهمیدم.»

- من دنیا را خلق نکردم، اما آن را با وجود خودم در هر لحظه از زندگی دو- باره ساختم. به همین جهت هراتفاقی را که می‌افتد چنان می‌بینم که گویی آن اتفاق از طریق من رخ می‌دهد.

هلن با حالتی دستپاچه و گیج سرش را پائین انداخت و گفت:

«بله.»

- چه اتفاقی افتاده است؟

- هیچی.

- پس چرا این قدر غمگین به نظر می‌آئی؟

- گاهی اوقات احساس می‌کنم در زندگی تو بیش از ذره‌ای نیستم.

- احمق نباش، حالا از زمانی که شکایت می‌کردی، فقط یک دویت و

چهلیم از زمان مرا در اختیار داری، ارزش بیشتری پیدا کرده‌ای.

- تو کوچکترین احتیاجی به من نداری، هیچکدام از گوشه‌های واقعی

زندگی تو ارتباطی با من پیدا نمی‌کند.

- علاقه‌مند شدن به یک نفر بدون این که به او احتیاجی باشد غیر ممکن

نیست.

بازویم را به بازویش فشردم، ولی او نالید:

«چقدر احساس بیهودگی می‌کنم.»

باید این قدرت را پیدا می‌کردم و به او می‌گفتم: «دوستت دارم» اما جرأت دروغ گفتن به او را نداشتم. قسم خورده بودم که او را آزاد بگذارم و برای آزاد بودن، باید به او امکان می‌دادم تا حقیقت را به وضوح ببیند. و او هم تمامی ملاطفت‌ها و بی‌تفاوتی‌های مرا در کمال وضوح می‌دید و عشقی را که به آن نیازی نداشتم همچون باری گران و دل‌ناپسند با خود به این سو و آن سو می‌کشید.

دنیس از من می‌پرسید:

«مطمئننی که عاشقش نیستی؟»

«احساس من به او عشق نیست.»

«اما شاید نمی‌توانی نوع دیگری عشق بورزی.»

«شاید، ولی فرقی نمی‌کند. چون احساس من به او چیزی که او اسمش را

عشق می‌گذارد، نیست.»

چیزی که هلم می‌خواست این بود که من نیازی واقعی به او پیدا کنم، آن‌گاه

او به کمال می‌رسید؛ و برای زیستن آن‌چنان که می‌زیست و برای آن‌چه من

عاشقانه می‌پرستیدم دلیلی معجزه‌وار می‌یافت.

دنیس می‌گفت:

«تو نمی‌خواهی او را دوست بداری. تو داری سخاوتمندانه زندگی خودت

را هم تلف می‌کنی. یک عشق بزرگ به هیچ‌وجه حقارت‌آمیز نیست.»

دنیس عقیده داشت که تمام مردم یکدیگر را خود به خود دوست دارند؛ او

با همه مهربان بود و همه را دوست داشت و هیچ دلیلی نمی‌دید که دیگران هم

همین حالت را نسبت به او نداشته باشند. بی‌اعتنائی و خشونت مارسل او را از

این قاعده مستثنی می‌ساخت. مارسل از برادری دست و پاگیری که دنیس به آن

اعتقاد داشت و از بهشتی که او در خیال برای آدم‌ها ساخته بود، که بر درخت‌های

آن میوه‌های طلائی فضایل اخلاقی، راستی و زیبایی آویخته بود، متنفر بود. طرز

فکر مارسل حتی خود من را هم بارها عصبانی کرده بود. من از شنیدن سخنان او

درباره سرنوشت دنیا ناراحت می‌شدم — او تنها کاری که می‌کرد این بود که در

سخت‌ترین لحظات تاریخ راهی برای نجات از نگرانی‌های شخصی خودش پیدا

کند.

«حق با تو است. اما باید توانائی تجربه کردنش را هم پیدا کنی.

دنیس خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

«بله، ولی من در این فکرم که مارسل توانائی چکاری را دارد؟ خود تو لااقل کارهائی می‌کنی، دوستانی داری. اما او... فکر نمی‌کنی اندکی دیوانه است؟»
دنیس با تردید و نگرانی به من نگاه می‌کرد. مدتی بود که مارسل دست به هیچ‌کاری نمی‌زد، حتی کننده‌کاری روی کلوخه قند و به هم بافتن سیم را هم کنار گذاشته بود. تمام روز را با لباس در رخت‌خواب دراز می‌کشید؛ و شب از پيله‌اش بیرون می‌آمد و به سراغ دوستان می‌رفت. با چنان سرخوشی و نشاطی به ما سلام می‌کرد که اگر دنیس ماجرا را تعریف نکرده بود هرگز باور نمی‌کردم روز را آن‌چنان دلگیر گذرانده باشد. فقط متوجه شده بودم که گرفتار وسواس شده است، دست‌هایش باید همیشه مشغول می‌بود، یا دسته‌صندلی را در خود می‌فشرد، یا کیسه‌توتونش را، یا یک گلدان و یا یک پرتقال را؛ طوری می‌نشست که پشتش حتماً به دیوار بچسبد و می‌گفت:

«از این که در پشت سرم فضای خالی احساس کنم متنفرم.»

و می‌خندید و ادامه می‌داد:

«از خلأ بیزارم.»

کف اتاقش با قالی، بالش و پوست حیوانات پوشیده شده بود و حتی یک ذره از دیوارها هم خالی نبود. مارسل دیوارها را با پروانه، صدف، عکس‌های بی‌حیا و کارت‌پستال‌های رنگی از سن ترزا و با یک بغل گل سرخ، پوشانده بود. گفتم:

«شاید او انتظار حادثه‌ای غیرممکن را می‌کشد، ولی این‌کار دلیلی برای

دیوانه بودن نیست.»

«ولی او انتظار چه چیزی را می‌کشد؟ تو می‌دانی؟ اگر من از او بپرسم فقط

می‌غُرَد.

در چشم‌های دنیس حرص و آزمندی برق می‌زد، حالا که مارسل با عشق و افتخار و حتی وجود خودش دشمنی می‌ورزید، تنها این امیدواری وجود داشت که چیزی ارزشمندتر و برتر از آن‌ها را در اختیار داشته باشد — و دنیس سهم خودش را از آن طلب می‌کرد.

«به نظر من این چیزی است که فقط برای خود مارسل اهمیت دارد نه

برای دیگری.

دنيس با نااميدى شانه‌هايش را بالا انداخت و با کلماتى شمردۀ با همان لحن معلم مدرسه‌اى که مارسل را به سرحد جنون مى‌رساند گفت:

«هرچيزى يا معنى دارد يا ندارد.»

مارسل در مقابل دنيس هميشه حالت دفاعى داشت، ولى با من خيلى راحت حرف مى‌زد. تنها چيزى که باعث نگرانى من مى‌شد اين بود که او هميشه با نوعى شادمانى نهانى حرکات و رفتار مرا زير نظر داشت. يکبار در حالى که با چشم، سطح مایع قرمزرنج درون ليوان را دنبال مى‌کرد، گفت:

«بين، حق با من نيست؟ وقتى يک ليوان پُر مى‌شود احساس رضائى به انسان دست نمى‌دهد؟»

ليوان را سرکشيدم و گفتم:

«و همچنين وقتى که يک ليوان خالى مى‌شود.»

گفت:

«اين طور نيست، چيزى که به آن احتياج داريم پُرشدن است.»

و در حالى که کيسه توتونش را بين انگشت‌هايش به اشکال مختلف درمى‌آورد ادامه داد:

«همۀ مردم دنبال کمال مى‌گردند. به اطراف نگاه کن، به آدم‌هائى که از وسط خيابان خود را کنار مى‌کشند و به ديوار مى‌چسبند فقط براى اين که مى‌خواهند چيزى سخت و استوار در کنار خود داشته باشند. بعضى از آن‌ها نوک انگشت‌هايشان را روى نرده‌ها مى‌لغزانند مثل اين که دارند گيتار مى‌زنند.» و نگاهی به انگشت‌هاى خودش کرد و ادامه داد:

«هيچ کارى به اندازه لمس کردن اشياء درست و اطمينان‌بخش نيست.»

— تو واقعاً کار خلاقه را کنار گذاشته‌اى؟

— خلاقيت غير ممکن است. هيچ چيزى در زير آسمان تازه نيست.

— اين مطلب در تمام زمينه‌ها درست است.

حالا خوب مى‌فهميدم: صفحات سفيدى که سرنوشت آن‌ها تماماً در دست‌هاى من بود — رويای شاگرد مدرسه‌اى بيشتري نبود، هيچ چيز جز عدم صرف نبود؛ و عدم هم چيزى بود ناممکن. براى گزينش بين صلحى خفت‌آور و جنگى خونين، بين جنايت و بردگى نخست مى‌بايد فضاي راستينى را که در آن

گزینش باید صورت می گرفت انتخاب کنم.

مارسل گفت:

« به عبارتی دیگر، چیزی که من خلق می کنم افکاری هستند که ماهیتی کاملاً مجزا ندارند. »

و در حالی که به اشیاء روی دیوار اشاره می کرد ادامه داد:

« ماده اصلی حصیر است، مگر این که همان حصیر جزء به جزء در ذهن من ساخته شده باشد. »

- حالا خیال داری چکار کنی؟

- هیچ. خلافت کوششی است برای اثبات وجود هر شخص، ولی اول باید

زندگی کرد و وجود داشت. و همین کار بزرگی است. ما باید راهی پیدا کنیم که به وسیله آن بتوانیم با خود تماس پیدا کنیم.

و سرش را از سوئی به سوئی گرداند:

- دیدن و احساس کردن، تنها راه تماس گرفتن است.

- از خسته شدن در این جست و جوی طولانی نمی ترسی؟
خنده ای از ته دل کرد.

- کاملاً به آن عادت کرده ام؛ خسته شدن خیلی هم خسته کننده نیست.

بیچاره دنیس. مارسل با چه لبخندی به حرف هائی که او با شور و هیجان

درباره سودت و چکسلواکی می زد گوش می کرد. آن روز دنیس با هیجانی بی-

سابقه از یک جلسه ضدفاشیستی که در آن سخنرانی کرده بود بازگشته بود و در

چشم هایش برقی می درخشید که سال ها بود آن را ندیده بودم.

مارسل گفت:

« نگاهش کن! چقدر خوشحال است، فکر می کند کاری انجام داده است. »

و با حسن نیت پای گنده اش را روی شانه دنیس گذاشت؛ دنیس خود را عقب

کشید؛ و برق چشم هایش به یکباره ناپدید شد.

چند لحظه بعد دنیس به من گفت:

« می بینی، او همیشه با من این طور رفتار می کند، همیشه. وقتی با او هستم

خفقان می گیرم؛ او مرا خفه می کند. »

صدای دنیس می لرزید:

« از صبح تا شب با خنده ای آرام به من زل می زند. بالاخره مرا دیوانه می کند

— مثل خودش. »

— این طور که پیداست، به نظر من زندگی کردن با او آسان نیست.
دنیس نگاهش را به دوردست دوخت و چنان که گوئی به چیزی وحشتناک
نگاه می کند، گفت:

« این جا جهنم است. »

روزها می گذشتند — و شب ها هم می گذشتند. مارسل بارها به من گفته بود
که تنها در صورتی می تواند تن کسی را لمس کند که آن را مطلقاً به صورت یک
شیء ببیند. او زمانی دراز به دنیس دست نمی زد و وقتی هم او را با دست های
قوی و بزرگش می گرفت، بدتر از بد می شد.

— چرا ترکش نمی کنی؟ شاید این طوری خیلی بهتر باشد.
دنیس ترسیده به من نگاه کرد و در حالی که سعی می کرد حالتی آرام و
منطقی به خود بگیرد، پرسید:

« او را ترک کنم؟ ولی بدون من چه به سرش خواهد آمد؟ نه، من باید از
درون خودم را از شرش خلاص کنم. »

— ولی این کار به مراتب مشکلتر است.

دنیس لبخند ناآرامی زد و گفت:

« بگذار رازی را برایت فاش کنم، من دارم یک داستان می نویسم. »
— راستی؟

— بله، داستانی درباره او و خودم — البته خیلی تغییرش داده ام.

و لب هایش را به هم فشرد و گفت:

« آه، کاش می توانستم تمامش کنم! از یک جهت حق با مارسل است، آدم با
فعالیت های سیاسی واقعاً به جایی نمی رسد. این طور نیست؟ »
گفتم:

« بستگی دارد. »

حرف های ما همیشه پر از سوء تفاهم بود، به طوری که من اغلب توانائی
پاسخ گفتن به سؤالات او را نداشتم.

دنیس با ناامیدی به حرفش ادامه داد:

« فقط نمی دانم کی کار کنم، باید دنبال تهیه غذا و لباس باشم بدون یک
شاهی پول. و این تمام وقت مرا می گیرد. »

- بله، مارسل به فکر این چیزها نیست.
 - با این همه مهم نیست، وقت این کار را پیدا می‌کنم.
 دنیس زن قابل اعتمادی بود - یک دقیقه را هم تلف نمی‌کرد. ذهن منظم و مرتبی داشت.
 مارسل گفت:

«چه موجودات وحشتناکی هستند!»

چشم‌هایش را به من دوخته بود و به نظر می‌رسید واقعاً ترسیده است.
 آن‌ها نمی‌خواهند وقت را تلف کنند، هدیه‌ها را تلف کنند؛ و پول را تلف کنند. و هیچوقت، هیچوقت از خودشان نمی‌پرسند در مقابل این همه تلف نکردن و به هدر ندادن می‌خواهند چه چیزی را به دست بیاورند.

- فرقی نمی‌کند، تو هم جز جسمی بی‌جان برای دنیس نیستی.
 - تو از من چه انتظاری داری؟ ما زبان یکدیگر را نمی‌فهمیم. دنیس ذهنی اجتماعی دارد. چیزی که برای او اهمیت دارد افکار مردم، گفته‌های مردم و تصمیمات آن‌هاست. ولی این‌که موجود منزوی و بیچاره‌ای مثل من بخواهد تنها نگران سرنوشت خودش باشد به نظر او دیوانگی می‌آید.
 و سرش را تکان داد و در ادامه گفت:

«از من بشنو این‌ها نژاد خطرناکی هستند.»

- فرض کنیم که او بی‌راهه می‌رود، ولی دلیل نمی‌شود که به این زندگی فلاکت‌بار محکومش کنی.

- من هیچکس را محکوم نکرده‌ام.

- خیلی خوب می‌دانی که دنیس خوشبخت نیست. و تو هم این فکر را توی سرت نگه داشته‌ای که او ظرفیت خوشبخت بودن را ندارد. اما خود تو که او را به خاطر اعتقادش به خوب و بد سرزنش می‌کنی حق نداری او را ارزیابی کنی. علاوه بر این برای ارزیابی انسان‌ها هیچ معیار صحیحی وجود ندارد. من که هیچ رابطه‌ای بین اشتباهات دنیس و اوقات دردناکی که با تو می‌گذراند نمی‌بینم.

- چرا دنیس خوشبخت نیست؟ زندگی کردن بدون آن‌همه چیزهای دست و پاگیر امکان‌پذیر است. من توانسته‌ام بدون ویسکی به زندگی ادامه بدهم.

- این نظر تو است. ولی تو حق نداری معیارهای خودت را به او تحمیل کنی. تو داری تلاش می‌کنی خودت را، وجود خودت را پیدا کنی، نه وجود او

را. این تجربه ای است که فقط برای تو خوشایند است.

و با خشم ادامه دادم:

«خلاصه کنم که تو حق نداری از دنیس بخواهی روز و شبش را با اشیاء بی جان بگذرانند.»

مارسل بدون این که پاسخی به من بدهد شروع کرد به خندیدن. گفتم:

«به تو اطمینان می‌دهم که داری نقش یک قاضی را بازی می‌کنی. تو می‌توانی دنیس را سرزنش کنی ولی هیچکس این حق را به تو نداده است که او را مجازات کنی.»

مارسل در حالی که با یک سیب ور می‌رفت گفت:

«زن بیچاره بدبخت، اگر من نبودم دنیا برای او قصری از شکلات صورتی می‌شد، ولی کاری نمی‌شود کرد، من نمی‌توانم خودم را نابود کنم.»

- کاش می‌توانستی کمی وسایل آسایش و راحتی او را فراهم کنی.

- پول دریاورم؟ اگر این کار تو را راضی می‌کند، من واقعاً میل دارم بروم دنبال پول درآوردن. چه بدی دارد؟

سیب را به هوا پرتاب کرد و آن را گرفت.

- لباس برای دنیس، مثل یک خانم!

- به خاطر خدا. چه بدی دارد؟

خوب از عهده دفاع از دنیس برآمده بودم: من در نصیحت کردن کاملاً موفق بودم. اما اگر مارسل از من پرسیده بود: «خود تو چطور؟ آیا فکر می‌کنی هلن خوشبخت است؟» چه جوابی می‌توانستم به او بدهم؟ زمان گذشته بود و هلن داشت به صورت زنی کامل درمی‌آمد. دیگر نمی‌توانست درگیر عشقی یک طرفه باقی بماند. گلایه‌ای نداشت ولی همیشه افسرده و غمگین بود. گاهی اوقات فکر کردن به خوشحالی و نشاطی که با گفتن یک جمله می‌توانستم به او ببخشم و نبخشیده بودم، به نظرم احمقانه می‌آمد.

یک روز هلن به من گفت:

«می‌خواهم چیزی به تو بگویم ولی باید قول بدهی که عصبانی نشوی.»

کنار رود سن نشسته بودیم و پاهایمان را از کناره به پائین آویزان کرده بودیم، برفراز آن جزیره کوچکی که قبرستان سگ‌ها در آن واقع شده است همان جایی که هلن خیلی به آن علاقه داشت.

- بگو.

یک شنبه‌ای در ماه اوت بود، هلن زیباترین لباسش را پوشیده بود، لباسی از ابریشم نقشدار که خودش طراحی کرده بود، به رنگ صورتی و نقش و نگار رنگا- رنگی از معابد و کلاه‌های چینی. صورت، گردن و بازوهایش در آفتاب سوخته و طلائی شده بود و داشت با لبخندی شرم‌آگین به من نگاه می‌کرد.

- خوب، دیروز صبح، خانم گران‌ژوان به من پیشنهاد کرد با او به آمریکا

بروم.

و رویش را برگرداند.

- و من قبول نکردم.

بازوی او را گرفتم و گفتم:

«هلن، خیلی احمقانه رفتار کردی، تو سه سال منتظر این فرصت بوده‌ای،

همین امشب به او تلفن می‌کنی، بی هیچ فکری.»

نگاهی به من کرد و گفت:

«نه، خواهش می‌کنم، نمی‌توانم این پیشنهاد را قبول کنم. مجبورم حداقل

یک سال آن‌جا بمانم، در حقیقت، امکان دارد مجبور بشوم برای همیشه آن‌جا

بمانم. یعنی برای تأسیس یک شعبه و اداره کردن آن.»

و سرش را تکان داد.

- من نمی‌خواهم این کار بکنم.

- یادت باشد ما با هم قرار گذاشته‌ایم، روابط ما هرگز نباید باعث از دست

رفتن این قبیل فرصت‌ها بشود. حداقل برای یک سال به آن‌جا برو. خوب فکر کن

تو همیشه در آرزوی سفر بوده‌ای.

- یک سال بدون تو!

- وقتی برگردی مرا همین‌جا خواهی یافت.

- خیلی ترس‌آور است، مخصوصاً حالا، فکرش را بکن اگر واقعاً جنگ

بشود.

او را به خودم فشردم. خیلی خوب می‌دانستم که او دیگر در آرزوی سفر،

دوچرخه یا چیز دیگری نیست، فقط مرا می‌خواست. در مدت دو سال با

اغماض من، زنجیر محکمی که او را به من می‌پیوست ساخته بود و حالا چگونه

امکان داشت آن‌را در یک لحظه پاره کند؟

هلن پرسید:

«ناراحت شدی؟ برای خلاص شدن از شرّ من راه خوبی بود.»

لیبختدی حزن آلود بر لب داشت.

— من دلم نمی‌خواهد تو بروی. ولی از این که سبب شده‌ام فرصت به این

خوبی را از دست بدهی متأسفم.

به شدت غمگین بودم. من تنها چیزی بودم که هلن در تمام این دنیای بزرگ

به آن عشق می‌ورزید؛ و بقیه مخلوقات در نظر او بی‌معنی و مقدار می‌آمدند. و

من جز شفقتی بی‌رنگ و بیهوده، که او را زندانی عشقی حقیر و یکسویه کرده

بود، هیچ چیزی به او نداده بودم.

گفتم:

«وقتی فکر می‌کنم تو می‌خواهی در پاریس بمانی و همان‌طور به نگاه کردن

به همان خیابان‌ها و همان چهره‌ها ادامه بدهی، در اناقت نقاشی کنی، مثل سابق

توی لوکزامبورگ قدم بزنی — و به همان زندگی یکنواختی که مثل خوره روح

را می‌خورد ادامه بدهی. و همه این‌ها فقط به خاطر من ...»

آهسته گفت:

«مطمئنی که از ماندن من دلگیر نیستی؟»

— هلن، چرا این حرف را می‌زنی؟ اگر تو مرا ترک کنی مثل روحی سرگردان

می‌شوم.

او را در آغوش کشیدم؛ موهای درخشان، گونه‌ها و لب‌هایش را بوسیدم. او

را با نوعی لذت می‌بوسیدم، در حالی که به دنبال عاشقانه‌ترین کلمات می‌گشتم

که به او بگویم، ولی نمی‌دانستم چرا هیچوقت به خودم اجازه گفتن نمی‌دادم. به

گورهائی که با صدف و سنگریزه تزئین شده بودند نگاه می‌کردم: «برای مدور، با

عشق ابدی.» سنگ‌های گورستان زیر پاهای ما صدا می‌کرد؛ آهسته گام بر

می‌داشتیم، پهلوی به پهلوی و هلن زیبا بود. گفتم:

«می‌دانی، از آن‌چه فکر می‌کردم خیلی بیشتر به تو علاقه‌مند شده‌ام؛ و به

طور غیرمنتظره‌ای از این که نمی‌روی خوشحالم.»

هلن لب‌هایش را به دندان گزید ... شگفتی او مرا رنج می‌داد.

— راست است؟

— کاملاً راست است.

هلن با چشم‌های روشن به من نگاه می‌کرد و من عمیقاً تحت تأثیر شادمانی او که نتیجه کارهای خودم بود قرار گرفته بودم. به راستی چه چیزی واقعاً راست بود؟ و تازه حقیقت چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟

«چرا با او ازدواج نمی‌کنی؟»

این سؤال بود که مادرم وقتی هلن را به او معرفی کرده بودم از من پرسیده بود، آن‌ها گاهی در اتاق من با یکدیگر چای می‌خوردند. هلن از مادرم خجالت می‌کشید، مادرم از هلن با عنوان «خیلی جوان» حرف می‌زد اما نسبت به او نظر موافق داشت.

– او را دوست دارم. ولی عاشقش نیستم.

– در این صورت نباید به این شکل وارد زندگی او می‌شدی.

– او خودش این‌طور می‌خواست. می‌گویند که تصمیم‌گیری در این مورد به عهده خودش است، او کاملاً آزاد است.

مادرم گفت:

«بله، خیلی خوب است که مردم را به حال خودشان بگذاریم.»

و آهی کشید. او الیزابت و سوزون را آزاد گذاشته بود تا با کسی که می‌خواهند ازدواج کنند. ازدواج الیزابت به شکست انجامیده بود ولی ازدواج سوزون موفقیت‌آمیز بود.

ولی مادر نمی‌دانست کدامیک از آن‌دو، خانه او را بیشتر غمگین می‌کند.

– این کاری است که تو همیشه کرده‌ای و حق با تو بوده است.

– آه، شک دارم! انسان هرکاری بکند همیشه مسئول خواهد بود.

یکبار دیگر آن چهره گلگون و چشم‌های مصمم را می‌دیدم: «تصمیم با خودت است.» ولی چه نوع حق انتخابی به او داده شده بود؟ آیا می‌توانست تصمیم بگیرد که من عاشقش بشوم؟ یا تصمیم بگیرد که من وجود نداشته باشم؟ یا تصمیم بگیرد مرا ملاقات نکرده باشد؟ آزاد گذاشتن او درست معادل تصمیم گرفتن برای او بود؛ و گذرا و مطیع بودن نسبت به او به این معنی بود که به دست من شرایطی به وجود آید که او جز تسلیم به آن چاره‌ای نداشته باشد. با این همه هلن، علی‌رغم خودش و من، آن‌جا بود آویخته به دست‌های مطیع من و زندانی عشقی پُر درد.

از مادرم پرسیدم:

«چکار باید بکنم؟ هلم حاضر نیست بدون عشق با او ازدواج کنم. آیا باید به او دروغ بگویم؟»

مادر با اندوه گفت:

«آه، من نمی توانم آن را توصیه کنم.»

وقتی کوچک بودیم، مادر سخت ما را از دروغگوئی بازداشته بود، اما حالا حتی خود او هم اعتقادچندانی به چیزهائی مثل حزم و احتیاط، کمک به فقرا و حقیقت نداشت. چرا نباید دروغ بگویم؟ به مرور این فکر در مغزم جان می گرفت. حالا که نمی توانم تو را آزاد بگذارم، حالا که واقعیت هستی و وجود من به خودی خود مانعی شده است، چرا حداقل سعی نکنم فرمانروای اوضاع و احوالی باشم که بر تو تحمیل کرده ام. حالا که من اجباراً تصمیم گیری در مورد تو را به عهده گرفته بودم می خواستم مطابق خواسته و نیاز قلبی ام اقدام کنم. می خواستم تو را دوست بدارم و دوستت داشتم، می خواستم که تو خوشبخت باشی و تو خوشبخت می شدی. از این ها گذشته دروغ تنها اسلحه ای بود که می توانستم به وسیله آن با نیروی خودخواهانه واقعیت پیکار کنم. چه لزومی داشت برخلاف میل خودم همچنان در چشم تو موجودی خودرأی، احمق و سنگدل بنمایم؟ می توانستم کلمات و کردار خودم را تغییر دهم و سرنوشت تو را تماماً زیر سیطره بگیرم.

آن روز غروب موجی از شادمانی فضای پاریس را فرا گرفته بود، مردم همه با هم آواز می خواندند و می خندیدند و دلدادگان در کنار هم قدم می زدند. ما چکسلواکی را به آلمان واگذار کرده بودیم و عقیده داشتیم که با این عمل صلح جهانی پایدار مانده است.

پل از من پرسید:

«خوشحالی؟ این آدم هائی شبیه تو هستند که به چنین قراردادهای ننگینی

تن می دهند.»

من و لوران و ژاردنیه در اتاق رختکن بودیم و من داشتم دست هایم را می شستم. پل و ماسون با خشم به سرتاپای ما نگاه می کردند.

لوران گفت:

«نتیجه این قراردادها صلح است، این صلحی است که ما خودمان برقرار

کرده ایم، زیرا از وارد شدن به آن جنگ ناممکن سرباز زدیم.»

لوران جوان بود. و شور و هیجانی که نشان می داد حال را به هم می زد.
پل گفت:

« شما با این آرامش طلبی که دارید نقش بورژواها را بازی می کنید، آن ها از صلح طلبی شما استفاده می کنند تا هرنوع صلحی را به خوردتان بدهند.»
ژاردنیه گفت:

« آن ها انقلاب را بهانه کرده اند تا ما را در هرجنگی درگیر کنند.»
ماسون گفت:

« علتش این است که ما انقلابی هستیم، البته که هستیم ولی شما از انقلاب می ترسید.»
من گفتم:

« این طور نیست، ولی ما نمی خواهیم آن را به قیمت یک جنگ جهانی به دست آوریم، زیرا به قیمت سرسام آوری تمام خواهد شد.»
پل نگاهی تحقیرآمیز به من کرد:

« ارزشش را دارد، شما هیچوقت به جایی نمی رسید، برای این که آماده مایه گذاشتن نیستید.»

« البته، مایه گذاشتن خون دیگران خیلی ساده است.

« خون دیگران هم مثل خون ماست.

ماسون گفت:

« اگر هدفی در کار باشد وسیله رسیدن به آن اهمیت چندانی ندارد، ما می دانیم چگونه چیزی را بخواهیم، خوب می دانیم.»
من گفتم:

« ممکن است شما خواسته را بشناسید ولی از درستی راه رسیدن به آن اطمینان نداشته باشید، وقتی شما ارزش زندگی آدم ها را دست کم می گیرید جنگیدن برای سعادتمندی و افتخار آن ها چه معنایی دارد؟»
پل گفت:

« تو از طبقه کارگر نیستی؛ به همین علت هم حزب را کنار گذاشتی و طرف بورژواها را گرفتی.»

من خوب می دانستم که هرگز فردی از طبقه کارگر نبوده ام، اما آگاهی از این حقیقت مانع از آن نبود که پل اشتباه نکند. اگر افراد بشر موجودات بی ارزشی

بودند که می‌شد با سرنوشت آن‌ها بازی کرد چه لزومی داشت که در مورد آینده آن‌ها نگران باشیم؟ حالا که کشتار و ظلم این قدر کم‌اهمیت جلوه می‌کرد، عدالت و نیکبختی به چه کار می‌آمد؟ من از صمیم قلب از این جنگ خانمانسوز بیزار بودم، اما صلحی هم که در آن غلتیده بودیم در چشمم نشانی از پیروزی نداشت. هلن جلو کارگاه در انتظارم بود و چهره‌اش از شادمانی می‌درخشید.

- آیا حقیقت دارد؟ واقعاً حقیقت دارد؟ صلح کرده‌اند؟

- بله صلح شده، حداقل برای مدتی کوتاه.

همان‌طور که به بازوهای من آویخته بود شادمانه می‌خندید، مثل بقیه زن‌ها.

- تو هرچه می‌خواهی بگویی بگو؛ ولی به نظر من رفتن و کشته شدن به خاطر چک‌ها کار احمقانه‌ای بود.

در وین، زیر نگاه شادمانه رهگذران، یهودی‌ها پیاده‌روها را با اسیدی که انگشتان آن‌ها را می‌خورد تمیز می‌کردند، ما نمی‌خواستیم خود را به خاطر آن‌ها به کشتن بدهیم؛ و نمی‌خواستیم جلو صفیر گلوله‌هائی را که مردم هرشب با آن‌ها در پراگ خودکشی می‌کردند بگیریم؛ و نمی‌خواستیم جلو آتشی را که بزودی دهکده‌های لهستان را در کام خود فرو می‌برد بگیریم. در آن زمان که سخت در جست و جوی پیدا کردن دلایلی برای نرفتن به استقبال مرگ بودیم، آیا به خودمان زحمت می‌دادیم که علت زنده‌بودنمان را کشف کنیم؟ هلن پرسید:

«چی؟ تو خوشحال نیستی؟ ولی تو که طرفدار جنگ نبودی!»

نه جنگ، نه صلح، من طرفدار هیچ چیزی نبودم. من تنها بودم. نه می‌توانستم شادمانی کنم و نه غمگین بودم. من با ریشه‌های محکم به دنیا وابسته بودم، ریشه‌هائی که با هزاران شیره قرضی مرا بارور می‌کردند؛ و به هیچوجه قدرت آن را نداشتم که خود را آزاد کنم، به پرواز درآیم، دنیا را خراب کنم و از نو بنایش کنم، تنها چیزی که مرا از آن جدا می‌کرد دلتنگی تنهائی و غربتی بود که به حضور و وجود من شهادت می‌داد.

با پریشانی گفتم:

«واقعاً نمی‌دانم در جست و جوی چه هستم.»

هلن گفت:

«خیلی خوشحالم، خیلی می ترسیدم، ولی حالا احساس می کنم زندگی دو-
باره ای پیدا کرده ام.»

و انگشت های مرا در دست هایش فشرد:

«بعید نبود که آن ها تو را به جای دوری بفرستند، توی یک سوراخی، جلو
گلوله توپ و تفنگ. این حالت از مردن خیلی بدتر است، لحظه به لحظه فکر
کردن به این مسأله که جان مردی که دوستش داری در خطر است.
و لبخندی به من زد.

«اما تو، آیا در مورد چک ها احساس گناه می کنی؟

«دیدن شادمانی این مردم به خاطر حفظ جان شان حالم را به هم می زند.
«من کاملاً می توانم احساس آن ها را بفهمم، وقتی که آدم بمیرد فایده
جوانمردی، شجاعت و بقیه این چیزها چیست؟ آه، من از مردن متنفرم.
«من از مردن متنفرم.» تو با گام های بلندی راه می رفتی و حاشیه لباست به
نرمی به زانوی آفتاب سوخته ات می سائید، هیچکس نمی توانست فکر کند که
تو بتوانی بمیری. خودت را به من فشردی و گفتی:
«بیشتر از خودم از مردن تو متنفرم.»

او عاشق من بود؛ و از این که به من اجازه داده شده بود پیش او بمانم
خوشحال بود. دلم نمی خواست خوشحالی او را خراب کنم، می خندیدم و
شادمانه با او حرف می زدم. توی خیابان های پاریس قدم زدیم و در کافه
مدیکوس بستنی خوردیم. هوای شب لطیف و ملایم بود. روی پله های کوچک
گوشه خیابان سن ژاک نشستیم. هلن سرش را روی شانه من گذاشت و گفت:
«به نظر تو من خیلی جوان هستم؟ همین طور است؛ نه؟ من واقعاً تو را
نمی فهمم.

مروهای او را نوازش کردم؛ به فکر فرو رفته بودم، دیگر نمی دانستم چه
می خواهم. دست به هر کاری می زدم خراب می شد؛ در حقیقت در طول زندگی
طولانی دست زدن به هرکاری اهمیت چندانی نداشت. از آن جا که می خواستم
هلن فکر کند او را دوست دارم، تنها کاری که باید می کردم این بود که حرف هائی
بزنم که او دلش می خواست بشنود.

«در دو سال گذشته تو خیلی بزرگ شده ای، احساس من هم نسبت به تو
شدیدتر شده است.

دست‌های مرا فشرد و گفت:

«بله، به نظر من تو خیلی بیش از گذشته به من اهمیت می‌دهی.»
 - می‌دانی، تو قبلاً شکایت می‌کردی که من احتیاجی به تو ندارم و این
 راست بود، اما حالا توانسته‌ای آن احتیاج را به وجود بیاوری، حالا من واقعاً به
 تو احتیاج دارم.

- به من؟ تو به من احتیاج داری؟

- به تو احتیاج دارم، چون عاشق تو هستم.

در میان بازوان من بودی. و قلب من به خاطر آن نمایش بُزدلانه و به خاطر
 دروغی که به تو می‌گفتم فشرده می‌شد. زیر بار تمام چیزهایی که وجود داشتند
 و آن‌ها را نمی‌خواستم؛ و تنها دلتنگی و افسردگی مرا از آن‌ها جدا می‌کرد، خُرد
 شده بودم. هیچ چیزی باقی نمانده است! ... هیچکس روی آن بستر نیست. در
 مقابل من خلئی گسترده دهان گشوده است. و از پس همه چیزهایی که از بین
 رفته‌اند دلتنگی و اندوهی جانگزا در آن خلأ جا می‌گیرد. من تنها هستم. من
 همان اندوهی هستم که ناخواسته در تنهایی و انزوا به سر می‌برم و با آن هستی
 کور یکی می‌شوم، بی‌آن که بخواهم و با این همه فقط به میل خودم. از بودن سر
 باز بزن، من وجود دارم. تصمیم بگیر که باشی؛ من هستم. قبول نکن. تصمیم
 بگیر. من هستم. شب به پایان خواهد رسید.



هلن می دانست که ژان عادت داشت بین پدر و مادرش در خانه‌ای در یکی از آن خیابان‌های پر از شاه‌بلوط اسپانیائی که شیری برنزی در جلو آن پاس می‌داد، بنشیند. حضور او از آن فضای باز، به سراسر دنیا جاری می‌شد و باز می‌گشت و چهرهٔ آن را برای همیشه دگرگون می‌ساخت. از دنیای غنی و پر از هماهنگی او امواج شادمانی و نشاط به هوا بلند می‌شد. هلن سه پایهٔ نقاشی‌اش را جمع کرد و با سایر وسایل نقاشی زیر بغل زد و به راه افتاد. نباید عجله به خرج می‌داد. خیلی بد می‌شد اگر زود به آن‌جا می‌رسید و با آقای بلومار رو به رو می‌شد. ساعت دو. چند دقیقهٔ دیگر صدای او را خواهم شنید: «توانستید چیزی بکشید؟» و پس از آن فردا بعدازظهر. حالا یک‌شنبه‌ها را دوست دارم. امشب در آغوش او، او مرا دوست دارد. توی آینهٔ ویتترین یکی از فروشگاه‌ها خودش را نگاه کرد و با عشوهِ گری لباسش را مرتب کرد، رنگ موها، شکل بینی و بقیهٔ اجزاء صورتش از زمانی که فهمیده بود ژان او را دوست دارد اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بودند. به در خانهٔ آن‌ها رسیده بود. «بلومار و پسران، ناشر.» زنگ در را فشار داد. در صدائی کرد و به طور اتوماتیک باز شد. از راه‌پله بوی نا و کهنگی به مشام

می‌رسید. ژان به این پله‌ها و به این بو عادت داشت. بو همان بو بود؛ و آن فرش آبی هم همچنان آن‌جا پهن بود. اما هیچ‌جا اثری از آن پسر بچه خوب و سرخ چهره کوچک دیده نمی‌شد. با این همه هلن احساس می‌کرد گذشته جایی همان نزدیکی‌ها در فاصله‌ای به اندازه شانگهای یا قسطنطنیه جا خوش کرده است. ژان عادت داشت در کارگاه را باز کند و با خشم و نفرت به سالن چاپخانه برود. او چه آسان توانسته بود بدون من زندگی کند! امکان داشت هرگز با من آشنا نشود! هلن احساس کرد غمگین می‌شود، زیر پایش زمین ناگهان سختی خود را از دست داد. دستش را روی زنگ ساختمان گذاشت.

- از این طرف خواهش می‌کنم، مادموازل.

مستخدمه از نظر ناپدید شد. هلن از پله‌هایی که به اتاق مطالعه و سیعی منتهی می‌شد پائین رفت. ناگهان شادی بی‌پایانی وجودش را فرا گرفته بود. ژان آن‌جا بود، سرمیز چای که روی آن پر از فنجان بود کنار مادرش نشسته بود. توی یک گلدان کریستال یک دسته بزرگ و خوش‌رنگ لاله قرار داشت.

- عصر به خیر، مادام.

- عصر به خیر، هلن.

هلن دستش را عقب کشید:

- دست‌هایم رنگی است، تمام امروز صبح کار می‌کردم.

و لبخندی به ژان زد و گفت:

«عصر به خیر.»

ژان با لبخند گفت:

«این هم یک قهوه درست و حسابی برای تو، کمی لیکور براندی هم می‌-

خوری؟»

هلن گفت:

«البته.»

و کنار خانم بلومار نشست. مادر او، به نظر هلن عجیب می‌آمد که ژان زندگی خودش را به دیگری مدیون باشد. آیا وجود نداشتن ژان امکان داشت؟ خانم بلومار در یک صندلی حصیری نشسته بود، پاهایش را زیرش جمع کرده بود و دست‌ها را دور زانوهایش حلقه کرده بود. او خیلی جوانتر از سنش به نظر می‌رسید.

ژان پرسید :

« چرا این قدر دستپاچه و پریشانی؟ »

هلن خنده شرم آگینی کرد. هنوز نتوانسته بود به این کار ژان که فکر او را می خواند عادت کند.

رو کرد به مادام بلومار و گفت :

« نمی توانم باور کنم که شما مادر او باشید. »

مادام بلومار با شادمانی و تحسین نگاهی به ژان کرد و گفت :

« علتش این است که او خیلی درشت است. »

حرف زدن درباره ژان به این ترتیب به نظر هلن عجیب می نمود. « او بلند

است، گندمگون است و کمی بیشتر از سی سال دارد. » نخستین باری که هلن ژان را در پورسالتو دیده بود، همین مشخصات را داشت.

مادام بلومار پرسید :

« امروز عصر می خواهید چکار کنید؟ »

ژان گفت :

« با مارسل و دنیس بیرون می رویم. هلن می خواهد مارا به باغ وحش ببرد. »

هلن گفت :

« تفریح خوبی است. »

ژان گفت :

« آن قسمت از برنامه که اصلاً تفریح ندارد آن است که من مجبورم نظر

خودم را درباره داستان دنیس به او بگویم. »

- خیال داری به او چه بگوئی؟

- تو آن را خوانده ای. من چه می توانم بگویم؟ ناامید کننده است.

مادام بلومار گفت :

« واقعاً چیز به درد نخوری است؟ »

ژان به آرامی گفت :

« به درد نخور؟ تو آن روز هم درباره آن ماهی فاسدی که برایمان آوردند

همین نظر را داشتی. »

هلن گفت :

« دنیس بیچاره ! گمان می کند یک نابغه در خانواده اش پیدا شده است. »

مادام بلومار گفت :

« شاید اگر روی آن بیشتر کار کند موفق بشود. »

ژان گفت :

« او خیلی زیاد و سخت کار کرده است، هر روز ساعت شش صبح بیدار

می شود و تا شب با هیچکس حرف نمی زند. »

و با نگرانی به مادرش نگاه کرد و پرسید :

« به نظر تو وقتی او نظر صریح مرا می خواهد درست است که بگذارم به این

ترتیب ادامه بدهد؟ »

هلن با اندوهی تلخ فکر کرد : « او هرگز از من این طور جدی نظرخواهی

نمی کند. »

مادام بلومار گفت :

« نمی توانی او را به کار دیگری دلگرم کنی؟ »

ژان گفت :

« سیاست ! ولی سیاست الآن برای او کافی نیست. متأسفانه به هیچوجه هم

آدم راحتی نیست؛ وگرنه همه مشکلات به آسانی حل می شد. »

مادام بلومار گفت :

« جای تأسف است، زن شجاعی است. »

هلن گفت :

« خوبی های زیادی دارد، ولی عیب کار این جاست که هیچکس قدرش را

نمی داند. »

مادام بلومار با گرمی محسوسی گفت :

« من که شخصاً دوستش دارم. »

هلن گفت :

« ولی داستانش خیلی مزخرف است، زن به وسیله شخصیت شوهر کاملاً

خُرد و نابود می شود. شخصیت قهرمان منفی داستان خیلی مضحک است. آیا

واقعاً مارسل را به این صورت می بیند؟ »

مادام بلومار گفت :

« مارسل موجود عجیبی است، رفتار او، خیلی بی معنی است. »

ژان گفت :

« در حال پیشرفت است. قبول کرده است برای شولزبرگ چند کار تزئینی بکند، به این وسیله کمی پول درمی آورد. »

هلن گفت:

« آخرش هم او می خواهد تنها باشد، برای دنیس فرقی نمی کند چون نمی تواند از مارسل بخواهد برخلاف وجدان خودش عمل کند. »
مادام بلومار گفت:

« وجدانش باید به او بگوید که دنیس وجود دارد. »

گونه هایش کمی گل انداخته بود:

« قبول ضابطه های اخلاقی خیلی خوب است، اما از آن بهتر و راحت تر آن است که این ضابطه ها را در جاهائی که بیشتر به نفع خود ما است به کار گیریم. هلن پرسید:

« اما چرا دیگران بر ما حقی دارند؟ این مسأله را هرگز نتوانسته ام بفهمم. »
ژان گفت:

« مسأله حق و حقوق نیست، بلکه به این علت است که وجود دارند. »
مادام بلومار گفت:

« بله و انسان باید کور باشد که نتواند آن ها را ببیند. »

هلن به او نگاه کرد و بعد به ژان نگریست و با ناراحتی فکر کرد: « من باید کور باشم. »

ژان بلند شد.

« خوب، من باید دنبال کارهایم بروم. و روی مادرش خم شد و گفت:

« چه کفش های زیبایی پوشیده ای! »

و یک لنگه از کفش های مادر را از پایش بیرون آورد.

مادام بلومار با پریشانی گفت:

« ژان! »

ژان دستی به پاشنه بلند کفش های پوست مار مادرش کشید.

« تو هیچوقت از فکر قد بلند و هیکل درشت بیرون نمی آئی. »

مادام بلومار گفت:

« تو آدم بدی هستی. »

ژان گفت:

« بیا، اموالت را از من پس بگیر. »

و مادرش را بوسید و گفت :

« چهارشنبه می بینمت. درباره نقشه هایم با هلن حرف می زنم. »

روی پله ها؛ هلن پرسید :

« چه نقشه هائی؟ »

ژان شانتهای او را گرفت و گفت :

« برایت تعریف می کنم، امروز خیلی زیبا شده ای. »

هلن دوباره پرسید :

« چه نقشه هائی؟ »

ژان گفت :

« خیلی کنجکاوی می کنی ! خیلی خوب، برایت می گویم، مادرم از من

سؤالی کرد که خودم هم مدتی است از خودم می پرسم، چرا من و تو با هم

یکدیگر ازدواج نمی کنیم؟ »

هلن با تعجب گفت :

« ازدواج کنیم! »

زبانش را روی لب هایش مالید. هرشب در آغوش او و هرروز صبح وقتی

بیدار می شوی چهره او ! ولی نمی خواست به احساس شادمانه ای که بیشتر

گناه آلود بود تا مقدس زیاد راه بدهد.

- تو اصلاً دوست نداری ازدواج کنی؟

ژان با لبخند گفت :

« چرا، من تو را بدبخت نمی کنم. »

هلن گفت :

« تو چقدر خوبی. »

- من خوب نیستم. تو را دوست دارم.

هلن با بی اعتمادی به او نگاه کرد :

- خوبی تو این جاست که مرا دوست داری.

چقدر مهربان و سخاوتمند بود. آیا او فقط به هلن فکر می کرد؟

هلن گفت :

« می ترسم مانع کارهای تو بشوم. »

ژان گفت :

« احمق کوچولو، چطور شد ناگهان این قدر کمرو و فروتن شدی؟ »

و دست‌های هلن را میان دست‌هایش گرفت :

« به نظر تو خوب است در مورد ازدواج تصمیم بگیریم؟ »

هلن با بغضی از شادمانی گفت :

« بیا این کار را بکنیم. »

نمی‌توانست خنده لب‌هایش و درخشش چشم‌هایش را پنهان کند. قلبش از

خوشحالی و شادی تندتند می‌زد. ژان لبخند می‌زد. مدتی بدون یک کلمه حرف

راه رفتند. آن دو یکدیگر را دوست داشتند و حرفی برای گفتن نبود.

ژان گفت :

« مارسل با این خبر حسابی ذوق‌زده می‌شود. »

از پله‌ها بالا رفتند. روی در یادداشتی بود به این مضمون که : « محکم در

بزنید ! » زنگ در همیشه خراب بود. ژان در زد و دنیس در را باز کرد. کلاه کوچک

توردراری بر سر داشت که به او قیافه‌ای متشخص می‌داد. دستکش‌ها و کیف

دستی‌اش را در دست داشت.

دنیس گفت :

« نیائید تو، این جا خیلی به هم ریخته است. »

لب‌هایش با بیزاری جمع شده بود :

« مرتب کردن این کثافت‌ها امکان ندارد. »

کلمات زشت و مستهجن به دهان زیبای او حالتی ناخوشایند و تصنعی

می‌داد.

ژان پرسید :

« مارسل با ما نمی‌آید؟ »

« برای شام به ما ملحق می‌شود. نمی‌خواست از بازی شطرنج جا بماند. »

« هنوز هم مثل گذشته پابند شطرنج است؟ »

دنیس با خشکی گفت :

« تصمیم گرفته است قهرمان بشود. »

آن‌ها به آرامی از پله‌های مارپیچ پائین رفتند. هلن با خودش فکر کرد :

«شروع خیلی بدی بود.» از زیر تور کلاه دنیس دو لکه قرمز روی استخوان گونه اش دیده می شد و گوشه لب هایش آویزان بود.

دنیس گفت:

«برای مهمانی تا کسی صدا می کنم.»

با دست علامت داد و یک تا کسی کنار آن ها توقف کرد. دنیس با صدای مخصوص حرف زدن با راننده های تا کسی و مستخدمین گفت:

«ممکن است ما را به باغ وحش و نسان ببرید؟»

و با صدای معمولی خودش گفت:

«حالا که قرار است مارسل پول در بیاورد بهتر است از فرصت استفاده

کنیم.»

ژان پرسید:

«همه چیز مرتب است؟»

- تحسین آمیز، نقاشی هایش را چنان رنگ می کند که انگار دارد دیوار رنگ می زند، تازه بعد از آن در کمال آرامش سراغ کارهای چوبیش می رود و آن ها را این طرف و آن طرف می ریزد.

ژان گفت:

«در عوض پول خوبی درمی آورد.»

دنیس گفت:

«بله، این قدر خوب که به نظر می رسد من هرگز نمی بایست از نداری گله

می کردم.»

سکوت سنگینی برقرار شد. دنیس با پریشان حالی به دوردست خیره شد. هلن به خاطر آورد که بدبختی و غم چقدر چیز وحشتناکی است، آدم احساس می کند در این دنیای بزرگ تنهای تنهاست.

وقتی از در کوچک باغ وحش می گذشتند هلن گفت:

«من همه چیز را به شما نشان می دهم، آکواریوم، طوطی ها، قفس حیوانات

و کانگوروها، می خواهید آن ها را ببینید؟»

ژان گفت:

«البته، من از تماشای حیوانات لذت می برم.»

هلن خندید، او اغلب برای نقاشی کردن از فلامینگوها، دُرناها، زرافه ها و

مورچه خورها به این جا می آمد. ظهرها خود را به بالای صخره میمون ها می-
رساند و در حالی که به نان و گوشت کنسرو شده اش گاز می زد به منظره پاریس
چشم می دوخت. آن روزها روزهای خوبی بودند، روزهای خوب و درخشان،
اما او حتی در آن روزها و در بهترین و شادترین لحظات آن احساس می کرد
چیزی کم دارد.
ژان گفت:

« صبر کنید، من می خواهم چندتا ماهی، برای شیرهای دریائی بخرم. »
و به طرف زن فروشنده ای که پشت پیشخوانی که سبدهای پر از موجودات
کرم مانند روی آن بود رفت. چند کلمه ای با او حرف زد و زن شروع کرد به
خندیدن. مردم همیشه او را دوست داشتند. شاید به خاطر حالت برادرانه ای بود
که موقع نگاه کردن و حرف زدن با آن ها نشان می داد.

ژان از دنیس پرسید:

« چندتا ماهی می خواهی؟ »

دنیس گفت:

« نه، متشکرم. »

ژان دُم ماهی کوچکی را گرفت و او را از بالای لبه سیمانی استخر آویزان
کرد، یک شیر دزیائی تنومند و ریشو بلند شد و با دهان باز در حالی که حریصانه
زوزه می کشید، از آب بیرون پرید، ژان ماهی را کنار کشید.

هلن گفت:

این طوری انگشت هایت را از دست می دهی. »

ژان گفت:

« نترس. »

و همان عمل را تکرار کرد. چقدر بی خیال و شاد به نظر می رسید. در گذشته
او همیشه گرفته و مشغول بود. هلن فکر کرد: « او عاشق من است. » ژان ماهی را
انداخت و شیر آن را با دهانش گرفت.

ژان موقرانه گفت:

« حیوان مضحکی است. »

هلن گفت:

« همه حیوان ها مضحکند. »

هلن به ژان لبخند زد. ژان او را دوست داشت و او دیگر احساس خالی بودن و یا بی اطمینانی نمی کرد. دیگر به فکر رفتن به جایی دیگر و گرفتار تردید در آنجا ماندن نبود. گوئی محل معین و مشخصی که کاملاً مناسب او بود برایش در روی زمین تعیین شده است. جای او این جا بود؛ این جا در کنار ژان، جایی که سرش تا شانه های او می رسید، در وسط این پارک بزرگ که پر از صخره های مصنوعی بود و در آن بوی بد حیوانات وحشی با رایحه دل انگیز شکوفه ها درهم آمیخته بود:

« ما می خواهیم با یکدیگر ازدواج کنیم. »

ژان گفت:

« خوب، تو همه چیز را به ما نشان دادی. »

هلن گفت:

« بله، حالا شما باغ وحش را به خربی من می شناسید. »

آن ها زیر چادر نارنجی راهراهی نشسته بودند و در کنارشان کلبه ای قرار داشت که بچه ها در آن سرگرم نوشیدن سودای صورتی و سبز بودند. هلن عاشق این منظره بخارآلود بود: شیرینی های ژلاتینی جور-واجور، شربت لیکور، کیک های درشت و آن قرابه های بزرگ و درخشان شربت های رنگارنگ که درست به رنگ بادکنک های آویخته روی تیرها بود، بادکنک هایی که شبیه قطرات بسیار درشت اسید بودند.

هلن گفت:

« از آن می شود آبرنگ بسیار زیبایی درست کرد. »

دنیس گفت:

« بله. »

مستقیماً به آن سوی قرابه ها و بادکنک ها نگاه می کرد چنان که گوئی نامرئی بودند. هلن به ژان نگاه کرد؛ ژان داشت با حالتی بی تفاوت قهوه اش را می خورد، ولی او هم فهمیده بود که وقتش شده است.

دنیس از ژان پرسید:

« قوی که داده بودی یادت می آید؟ »

ژان گفت:

«بله.»

دنیس گفت:

«خوب، پس.»

و سکوتی حکمفرما شد، سکوتی کوتاه و لبخند دنیس روی لب‌هایش ماسید.

ژان گفت:

«داستان جالبی است، قسمت‌های خوبی هم دارد...»

لحن ژان به حدی که حتی هلن را هم فریب دهد جدی و صادقانه بود:
«فقط، همان‌طور که انتظار می‌رفت کار یک مبتدی است. به نظر من یاد-گیری نوشتن داستان مثل یاد گرفتن دوختن کفش است. تو هنوز فوت و فن این حرفه را یاد نگرفته‌ای.»

دنیس در حالی که استخوان‌های گونه‌اش قرمز شده بود و به سختی می-کوشید صدایش را آرام نگهدارد گفت:

«صاف و پوست‌کنده بگو.»

ژان گفت:

«تو خیلی توضیح داده‌ای، ولی نتوانسته‌ای تصاویر را آن‌طور که می‌خواهی رسم کنی. البته چیزی برای گفتن داری، ولی راهی را که برای این‌کار تعیین کرده‌ای خوب دنبال نکرده‌ای. کار تو بیشتر شبیه تکه‌هائی از یک دفتر خاطرات است تا یک رمان.»

- ولی من سابقین را نشان داده‌ام، الو را نشان داده‌ام...

- تو به مردم می‌گوئی چگونه در مورد آن‌ها فکر کنند، تو شخصیت آن‌ها را مجسم نمی‌کنی. به طرز وحشتناکی موجوداتی انتزاعی هستند و تو هم تلاشی برای خلق یک داستان واقعی به کار نبرده‌ای.

دنیس با آرامشی تصنعی سیگاری روشن کرد:

- نتیجه این حرف‌ها چیست؟ آیا منظور تو این است که من باید همه‌چیز را از اول شروع کنم؟

- در حقیقت همین‌طور است و یا چیزی شبیه به آن که تفاوت زیادی نمی‌کند.

- فکر نمی‌کردم تا این حد اقتضاح باشد.

- افتتاح... نه فقط کار اول است.

- بله.

دنيس مدتی در سکوت به سیگارش پُک زد. در مورد او امکان قلب حقیقت وجود نداشت، او همیشه با واقعیت رو به رو شده بود.

- به نظر تو از اول شروع کردن کار درستی است؟ فکر می‌کنی من بالاخره به جایی می‌رسم؟

- نمی‌توانم چیزی به تو بگویم.

دنيس گفت:

«نخواستم غیب‌گوئی کنی، فقط نظرت را به من بگو...»

ژان مکث کرد. هلن با دستپاچگی به لب‌های او چشم دوخته بود. او همیشه راست می‌گفت.

ژان گفت:

«به نظر من تو برای مقاله‌نویسی توانائی بیشتری داری، چیزی که برای تو اهمیت دارد پیدا کردن روش صحیح بیان مطلب است.»

دنيس با یک حرکت سریع تورکلاش را روی صورت کشید و گفت:

«آه، فکر می‌کنم فهمیده باشم چه چیزی برای من مناسب‌تر است، خیلی متشکرم.»

و از جایش بلند شد و گفت:

«مارسل منتظر ما است، باید برویم.»

ژان گفت:

«دنيس، ناراحت نباش، به ندرت امکان دارد اولین اثر با موفقیت همراه باشد. موضوع این است که باید ببینیم تو واقعاً می‌خواهی بنویسی یا نه؟»

دنيس جوابی نداد، خیلی تند راه می‌رفت و خودش را به یک تاکسی رساند. - میدان سن ژرمن دپره.

دنيس در گوشه تاکسی کز کرده بود و ژل زده بود به پشت گردن راننده. چهره‌اش کاملاً درهم بود و حتی سعی نمی‌کرد حالتی عادی به خود بگیرد. او که همیشه ظاهری آراسته و چهره‌ای تصنعی داشت... مثل این که این بار تمام قوایش تحلیل رفته بود و به آخر خط رسیده بود.

ژان گفت:

« رسیدیم. »

دنیس رو برگرداند و با گیجی به ژان نگاه کرد.

ژان گفت :

« بفرمائید. »

دنیس پیاده شد، کرایه تاکسی را پرداخت و وارد رستوران شد.

هلن به ژان گفت :

« خیلی ناراحتش کردی ! »

ژان با عصبانیت گفت :

« ولی او چرا نظر مرا پرسید، همیشه همان داستان قدیمی تکرار می شود،

همیشه ... »

وارد رستوران شدند. مارسل در قسمت عقب نشسته بود و لبخندی

صورتش را روشن می کرد.

مارسل گفت :

« با بی صبری انتظار شما را می کشیدم، مثل یک شکارچی گرسنه هستم. »

ژان گفت :

« ما هم همین طور، هلن با بی رحمی ما را از قفس لاشخورها به محل

تمساح ها برد و از محل تمساح ها به قفس میمون ها. »

هلن گفت :

« خیلی بد شد که تو نیامدی، بازیت خوب بود، برنده شدی ؟ »

مارسل خنده ریز و مرموزی کرد و گفت :

« دارم پیشرفت می کنم. »

و در حالی که صورت غذا را به هلن می داد از او پرسید :

« چه میل داری ؟ »

هلن با بی تصمیمی صورت غذا را نگاه کرد، دلش می خواست همه آن

غذاها را سفارش دهد.

دنیس گفت :

« من می روم دست هایم را بشویم. »

مارسل گفت :

« اول غذایت را سفارش بده. »

دنيس گفت:

«هرچه می خواهی برای من سفارش بده.»

هلن گفت:

«من اول کمی پاته می خورم، بعد از آن می توانم بین گوشت گاو و جوجه

يکي را انتخاب کنم.»

مارسل گفت:

«هر دو را سفارش بده.»

هلن با دستپاچگی گفت:

«آه، نه.»

مارسل گفت:

«چرا نه؟ برای این کار می میری.»

هلن گفت:

«باشد، هردو.»

هلن کیفش را برداشت و به دستشویی مخصوص خانم ها رفت. در را که باز کرد دنيس را دید که مقابل آينه ايستاده است. تور کلاهش را بالا زده بود و داشت به خودش توی آينه نگاه می کرد. به نظر می رسید از آغاز خلقت به صورت مجسمه سنگی مبهوتی خلق شده است.

هلن گفت:

«شکل یک زولو شده ام.»

دنيس مژه زد؛ دستش را به طرف ماتیکش برد و آن را بی اراده و ماشین وار روی لب هایش کشید. هلن با ناراحتی مشغول شانه زدن به موهایش شد، چیزی برای گفتن نداشت، نفس حرف زدن به نظرش نوعی بی احترامی و توهين می آمد، ولی هر لحظه که می گذشت سکوت کشنده تر می شد. ناگهان وحشتی سراپای هلن را فرا گرفت: «این هم آخر و عاقبتش.» از پله ها بالا دوید. پشت سر او دنيس با گام هائی حساب شده می آمد.

مارسل گفت:

«غذا حاضر است.»

روی ميز رومیزی گلداری پهن شده بود و در وسط آن بطری گردن درازی در میان یخ خودنمائی می کرد. بشقاب هلن با توده عظیمی از پاته جگر صورتی

رنگ و دنبلان انتظارش را می کشید.

هلن هیجان زده گفت:

«آه، پاته جگر.»

مارسل گفت:

«می خواهیم امشب جشن بگیریم، ژان خبرش را به من داده است.»

لیوان ها را پر کرد و از دنیس پرسید:

«نظر تو چیست؟ آیا ژان می تواند شوهر خوبی باشد؟»

دنیس با نوعی ادا گفت:

«شاید، به نظر من بعضی زوج ها خوشبخت هستند.»

لب های دنیس همچنان بی رنگ بود چون توالتش را کامل نکرده بود و

چشم هایش در آن چهره رنگ پریده و زرد با سنگدلی برق می زد.

مارسل گفت:

«می خورم به سلامتی زندگی آینده شما.»

ژان گفت:

«به سلامتی پیروزی تو در شطرنج.»

لیوان هایشان را به هم زدند. هلن سعی داشت سرش را از روی بشقابش بلند

نکند، سکوت دنیس او را ناراحت می کرد.

مارسل از دنیس پرسید:

«تو غذا نمی خوری؟»

دنیس گفت:

«راستی که تهوع آور است ما این جا نشسته ایم و داریم پاته جگر می-

خوریم.»

و با آشفتگی به نوبت به مارسل، ژان و هلن نگاه کرد. ژان با خوش خلقی

گفت:

«به هیچوجه نمی شود با این پاته جگر مخالفت کرد.»

مارسل گفت:

«بشقابت را بده به هلن، او به راحتی از عهده اش بر می آید.»

ژان گفت:

«خودش را مریض می کند.»

مارسل گفت :

« قوی تر از این هاست. »

و تکه‌ای پاته جگر توی بشقاب هلن گذاشت و ادامه داد :

« من از غذا خوردن هلن لذت می‌برم. »

هلن با کمی ناراحتی گفت :

« متشکرم. »

خنده‌های مارسل با چهره دنیس تضاد دردناکی داشت. او کاملاً راحت و خوشحال به نظر می‌رسید.

هلن به ژان نگاه کرد. او هم مضطربانه مواظب دنیس بود. هلن برای شکستن

سکوت گفت :

« این جا خیلی قشنگ است. »

مارسل گفت :

« درست است، کسی که این جا را تزئین کرده خیلی به کارش وارد بوده است.

به همه قسمت‌ها حسابی رسیده است. »

دیوارها با کاشی‌های آبی و زرد با نقش ماهی، پرنده و درخت پوشیده شده

بود. ژان گفت :

« مارسل، می‌خواهم دورنماهای تو را ببینم، شنیده‌ام خیلی خوب در

آمده‌اند. »

مارسل با خنده گفت :

« البته، راضی کردن آن‌ها آسان است. »

دنیس مثل این که از خواب بیدار شده باشد پرسید :

« آه، واقعاً فکر می‌کنی آسان است؟ »

مارسل گفت :

« این قدر آسان که باعث تفریح می‌شود. »

دنیس زیر لب گفت :

« آیا شطرنج هم تفریح دارد؟ »

مارسل گفت :

« خیلی جالب است. »

و به سوی ژان برگشت و در حالی که به طرف سرش اشاره می‌کرد گفت :

« منبع اصلی خلاقیت این جاست؛ و همه چیز از این جا منشأ می گیرد. صفحه شطرنج وجود ندارد بلکه فقط یک نشانه است. »

لبخندی شیطنت آمیز بر لب داشت.

« به هر صورت، بزودی می توانم با چشمان بسته بازی کنم.

دنیس با سرانگشتانش روی میز ضرب گرفته بود.

« آن گفته معروف شلوزبرگ یادت هست؟

مارسل در حالی که دست های بزرگش را با خرسندی نشان می داد گفت :

« او می گوید به آسانی می توان با یک نگاه پنجه های یک نقاش را تشخیص

داد. »

دنیس خنده ای از روی غیظ کرد و گفت :

« ولی تو دیگر نقاش نیستی، همان طور که من نویسنده نیستم. »

ژان برای آرام کردن آن ها گفت :

« خرسندی شلوزبرگ مفتنم است. »

دنیس زل زد به ژان و با صدای بلندی گفت :

« بله، تو کوچکترین اهمیتی نمی دهی، تو اتحادیه کارگری را داری، مارسل

شطرنج را دارد و هلن تو را. اما من ...

و با نوعی حق حق ادامه داد :

« من هیچ چیزی ندارم. »

سکوتی برقرار شد. دنیس روبرگرداند و تکه نانی را میان انگشت هایش له

کرد.

مارسل پیشخدمت را صدا کرد و گفت :

« بقیه غذای ما را بیاور. »

هلن توی دلش تکرار کرد :

« مارسل شطرنج را دارد و من ژان را. » به ژان نگاه کرد. تنها او را. آیا این کافی

بود؟ یکبار دیگر احساس کرد غباری کهنه که بوی عسل و شکلات می دهد

اطرافش را پوشانده است، اندوه قدیمی بازگشته بود و می رفت تا دوباره او را در

چنگال خود اسیر کند.

مارسل گفت :

« شروع کنیم، این جوجه است. »

مستخدم ظرفی را با سرپوش فلزی روی میز گذاشت. مارسل سرپوش را بلند کرد و هلن رایحه خوشایند نخود سبز را شناخت. در یک لحظه گذشته از خاطرش محو شد.

مارسل به دنیس گفت:

«بخور، همه اشکالات تو از غذا نخوردن است.»

دنیس با خشم به مارسل نگاه کرد. نگاه‌های نگران هلن و ژان به هم گره خورد.

مارسل گفت:

«ولی من کاملاً جدی هستم. برای بازیابی آرامش شخصی هیچ راهی بهتر از خوردن وجود ندارد.»

دنیس بشقاب غذایش را با پشت دست عقب زد، تکه‌های جوجه و نخود سبز در میان قطعات شکسته بشقاب چینی روی زمین پخش شدند.

دنیس گفت:

«به اندازه کافی خورده‌ام.»

و در حالی که بلند می‌شد فریاد زد:

«به اندازه کافی، به اندازه کافی.»

و به طرف در به راه افتاد.

هلن گفت:

«من با او می‌روم.»

ژان گفت:

«برو و تا هروقت لازم بود پیشش بمان. من توی آپارتمانم منتظرت می‌مانم، امشب و فردا صبح.»

هلن به ژان نگاه کرد و قلبش فشرده شد: تنها یک‌شنبه در تمام هفته، فقط

یک‌شب. به دنبال دنیس دوید و بازوی او را گرفت و گفت:

«من هم با تو می‌آیم. ناراحت می‌شوی؟»

دنیس بی‌آن‌که جوابی به او بدهد چند قدمی راه رفت آن‌گاه ایستاد و به دیوار

تکیه کرد و گفت:

«آن مرد! دیگر نمی‌خواهم ببینمش ... هرگز، هرگز.»

هلن لرزش تن او را در بازویش احساس کرد.

«بهتر است این جا نایستیم. بیا برویم به خانه تو.
دنیس با غرش مخالفتش را نشان داد. هلن پرسید:
«یعنی تو نمی خواهی به آن جا بروی؟»
دنیس گفت:
«هرگز.»

دنیس پشت به دیوار داشت و چشمانش به چیزی مجهول خیره شده بود.
هلن به او نگاه می کرد و نمی دانست باید چکار بکند.
ناگهان هلن حرکتی کرد و گفت:
«خیلی خوب بیا برویم. برایت یک اتاق در هتل می گیرم. الآن روی زمین
می افتی.»

دنیس را به دنبال خودش کشید تا از خیابان رد شدند. همان رو به رو یک
هتل بود، توی سرسرای آن قالی قرمزرنگی پهن کرده بودند و مبل های راحتی
چرمی داشت با نخلی زینتی درون یک گلدان برنجی.
«یک اتاق یک نفره برای امشب دارید؟»
صاحب هتل به مستخدم گفت:
«ایما، لطفاً اتاق شماره هفت را به خانم ها نشان بده.»
مستخدم کلید را از جا کلیدی برداشت و از پله های پهنی که با قالی ضخیمی
پوشیده شده بود بالا رفت و درِ اتاقی را گشود.
هلن با عجله گفت:

«بسیار خوب است.»
و در را بست و به دنیس گفت:
«دراز بکش و استراحت کن.»
دنیس تور کلاهش را باز کرد و آن را با دقت روی میز گذاشت و گفت:
«من مریض نیستم.»
و در حالی که روی لبه تخت می نشست ادامه داد:
«اگر مریض بودم، می شد معالجه ام کرد، نه. ولی آرایشم بدجوری خراب
شده، اصلاً قابل درست شدن نیست.»
آن گاه با نوعی نفرت به هلن نگاه کرد و گفت:
«چرا به من نمی گوئی چه اشکالی دارم؟»

هلن گفت:

«ولی تو هیچ اشکالی نداری.»

دنيس خنده خشکی کرد و گفت:

«تو نمی خواهی به من بگوئی.»

قلب هلن به تندی می تپید، ترس وجودش را فرا گرفته بود.

دنيس شمرده شمرده گفت:

«خودم ترتیبی می دهم که علتش را پیدا کنم.»

هلن دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

«دنيس، احمق نشو.»

دنيس دستش را به تندی عقب کشید و گفت:

«تو خوب می دانی. تو می دانی چرا مارسل از من متنفر است.»

و شروع کرد به لرزیدن.

- شب ها روی زمین می خوابد برای این که نمی تواند تحمل کند چیزی

لمسش کند. همیشه مؤدب است، ترجیح می دهم مرا بزنند. به من بگو، چرا از من

متنفر است؟

هلن گفت:

«ولی او از تو متنفر نیست.»

دنيس با عصبانیت گفت:

«به من دروغ نگو.»

و نگاهی به اطراف انداخت و از هلن پرسید:

«چرا مرا به این جا آوردی؟»

هلن گفت:

«برای این که استراحت کنی.»

چشم های دنيس برق زد.

- استراحت؟ و در حالی که پیشانیش را با دست می فشرد با حالتی نگران

پرسید:

«تو به عنوان دوست من به این جا آمدی یا دشمن من؟»

- خوردت خیلی خوب می دانی که من دوست تو هستم.

- دوست من! من هیچ دوستی ندارم. من از خودم متنفرم.

و ناگهان روی تخت افتاد و درحالی که به سختی می‌گریست گفت:

«من یک آدم شکست‌خورده هستم.»

هلن موهای قرمز رنگ‌شده او را نوازش کرد.

«تو نباید این‌طور خودت را ببازی. موفقیت هیچوقت در اولین قدم به سراغ کسی نمی‌آید.

دنیس گفت:

«می‌دانم. من چیزی برای گفتن ندارم. این را همیشه در خاطر داشته‌ام ولی بالاخره چه؟ به من بگو بالاخره چه؟»

به سختی حق می‌کرد و گریه‌اش شدیدتر می‌شد. فریاد می‌زد، می‌گریست و سراپا می‌لرزید. هلن خودش را روی تخت انداخت و دستش را روی دهان او فشرد و گفت:

«فریاد زن. خودت را کنترل کن.»

دنیس یکباره ساکت شد و گفت:

«خیلی خسته‌ام.»

هلن گفت:

«سعی کن بخوابی، من همین‌جا می‌مانم.»

دنیس گفت:

«متشکرم، معذرت می‌خواهم.»

دنیس چشم‌هایش را بست و هلن چراغ را خاموش کرد و کنار تخت او نشست. نور زردرنگی از شکاف پردهٔ بتفش توی اتاق افتاده بود. «آخرش چی» و دوباره تکرار کرد: «آخرش؟» و به دنیس نگاه کرد. زیر موهای آشفته، چهره‌اش در تب می‌سوخت. فایدهٔ آن‌همه اشک‌ریختن و تقلا چه بود، آن‌همه آرزو و حسرت؟ قلبش داشت یخ می‌زد. زندگی دنیس. زندگی من. جزایر کوچکی در وسط یک دریای سیاه، گمشده زیر آسمان خالی و محکوم به فرورفتن در یکدستی آب. «من ژان را دارم.» اما او یک روز خواهد مرد؛ و عشق آن‌ها هم می‌میرد و تنها آن شب بی‌انتها و خالی باقی می‌ماند، شبی که او حالا حتی تحمل فکر کردن به آن را ندارد. هلن با خودش فکر کرد: «خودم را به کوری زده‌ام.» دلش می‌خواست خودش را روی تخت بیندازد و مثل دنیس فریاد بکشد.

دنیس چشم‌هایش را باز کرد و ناگهان در جایش نشست و پرسید:

«تو این جا چکار می‌کنی؟»

— فکر کردم شاید به من احتیاج داشته باشی.

دنیس با عصبانیت گفت:

«من به هیچکس احتیاج ندارم.»

و در حالی که دستش را روی پیشانیش می‌کشید گفت:

«داشتم خواب می‌دیدم.»

— می‌خواهی من بروم؟

دنیس با بی‌اعتمادی به او نگاه کرد و گفت:

«بله، وقتی خوابیده بودم تو داشتی به من نگاه می‌کردی.»

— نه، به تو نگاه نمی‌کردم.

دنیس فریاد زد:

«به من نگاه می‌کردی، من این جا به تو احتیاجی ندارم.»

هلن بلند شد و گفت:

«بسیار خوب، می‌روم و فردا صبح برمی‌گردم.»

دنیس پاسخی نداد.

هلن تکرار کرد:

«فردا صبح می‌بینمت.»

از اتاق بیرون رفت و با تردید به در پشت سرش نگاه کرد. آن‌گاه برگشت

پله‌ها را چهار تا یکی پائین رفت.

— تاکسی! خیابان سوفروآ.

و خودش را روی صندلی جمع کرد. فقط چند دقیقه گذشته بود. چهره

تب‌زده‌ای زیر موهای قرمز می‌سوخت — و صدایش می‌گفت: «آخرش چه؟

آخرش چه؟» چند دقیقه دیگر این صدا خاموش می‌شود. مهم نیست که خودم را

به نفهمی زده‌ام — مهم نیست. قابل تحمل نیست. برای بهتر دیدن به جلو خم شد.

میدان کلیشی فروش. با انگشت زد به شیشه.

— همین جا بایست.

از پله‌ها بالا رفت و زنگ را سه بار فشار داد. در باز شد.

ژان گفت :

« تو هستی؟ به این زودی منتظرت نبودم. »

هلن خودش را در آغوش ژان انداخت و در سکوت به او چسبید.

ژان پرسید :

« او را چکار کردی؟ »

هلن گفت :

« او را روی تخت یکی از هتل‌ها گذاشتم و آمدم. نمی‌خواست به خانه

برگردد. »

و خود را بیشتر در پناه ژان کشید و گفت :

« واقعاً وحشتناک بود. »

ژان موهای او را نوازش کرد.

« عزیز من، برای من هم همین‌طور بود، مارسل هم موجود وحشتناکی

است. سعی کردم با او صحبت کنم. ولی مارسل عقیده دارد که دنیس موجود

احتمالی است و به هیچوجه حاضر نیست تغییر عقیده بدهد.

هلن گفت :

« می‌ترسم دنیس واقعاً دیوانه شود. رفتار بسیار عجیبی داشت. تقریباً مرا از

اتاقش بیرون کرد. »

ژان گفت :

« دیوانه‌شدن اصلاً به او نمی‌آید. »

هلن پرسید :

« چرا این حرف را می‌زنی؟ »

و از ژان جدا شد و شروع کرد به ور رفتن با قاب عکس‌هایی که روی رف

قرار داشتند.

ژان گفت :

« چون همان‌طور که مارسل می‌گوید، دنیس ذهنی اجتماعی دارد. مثلاً

همان داستانی که نوشت - او نمی‌خواست آن را بنویسد. ولی تنها هدفش

نویسنده شدن بود، که البته چیزی کاملاً متفاوت است. »

هلن گفت :

« ذهن اجتماعی، ولی بالاخره او هم مثل بقیه مردم است؛ دلش می‌خواهد

برای خودش کسی باشد، همان طور که مارسل می گوید. «
ژان گفت:

« شاید این طور باشد ولی به هر حال از بد راهی وارد شده است. «
هلن گفت:

« چه کسی از راه درست وارد شده است؟ آیا فکر می کنی راه من درست
است؟ »

ژان گفت:

« تو لااقل خوشبخت هستی. »

هلن به طرف دیگر اتاق رفت.

هلن خوشبخت بود و احتیاجی نداشت که در این مورد تردید کند. گفت:

« دنیس می داند که مارسل دوستش ندارد. »

و ادامه داد:

« و می گوید دیگر نمی خواهد او را ببیند. »

ژان گفت:

« ولی دوباره او را می بیند. »

- نباید این کار را بکند.

- دنیس عاشق مارسل است.

- دلایل بیشتری باید ...

ژان با لبخند گفت:

« و تو این حرف را می زنی؟ »

هلن برافروخته گفت:

« بله، وقتی تو عاشق من نبودی، من امیدوار بودم تو را به دست بیاورم. »

و نگاهی به ژان کرد و ادامه داد:

« ولی اگر حالا بخوای عاشق من نباشی خیلی فرق می کند. »

- چکار می کنی؟

- خواهی دید، می روم.

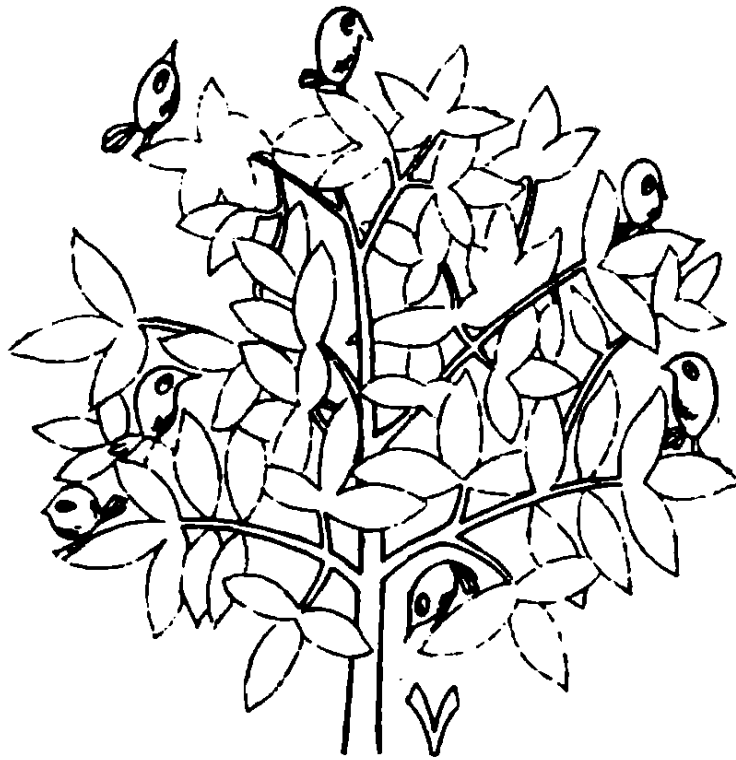
ژان خندید و به او نزدیک شد.

- چنین روزی را نخواهم دید.

هلن خود را کنار کشید.

- ژان گفت: دیگر برای رفتن خیلی دیر شده.
هلن چشم‌هایش را بست. موج سوزانی در تنش دوید، سوزان و کورکننده،
ابری که او را از گذشته، از آینده و از مرگ جدا می‌کرد.
به ژان گفت:
«بالاخره آمدی؟»

ژان همواره از او گریخته بود. در گذشته‌اش، در افکارش، در حضور مادرش
و دنیس. انگار که ژان به همه دنیا تعلق داشت، جز او. ولی حالا او آن‌جا بود و
هلن برای با او بودن می‌خواست که تمامی وجودش، بی هیچ خاطره، امید و یا
فکری به ورطه‌ای که زمان در آن توقف می‌کرد بلغزد. او حالا چیزی نبود جز تنی
کور که با درخشش میلیون‌ها آذرخش روشن می‌شد: «مراها مکن که سخت به
تو نیازمندم. دور مشو. مرا تنها مگذار مبادا که قربانی این زندگی شوم.» من
این‌جا هستم و بین ما آن‌چنان تفاهمی شعله‌ور است که در مقابل آن زمان به لرزه
در می‌آید. این لحظه برای همیشه واقعی و برحق می‌ماند؛ به حقیقت مرگ و
جاودانگی...



بزودی صبح می‌شود. چهار ضربه . در گوشه و کنار خیابان‌های ساکت
عقربه‌های ساعت به دور خود می‌گشتند ... در اتاقی که لوران خوابیده بود هم
عقربه‌ها در گردش بودند. با گردش عقربه‌ها زخم ریه پیشروی می‌کرد و قلب
بیمار خسته‌تر می‌شد. هلن آرام ولی با تلاشی ناخودآگاه نفس می‌کشید. شاید
بهتر باشد بیدارش کنم، ولی اگر چشم‌هایش تا آخرین لحظه باز بمانند مرگ او را
آسوده خواهد گذاشت؟ مرگ او - مرگ برای او رُخ می‌دهد ولی تا ابد از او جدا
می‌ماند، زیرا او هرگز از وجود آن آگاهی نمی‌یابد. برای او فردائی وجود ندارد.
فردائی وجود ندارد. سکوت. شب. حرف بزن. ساکت بمان. پیچ‌های
خستگی‌ناپذیر شنیده نمی‌شوند. اندوهی عظیم وجودم را فرا گرفته است.
سکوت حکمفرمائی می‌کند. و هیچ‌چیز دیگری وجود ندارد.

با این همه کابوس مرگ وجود دارد. همان‌طور که من هستم و دارم به آن فکر
می‌کنم. این هلن است که می‌میرد ولی من زنده هستم. دو ساعت دیگر لوران
باز می‌گردد و می‌گوید: «همه‌چیز آماده است.» من صدای او را خواهم شنید و
در مقابل او قرار خواهم گرفت، با تمام وجودم با او رو به رو خواهم شد و در

حالی که اندوهی جانگزا تمامی وجود و فکر را جانی دیگر گرفتار کرده است نخواهم توانست خود را از صحنه زندگی کنار بکشم و یا از آن محو شوم.

مردن... یعنی این که دیگر هیچ چیزی را نمی دانی و نمی فهمی. یعنی این که حتی از سنگینی جسم بی جان خویش نیز بی خبری. ولی من هنوز زنده هستم. می فهمم و بار این آگاهی را تا پایان عمر با خود خواهم کشید.

در عمق بی تفاوتی و در چنگال تکرارهای دردآور آن سال، سنگینی لعنت آغازین را بر وجودم احساس کردم و فهمیدم که تلاش برای مقابله و غلبه بر آن بیهوده است. پس در کمال بی تفاوتی خود را در چنگال قمارباز سرنوشت رها کردم؛ و شانس خود را در قمار یک آرزو، یک حسرت و یک انقلاب آزمودم. چشم بسته به جلو می رفتم و می دانستم به جایی نخواهم رسید. ما در تاریکی شب راه می سپردیم و در حالی که برای دیدن گردابی که نومیدانه در آن غوطه ور بودیم انتظار روشنائی صبح را می کشیدیم. سرنوشت ناشناخته از گمراه کردن ما لذت می برد.

با مارسل در بالکن اتاق او نشسته بودیم. زیر پای ما شیروانی ها زیر نور آفتاب برق می زدند و در فاصله ای دور حجم سفیدرنگ کلیسای قلب مقدس در بخاری آبی رنگ به چشم می خورد. مارسل با لبخندی به من گفت:

– تو باید شطرنج یادگیری، به نظر من این تنها چیزی است که برایت باقی مانده است.

– من دارم ازدواج می کنم.

– ازدواج هرگز نتوانسته است کسی را رستگار کند.

سکوتی برقرار شد.

پرسیدم:

«دنیس چطور است؟»

دنیس برای استراحت به جنوب رفته بود و مثل پرستاری که از بیمار مراقبت می کند سرگرم مراقبت از بدبختی های خودش بود.

مارسل با تأسف گفت:

«سرگرم پیاده روی های طولانی است و بزودی دوباره خودش می شود.»

گفتم:

«راه بسیار خوبی است!»

گفت:

«بیچاره دنیس! نمی‌شود از او انتظار داشت تمام عمرش دیوانگی کند.»
و در حالی که سرش را خم می‌کرد با لحنی تحسین‌برانگیز گفت:
«من هیچوقت این را برای او نخواستم.»
گفتم:

«وقتی برمی‌گردد کمی با او بهتر رفتار کن. کار خیلی مشکلی نیست.»
با علاقه‌مندی به من نگاه کرد و گفت:
«می‌دانی چه چیزی واقعاً مرا متعجب می‌کند؟ به نظر آسان می‌آید. ولی
فکر می‌کنم دنیس می‌خواهد تا مغز استخوان مرا تغییر بدهد.»
و شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:
«هرگز موفق نمی‌شود. او تمام حرف‌های مردم را باور می‌کند.»
گفتم:
«همین‌طور است و این هم قسمت دیگری از خوشبختی است.»
مارسل پرسید:

«تو وقتی دروغ می‌گوئی احساس ناراحتی نمی‌کنی؟»
- ولی وقتی که نمی‌توانی بدون آزار دادن دیگران به موجودیت خود ادامه
دهی، این تنها راه محافظت از خودت است.
- و دلیل ازدواج کردن تو هم همین است.
- برای من ضرری ندارد، وقتی که به هلن فکر می‌کنم دیگر به فکر خودم
نیستم.

- تو زیاد به هلن فکر می‌کنی؟
- دلم می‌خواهد خوشبخت باشد.
- ولی ممکن است بدجوری گرفتار شوی.
- با جرأت می‌گویم، آیا اهمیتی دارد؟ من دیگر نمی‌دانم با خودم چکار کنم.
مارسل خنده‌ای حاکی از همدردی کرد و گفت:
«در این صورت، باید بگویم تو در امانی، هلن همیشه می‌داند با تو چکار
کند.»

خوشبختی و سروری که به هلن می‌دادم حداقل باعث اطمینان خاطر می‌شد.
او به من لبخند می‌زد و من می‌گفتم: «دوستت دارم.» احساس شادمانه‌ای

که چهره او را روشن می‌کرد دروغ‌های دیگری را فرا می‌خواند، ولی تا زمانی که دروغ‌هایم را پس نمی‌گرفتم چه اهمیتی داشت؟ من او را دوست داشتم، ما می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم و هلن از این که من دیگر حساب زمانی را که با او به سر می‌بردم نگه نمی‌داشتم خوشحال بود.

هلن می‌گفت:

«تو چقدر دوست داشتنی هستی.»

– من دوست داشتنی نیستم، تو را دوست دارم.

– به همین علت است که مرا دوست داری.

هلن حتی نمی‌توانست حدس بزند که هر لحظه که تلف می‌شد برای من ذخیره‌ای محسوب می‌شد. تمام امید من در آن زمان این بود که زندگیم را میان چهارسوار سرنوشت تقسیم کنم، بی‌آن که اثری و نشانی از خود در جایی باقی بگذارم.

هلن می‌گفت:

«تو نسبت به پارسال خیلی فرق کرده‌ای.»

– واقعاً؟

– بله، کمتر از گذشته رسمی و بیش از گذشته بی‌توجه و بی‌پروا شده‌ای. آن وقت‌ها به نظر می‌رسید در یک لحظه افکارت در چندین جهت مشغول است و وقتی با من بودی هیچوقت کاملاً این‌جا نبودی.

– شاید.

قایقمان را به کنار ساحل کشیده بودیم. قایق‌های دیگر پُر از مردان جوانی با بدن‌های آفتاب‌سوخته در میان امواج با وزش نسیم بالا و پائین می‌رفتند. در جاده دوچرخه‌ها بی‌صدا در رفت و آمد بودند.

هلن گفت:

«این‌جا چقدر زیباست، امروز واقعاً عالی است.»

بوی نم و بوی گیاه همراه با بوی سیب‌زمینی سرخ‌شده هوا را انباشته بود. سایه‌ها کم‌کم بلندتر می‌شدند. یک‌روز عالی و بی‌نظیر. شبیه مشتی غبار خا. کستری – تقریباً غیرقابل لمس – که باد آن را با خود به فضای لایتناهی می‌برد. هلن دسته بزرگی گل ارغوان توی دامنش ریخته بود.

– گل‌های زیبایی چیده‌ای.

شروع کرد به خندیدن.

- وقتی تازه با پل دوست شده بودم همیشه به یکشنبه‌های تابستان به چشم یک بغل گل ارغوان نگاه می‌کردم که به دسته دوچرخه‌ای بسته شده بودند و غمگین می‌شدم.

- به خاطر دوچرخه.

- ای بدجنس، به خاطر پل.

خوشحالی او را دوست داشتنی‌تر می‌کرد. حرکاتش عاقلانه‌تر شده بود. برقی که در چهره‌اش می‌درخشید از گذشته درخشانتر و زیباتر بود. هلن ادامه داد:

«عشقی که او به من ابراز می‌کرد خیلی ملال‌آور بود.»

با نوک انگشتانش آب آرام را به هم می‌زد.

- پل واقعاً عاشق تو بود.

- بله، ولی عشق به نظر او نیازی طبیعی بود، مثل گرسنگی و تشنگی. عشق ما موردی بود در میان میلیون‌ها مورد مشابه. با تردید به من نگاه کرد و ادامه داد:

«خوب می‌دانم که آدم‌های دیگری هم هستند که عاشق یکدیگر هستند...»
من گفتم:

«دیگران هم زندگی می‌کنند و می‌میرند، ولی این حقیقت مانع از یگانه بودن زندگی هر فرد نیست. هر فرد برای شخص خودش می‌میرد. حق با تو است. درست نیست که بخواهیم به دنیا طوری نگاه کنیم که گوئی روی ستاره قطبی ایستاده‌ایم؛ ما در ستاره قطبی زندگی نمی‌کنیم، روی زمین هستیم، هر کدام از ما با گوشت و پوست خودمان و برای خود خودمان.»
هلن گفت:

«دوست داشتن خیلی هم امری طبیعی نیست؛ گاهی اوقات، فکر کردن به این مسأله که تو تا آنجا که به من مربوط است موجود یکتائی هستی، خنده‌دار است. ولی این توهم نیست، به نظر تو توهم است؟ تو بی‌مانند هستی؟»

- به جز تو چه کسی می‌تواند در این مورد تصمیم بگیرد؟ و این همان چیزی است که عشق را این چنین رازآمیز می‌کند. این خود ما هستیم که به آن واقعیت می‌بخشیم.

هلن جدی به من نگاه کرد.

- برای این که من هم موجود یکتائی باشم تو هم باید مرا دوست داشته باشی. آیا عشق تو به من واقعاً حقیقت دارد؟
- اگر عاشق تو نبودم این جا چکار می کردم؟
- آیا حقیقت دارد که ما سه ماه دیگر با هم ازدواج می کنیم.
- کاملاً.

هلن به عقب خم شد و صورتش به سوی آسمان برگشت. او عاشق من بود. و من هم عاشق او بودم و او بیش از این چیزی نمی خواست. با این همه، چگونه می توانستم وجود او را توجیه کنم، منی که بی هیچ دلیلی آن جا بودم، بیهوده و بی هیچ عذر موجهی. پاروها را برداشتم. روزی زیبا با موسیقی، گل، بوسه، سیب زمینی سرخ شده، شراب سفید و موج آب خنک بر بدن های آفتاب سوخته. بزودی این روز در افق می مرد و خاکستر آن خود را به رخ می کشید. قلبم گرفته و پُر اندوه بود. آسمان آرام بود، روشنائی همه جا را گرفته بود و با این همه احساس می کردم هوائی کسالت آور، سنگین و چسبناک اطراف مرا گرفته است به طوری که در زیر فشار ذرات درخشان آن تمام آن لحظات زیبا از نظرم محو می شد. این هوای کسالت بار تسلیم و رضا بود.
هلن بلند شد.

- به نظر تو بچه دار شدن کار احمقانه ای است، این طور نیست؟
با تعجب به او نگاه کردم.

- تو بچه می خواهی؟

- بله و نه، هنوز نمی دانم آن ها زندگی را بهتر می کنند یا نه.
لبخندی زدم.

- و تو نمی خواهی شانس بهتر شدن زندگی را از دست بدهی؟
- نخند، عقیده تو چیست؟

- من همیشه عقیده داشتم آوردن هر موجودی به این دنیا دیوانگی است. تو دچار وحشت نمی شوی؟

هلن دچار تردید شده بود.

- نه، حتی وقتی یک نفر بدبخت باشد، آیا می توانی بگویی اگر اصلاً به دنیا نیامده بود بهتر بود؟

— کاملاً! و تازه اگر آن شخص با خودش نکبت و بدبختی به دنیا بیاورد، چی؟

— اگر سبب خوشبختی و خیر باشد؟

— آه، حق با تو است. به دنیا آوردن یک کودک و یا مانع به دنیا آمدن او شدن ... هردو به یک اندازه بیهوده است. فرق زیادی نمی‌کند.

— ولی اگر کسی در آرزوی چیزی باشد، آن وقت فرق می‌کند و انجام دادن آن کار دیگر بیهوده و احمقانه نیست.

— شاید گناه من در آن باشد که هرگز نتوانسته‌ام در آرزوی چیزی باشم و با آن شروع کنم.

هلم خندید.

— گناه تو؟ فکر نمی‌کنم زیاد گناهکار باشی.

به آرامی پارو می‌زدم و قایق چنان آرام پیش می‌رفت که هیچ اثری از حرکتش در آب نمی‌ماند. به ناچیزی حبابی که در سطح آب ظاهر می‌شد و ناپدید می‌گشت. آن صدا باید خاموش بشود. صدائی که می‌گفت: «دلم می‌خواست مثل آن حباب بودم.» او گفت: «آن صدا باید خاموش شود.» آن حباب بی‌هیچ صدائی به دنیا می‌آمد و می‌مرد.

از روی لبه یک قایق تفریحی هیکلی قهوه‌ای خود را به درون رودخانه پرتاب کرد. در ساحل، دلدادگان دو به دو قدم می‌زدند. یک‌شنبه‌ای آرام و شاد. لحظات با سرعت از زیر انگشتان ما می‌لغزید. ولی در دوردست لحظات با آهن و فولاد گداخته در دل زمین مدفون می‌شد و هرروز تفنگ‌ها و تانک‌های تازه‌ای از کارخانه‌های آلمانی بیرون می‌آمد. به گوتیه گفتم:

«فکر می‌کنم راهی که ما می‌رویم درست نیست، شاید فاشیسم را بشود با روش خودش از بین برد.»

شماره‌ای از روزنامه «زندگی سندیکائی» را که مقاله گوتیه درباره صلح در صفحه اولش چاپ شده بود تا می‌کردم.

گوتیه گفت:

«ولی من فکر می‌کنم در آن صورت ضدفاشیست بودن چه معنایی پیدا

می‌کند.»

- من هم همین طور.

نگاه سردش به من دوخته شد.

- تو این حرف را می‌زنی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم. کاری از دست ما ساخته نبود، ما نمی‌توانستیم با اعتقاد به معیارهای خودمان وسایل شکست آن‌ها را فراهم کنیم. آیا ما می‌توانستیم برای آزادماندن به بردگی تن در دهیم و یا برای پاک نگه‌داشتن دست‌هایمان آن‌ها را به خون دیگران آغشته کنیم؟ آیا می‌توانستیم به خاطر قبول نداشتن بردگی آزادی خود را از دست بدهیم و تنها به این دلیل که آدمکشی را قبول نداشتیم، شاهد هزاران صحنه قتل و جنایت باشیم. دیگر هیچ چیزی نمی‌دانستم.

گفتم:

«تو مبلغ صلح هستی، بسیار خوب، اما آخرش چی؟ فرض کن ما تنها مردمی هستیم که آن را می‌خواهیم.»
گرتیه گفت:

«همین کافی است، تو نمی‌توانی تنهائی وارد جنگ شوی.»

- به این ترتیب می‌گذاریم فاشیسم تمام اروپا را بگیرد بی‌آن‌که حتی دستانمان را بلند کنیم.

- هرچیزی از جنگ بهتر است.

- چیزهای فراوان دیگری هم هستند که به همان اندازه جنگ وحشتناکند. به نظر من جنگ در زمره گناهان کبیره نبود، بلکه نوعی تضاد بود که به لطف حضور در این کره خاکی برخلاف خواسته خودم گرفتارش شده بودم. چه هریک از ما به خاطر دیگری و در عین حال به خاطر خودش زندگی می‌کند و همان‌طور که برای خودش شخصیت و موجودیتی دارد در عین حال جزئی است از کل بشریت. من، پسر آقای بلومار، رقیب پل، یک انگل اجتماع، یک فرانسوی کثیف، یک دشمن، که همیشه نانی را خورده‌ام که به دیگری تعلق داشته است.

گرتیه گفت:

«پس تو هم طرفدار جنگ شده‌ای؟»

گفتم:

«خیر، این‌طور نیست. نگران نباش. حتی یک خط هم نمی‌نویسم و یک

کلمه که امکان داشته باشد کسی را به جنگ تشویق کند بر زبان نخواهم آورد. هوا گرم بود من و گوتیه از پنجره اتاق من به بیرون خم شده بودیم. در گوشه خیابان خلوت و آرام چراغی روشن بود و بچه‌ها را می‌دیدیم که سرگرم بازی «اکردوکر» بودند.

- من نه جنگ طلب هستم و نه صلح طلب. من هیچ چیزی نیستم. گوتیه صلح طلب بود. پل کمونیست بود. هلن عاشق بود. لوران کارگر بود. و من هیچ چیزی نبودم. به اتاقم نگاه کردم. دیوارها سفید و لخت بودند. فقط، مادرم به مرور چندتائی کوسن و فرش برایم آورده بود و تابلوهای مارسل را هم به دیوار آویخته بود؛ من روزی هشت ساعت در کارگاه کار می‌کردم، ولی دوستان بورژوا هم داشتم؛ در کلیشی زندگی می‌کردم ولی اغلب اوقات با هلن در بولوار سن میشل قدم می‌زدم و به محله‌های اعیان‌نشین می‌رفتم. پل معتقد بود که علت سرگردانی من این است که نه بورژوا هستم و نه کارگر. ولی به نظر خودم به این دلیل نه بورژوا بودم و نه کارگر که هرگز نمی‌توانستم چیزی باشم؛ نه بورژوا و نه کارگر، نه صلح طلب و نه طرفدار جنگ، نه عاشق و نه آدمی بی‌خیال و الکی خوش.

هلن پرسید:

«به چه فکر می‌کنی؟»

دوتائی روی پله‌های مغازه شیرینی‌فروشی نشسته بودیم، هلن سرش را روی شانه من گذاشته بود و هردو ساکت بودیم. آن سوی در شیشه‌ای خیابان. های پر سر و صدا زیر آسمان خدا در جنب و جوش بودند، ولی این طرف سکوت بود و آرامش، موهای هلن را نوازش می‌کردم. نامزد من، زن من. بوی گوشت پخته با بوی عسل و شکلات درهم آمیخته بود. در ثقل دان‌های شیشه‌ای بادام‌شکری‌ها مثل سنگ‌های درون سیلاب می‌درخشیدند. صدف‌های شکری خوش‌طعم و خاطره‌انگیز، غنوده و تاریک مثل یک زهدان. فردا همه این‌ها نیست و نابود می‌شود. اجساد برهنه در میان شیرینی‌های سوخته و گل‌های له شده خواهند افتاد، برهنه و بی‌پناه در زیر آسمانی از آهن و فولاد.

هلن دوباره پرسید:

«به چه فکر می‌کنی؟»

گفتم:

« به جنگ فکر می‌کنم. »

سرش را بلند کرد و دست‌هایش را از دست من بیرون کشید.
- باز هم.

لبخندی زورکی به لب داشت:

- تو هیچوقت به من فکر می‌کنی؟

- وقتی به جنگ فکر می‌کنم به تو هم فکر می‌کنم.

دوباره دست‌هایش را در دست گرفتم:

- تو مرا وحشتزده می‌کنی.

- من؟

- تو نمی‌توانی با واقعیت رو به رو شوی. فکر می‌کنم روزی که جنگ شروع

شود بدجوری ناراحت شوی.

- ولی این ممکن نیست، خیلی احمقانه است، آیا تو واقعاً به جنگ اعتقاد

داری؟

- می‌دانی که دارم. این مطلب را صدبار به تو گفته‌ام.

- بله، گفته‌ای، ولی با این همه تو نخواهی گذاشت این اتفاق بیفتد.

- ما چکار می‌توانیم بکنیم؟

- تصمیم‌نداری از رفتن خودداری کنی؟ خودت می‌گفتی که کافی است هیچ

اقدامی نکنی، آن‌ها بدون تو کاری نمی‌توانند بکنند.

- ولی من به هیچوجه مطمئن نیستم که باید از این کار سر باززنم.

- چه گفتی؟

- تو می‌خواهی فاشیسم تمام اروپا را زیر سلطه بگیرد؟ می‌خواهی ما هم

فرمانداری که مجری فرمان‌های هیتلر باشد در فرانسه داشته باشیم؟

- مثل دنیس حرف می‌زنی. ولی من نمی‌خواهم تو در جنگ کشته شوی.

- تو که این قدر از فکر شبیه‌بودن به مورچه‌ای در لانه مورچه‌ها می‌ترسی،

اگر فاشیسم پیروز شود، دقیقاً همان اتفاق خواهد افتاد. آن وقت دیگر از نوع

انسان خبری نیست، فقط مورچه‌ها می‌مانند.

- من اهمیتی نمی‌دهم. یک مورچه زنده بهتر از یک مرد مرده است.

- دلیل پذیرفتن مرگ، معنی و مفهوم‌دادن به زندگی است.

هلم پاسخی نداد؛ با حواس پرتی به دوردست خیره شده بود و چهره‌اش آرام

می نمود.

- پدرت آشنایان زیادی دارد. به طور حتم می تواند برای تو معافیت پزشکی دست و پا کند.

- شوخی می کنی؟

- بله، تو اهمیتی نمی دهی، تو بی هیچ تردیدی می خواهی مرا ترک کنی. و به من نگاه کرد و ادامه داد:

«گاهی اوقات در عشق تو نسبت به خودم شک می کنم - شاید همه اش یکی بازی باشد.»

هلن شانه هایش را بالا انداخت.

- اگر مرا دوست داشتی تا این اندازه برای رفتن جلو بمب عجله به خرج نمی دادی.

- هلن، من تو را دوست دارم ولی سعی کن بفهمی ...

می دانستم که هلن نمی خواهد بفهمد و برای خودم هم پیدا کردن کلمات عاشقانه کار بسیار مشکلی بود. دنیس می گفت:

«تو نمی خواهی عاشق او باشی.»

و حالا من کاملاً آمادگی داشتم که بخواهم عاشقش باشم، ولی در گرمای دیوانه کننده آن ماه اوت این هلن بود که داشت دیواری بلند میان من و خودش می کشید. بارها به امید پیدا کردن شریکی برای تردیدها و اندوه هایم به سوی او رفته بودم، ولی همیشه تنها مانده بودم. او با بدگمانی به من نگاه می کرد و می توانم بگویم او دشمنی بود که در کنار من گام برمی داشت. در صلح محترمی که داشت جان می داد تنها بودم، در شکنجه تردید تنها بودم و جام شرمندگی را تا ته سر کشیده بودم. و انفجاری را که حداقل خودم را از خودم جدا می کرد انتظار می کشیدم.

و ناگهان شد آن چه نباید. جنگیدن، یا نجنبیدن. و از آن پس دیگر پاسخ این مسأله اهمیتی نداشت، چرا که جنگ رخ می نمود. زمان عزیمت من مشخص شده بود و باید سوار ترنی که برایم معین کرده بودند می شدم، یونیفورم خاکی رنگ را می پوشیدم و اطاعت می کردم. افکار و آرزوهای من دیگر چیزی بیش از

حباب‌های میرانی که بی هیچ نشانی محو و نابود می‌شدند، بی آن‌که بر روح من فشاری وارد کنند، نبودند. دیگر از خودم و از گرفتاری دردناک انسان بودن نجات پیدا کرده بودم. فقط یک سرباز که با بی تفاوتی به امور روزمره تن داده بود. برو، نرو. دیگر لازم نبود حرف بزنم. همیشه دیگری به جای من حرف می‌زد. آن سکوت غیرانسانی. آن استراحت کشنده بی هیچ رضایتی و جنبشی. مردن خیلی آسان بود. باید آسان باشد. ولی چگونه یک نفر می‌مرد! چگونه می‌شود خود را کشت و هنوز به زندگی ادامه داد؟ آن صدا می‌گوید: «دوست دارم بمیرم» - و این صدای زندگی است. چشم‌هایم را می‌بندم. اما بیهوده است. دیگر از سکوت خبری نیست، من نمی‌توانم ساکت بمانم. برو، نرو. باید حرف بزنم.

- ژان.

شخص دیگری هم صحبت کرد. از پشت در صدائی به آرامی می‌گوید:

«ژان.»

«ژان من هستم، آیا هنوز اسمی دارم؟» - دستگیره در را می‌چرخاند.

دنیس می‌گوید:

«پل این جاست.»

ژان مژه می‌زند. هنوز در زمان حال زندگی می‌کند. نور خیره‌کننده‌ای که روی صورتش می‌افتد او را ناراحت می‌کند.

- پل.

ژان جلوتر رفت. پل نزدیک صندلی مادلن ایستاده بود و کلاهش را به دست گرفته بود. موهایش ژولیده و نامرتب بود و پوست صورتش رنگ‌پریده و به استخوان چسبیده بود. پل با او دست داد.

مادلن گفت:

«مرد بیچاره، احتیاج به غذا دارد.»

پل به بلومار لبخند زد، چشم‌هایش هنوز آبی و جوان بودند.

- از این‌که مرا از آن‌جا بیرون آوردی متشکرم.

- من این‌کار را نکردم.

- هلن چطور است؟

- گلوله توی ریه‌اش است.

مادلن جلو بخاری دیواری پُر از نیمسوز ایستاده بود و سیگار می‌کشید.

دنيس به آشپزخانه رفته بود، صدای شستن و ريختن آب می آمد، نشانه‌ای از حیات و زندگی روزمرد. به نظر می‌رسید که عقربه های ساعت از جایشان حرکت نمی‌کنند.

- دکتر چه می‌گوید.

- می‌گوید شب را به صبح نمی‌رساند.

پل سرش را خم کرد.

- می‌توانم او را ببینم؟

- برو تو، خواب است.

ژان روی صندلی نشست. دنيس آمد توی اتاق و ظرفی شیر کاکائو جلو او گذاشت.

- بخور.

- متشکرم، نمی‌خواهم.

- باید بخوری. بیست و چهار ساعت است چیزی نخورده‌ای.

فنجان را سرکشید. «باید بخوری.» آیا آن‌ها انتظارات دیگری هم از او داشتند؟ آیا هنوز چیزی به آن‌ها بدهکار بود؟ بیست و چهار ساعت. چقدر ساعت‌ها کوتاه هستند. بزودی صبح می‌شد - و دوباره شب فرا می‌رسید. بزودی صبح می‌شود. ناگهان متوجه بدن خودش شد، لمبرهایش خواب رفته بودند و سرش سنگین بود. احساس سرما می‌کرد.

پل نگاهی به بلومار کرد و گفت:

«خوابیده بود، به خاطر من این اتفاق افتاد.»

بلومار گفت:

«اگر در این میانه کسی مقصر باشد آن منم، باید خودم می‌رفتم.»

دنيس به تندی گفت:

«نه، تو نباید می‌رفتی، حق نداشتی بروی.»

بلومار پرسید:

«آیا حق داشتم او را بکشم؟»

پل گفت:

«دو دفعه اول ترسیده بودم و نمی‌توانستم بروم. ولی حالا هر وقت پیغام تو

می‌رسد همان‌شب برای رفتن حاضرم.»

بلومار گفت:

« به هیچوجه گناهی متوجه تو نیست. »

دستش را توی جیبش کرد و پاکت سیگارش را بیرون آورد. دستش می-
لرزید. سیگار طعم بخصوصی داشت. گس ولی شیرین بود.
- تو در ایستگاه لورو پیاده شدی؟

- بله و بدون دردسر به پاریس رسیدم. کسی از من سؤال نکرد. به هر حال
اوراق هیچ نقصی ندارند. رفتار آن مرد خیلی محبت‌آمیز بود. بلیتی به مقصد
سووتر به من داد و کاملاً راهنمایی کرد.

بلومار گفت:

« خطری تو را تهدید نمی‌کند. عبور از مرز کار ساده‌ای است. »
پل لبخند زد.

- مطمئن بودم که دیگر هیچوقت دوستانم را نمی‌بینم.

بلومار گفت:

« دو سال است همدیگر را ندیده‌ایم. »

- تو هیچ دچار دردسر نشدی؟

- درست به عکس - در این مدت من کم‌کم به سوی همکاری کشیده شدم.

سوابقم خیلی درخشان نبود.

پل با کنجکاوی به اطراف اتاق نگاه کرد و پرسید:

« و حالا؟ »

- حالا دارم خودم را راضی می‌کنم.

- فرار؟

- و خیلی چیزهای دیگر.

چشم‌های پل درخشید.

- مرا خوشحال می‌کند.

- عصبانی هستی؟ تو سابقاً مرا خیانتکار می‌دانستی.

پل گفت:

« کلمات آن روزها معنی امروزشان را نداشتند. »

و دستی به شانه بلومار زد و ادامه داد:

« نه، من اطمینان داشتم که تو با آن‌ها کنار نمی‌آئی. فقط باورم نمی‌شد ... »

و با تردید ادامه داد:

«تو از خشونت واقعاً متنفر بودی.»

«هنوز هم از آن متنفرم.»

سکوتی برقرار شد.

«اجتناب ناپذیر بود، اگر می دانستی هر بار که خبر یک اقدام تازه را می-

شنیدیم چه اثری در میان ما در اردوگاه داشت؛ فقط به این وسیله می شود کاری

کرد نه با حرف، بلکه با عمل. هیچ شکل دیگری از مقاومت امکان ندارد.

«می دانم.»

«آیا شما با همکاری حزب فعالیت می کنید؟»

«ما یک گروه مستقل هستیم، ولی با هم کار می کنیم. مأموریت تو در آنجا

چیست؟»

«باید رهبران را پیدا کنم و خودم را در اختیار آنها بگذارم.»

«سعی کن آنها را راضی کنی که با ما تماس بگیرند و با ما در این جا جبهه

ساده ای تشکیل دهند. ممکن است در آینده مجبور شویم با یکدیگر بجنگیم

ولی حالا نه.»

پل گفت:

«نه، حالا نه.»

بلو مار کاغذی به پل داد و گفت:

«بین، این ها چند نشانی هستند. آنها را به خاطر بسپار، نشانی دوستان ما

در آنجا هستند. همه آنها کاملاً آماده همکاری با شما هستند.»

پل کاغذ را گرفت.

«شما که به مشکلات زیادی برخورد نکرده اید؟»

«نه، ما خیلی مواظب هستیم. می بینی که این جا نوعی پانسیون است. فعال-

ترین اعضاء جنبش با اسامی عوضی ثبت نام می کنند. ولی کارت های شناسائی

اصلی خودشان را هم همراه دارند، البته برای جلوگیری از گیرافتادن.

مادلن گفت:

«من سرپرست پانسیون هستم.»

دنيس گفت:

«در شش ماه گذشته، چهار قطار حامل سربازان آلمانی از خط خارج شده،

سه سربازخانه و ده هتلِ مصادره‌شده منفجر شده است ...»
و نگاهی به بلومار کرد و ادامه داد:

«بزودی یکی از افراد ما یک بمب ساعتی در نمایشگاه ضدِ بلشویکی کار می‌گذارد.»

پل گفت:

«عالی است.»

چشم‌هایش هنوز به در دوخته شده بود.

«پس هلن هم با شما کار می‌کرد؟»

بلومار گفت:

«بله.»

«باید خیلی عوض شده باشد.»

«حالا او متوجه واقعیت شده است.»

پل گفت:

«خیلی خوب است.»

بلومار بلند شد. ما سرگرم حرف‌زدن هستیم - دنیس، مادلن، پل - و کلمات و حضور ما به خودی خود کفایت می‌کنند. گوئی هلن اصلاً وجود ندارد. فردا، همیشه، گوئی او هیچوقت وجود نداشته است. فقط کلماتی بر لب‌های ما و تصویری در مغزمان: یک افسانه.

بلومار پرسید:

«تو این‌جا می‌مانی، نمی‌مانی؟»

دنیس گفت:

«تا موقع حرکت قطار این‌جا می‌ماند.»

پل گفت:

«قطار ساعت نه حرکت می‌کند.»

بلومار گفت:

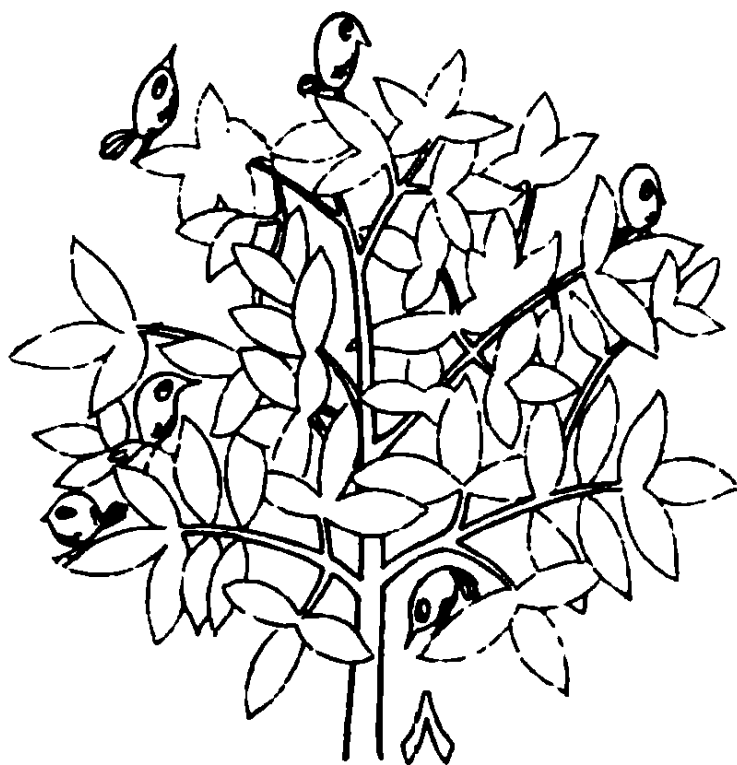
«دوباره یکدیگر را می‌بینیم.»

و به طرف در به راه افتاد.

«بزودی تو را می‌بینم.»

مثل این بود که او هیچوقت وجود خارجی نداشت. با این‌همه، روی آن

بستر، هنوز کسی خوابیده است. کسی که دیگر برای خودش وجود ندارد ولی هنوز آنجاست. ژان به بستر نزدیک شد. خیلی خوب است. یک داستان زیبا. یک مرگ زیبا. ما داریم داستان مرگ تو را بازگو می‌کنیم. و هلن، تو داری می‌میری؛ تو که یگانه و بی‌مانند هستی. و من این‌جا هستم. در یک اتاق روشن، مردی سخن می‌گوید؛ مردی با یک چهره و یک نام همان کلماتی را به کار می‌برد که بقیه مردم به کار می‌برند. ولی این به من مربوط است. او مرا به این‌جا راهنمایی کرد. تمام راه‌های خروجی بسته‌اند. من دیگر نمی‌توانم کاری برای تو انجام دهم، دیگر نمی‌توانم کاری برای خودم انجام دهم. او به ما فکر نمی‌کرد، او حرف می‌زد و ادا درمی‌آورد؛ او تو را کشت، عشق من. آیا می‌توانم بگذارم باز هم آدم بکشد.



هلن با عجله خودش را به ایستگاه رساند.

از یک باربر پرسید:

«قطار سریع السیر پکین یی؟»

مرد گفت:

«یک ساعت پیش حرکت کرد.»

هلن پرسید:

«قطار بعدی کی حرکت می کند؟»

مرد در حالی که دور می شد گفت:

«فردا.»

چشم های هلن از اشک پُر شد، ژان با دوتا دوچرخه منتظرش بود و در

حالی که لبخندی به لب داشت انتظار رسیدن قطار سریع السیر را می کشید، ولی

با رسیدن قطار، لبخند بر لبانش خشک می شد. هلن دنبال باربر دوید و از او

پرسید:

«اتوبوس هم نیست؟»

مرد به او نگاه کرد و گفت :

« نمی دانم، شما می توانید سوار قطار ساعت هفت روین بی بشوید. روین-
بی با پکین بی فقط پانزده کیلومتر فاصله دارد. وسیله نقلیه پیدا می شود. »
هلن گفت :

« متشکرم. »

چطور می توانست آن چمدان های سنگین را پانزده کیلومتر حمل کند.
دندان هایش را از خشم به هم فشرد. « می خواهم او را امشب ببینم، نه فردا. »
امشب، شاید فردا خیلی دیر باشد، شاید وقتی او به آنجا برسد پیرزن به او
بگوید : آن ها همین الان رفتند. « دنبالش می روم، دنبال هنگ او می روم و شب
مخفیانه وارد اردوگاه می شوم. » چمدان هایش را به متصدی قسمت بار داد.
« شاید هم در جبهه باشد، ته یک گودال مچاله شده باشد و در اطرافش سنگ و
خاک به هوا بلند شود. نه، فردا نه. امشب. »

آسمان خاکستری برفراز زمین خاکستری گسترده بود، هلن وارد خیابانی
باریک و دراز شد. تمام مغازه ها بسته بودند، در خیابان نه کسی دیده می شد و نه
وسیله نقلیه ای بود. به نظر می رسید که شهر تخلیه شده باشد. تمام خیابان ها
عمود برهم بود و خانه ها شبیه خانه های نظامی بودند. شهری در شرق فرانسه،
بایر و متروک، مثل دشت های فقرزده. زمانی پیش قطار از آن گذشته بود. هلن
می توانست در دوردست وجود سیم های خاردار، خط دفاعی و تفنگ هائی را که
هیچیک را نمی دید به خوبی احساس کند. و ناگهان صدای آژیرها در هوا پیچید
و یکباره سربازها پیاده و سواره از زمین سبز شدند. هلن بهت زده به این منظره
غیرمنتظره نگاه می کرد.

- ببخشید خانم، کجا می توانم یک رستوران پیدا کنم؟
زن گفت :

« الان همه رستوران ها تعطیل هستند. »

و در حالی که به نقطه موهومی در فضا اشاره می کرد گفت :

« سری به براسری بزنید. »

هلن پرسید :

« صدای آژیر علامت حمله هوائی بود؟ »

زن شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

«هرروز همین وضع است.»

هلن میدان را دور زد. روی تراس کافه پیشخدمتی سرگرم مرتب کردن میزها بود. دور تا دور درون گلدان‌های سبزرنگ گیاهان همیشه‌سبز به چشم می‌خورد. براسری خالی بود. هلن پشت میزی که رویه مرمری داشت نشست.

- ممکن است غذائی به من بدهید؟

پیشخدمت نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد.

- این وقت شب؟

- تخم مرغ؟ یا گوشت سرد.

پیشخدمت گفت:

«الآن هیچ چیزی نداریم.»

هلن بلند شد.

- بسیار خوب، می‌روم جای دیگر.

دوباره از میدان گذشت، زمین از باران جا به جا تر بود؛ هلن وارد کافه دوکا-مرا شد. سالن کافه مثل کافه‌رو به رو بزرگ ولی خالی بود. صندلی‌های کهنه ولی براق مرتب و منظم چیده شده بودند.

هلن پرسید:

«می‌توانید غذائی به من بدهید؟ تخم مرغ، نان یا شکلات؟»

پیشخدمت با تعجب گفت:

«تخم مرغ؟ در تمام شهر حتی یک‌دانه هم پیدا نمی‌شود.»

- چیز دیگری هم ندارید؟

- قهوه و آبجو هست.

- قهوه بدهید.

هلن نشست و سیگاری از کیفش بیرون آورد. حالا ژان با قلبی گرفته داشت توی خیابان‌های دهکده پرسه می‌زد. و هلن توی این شهر شربی‌رنگ که هیچ جائی برایش نداشت، درمانده بود. راهی برای خبردادن به ژان نداشت. «هیچ خبری نمی‌رسد و تنها غیبتی تمام نشدنی می‌ماند.» فنجان قهوه‌اش را لاجرم سرکشید و سه فرانک روی میز انداخت. بیرون باران تند می‌بارید؛ ولی اهمیتی نداشت، او باید راه می‌رفت؛ تند و سریع راه می‌رفت و با سرعت هرچه تمامتر خود را از یک لحظه به لحظه بعد می‌رساند تا نگرانی و غصه نتواند بر

و خودش غلبه کند. «فردا، بی هیچ تردیدی، ژان تقاضانامه را امضاء می‌کرد. او باید امضاء کند.» برای یک لحظه، سر، چهره پنهان کرد. «ژان به شارتر می‌رود، باک هواپیماها را بنزین می‌کند و دیگر خودش را به خطر نمی‌اندازد. و من می‌توانم او را ببینم.» هلن با خودش تکرار کرد «آن را امضاء می‌کند.» قدم‌هایش را آهسته کرد. در اطرافش سربازها در دسته‌های کوچک منتظر زمانی بودند که به کافه‌ها بریزند و عده‌ای هم جلو یک سینما جمع شده بودند. آن‌ها با حفره‌ای در سرشان توی گل و لای خواهند غلتید. تنهای تنها. شاید در این لحظه و یا قبل از آن ژان ... هلن لبش را به دندان گزید. احساس کرد چشم‌هایش در حدقه به سختی سنگ شده‌اند، آن‌چنان سخت که دلش به درد آمد؛ هروقت چشم‌هایش این حالت را پیدا می‌کرد، شکل گرفتن اشیاء جلو چشم‌هایش به سختی صورت می‌گرفت.

با خودش فکر کرد: «باید چیزی برای خوردن پیدا کنم.» دوباره در امتداد خیابان اصلی به راه افتاد. نه یک میوه‌فروشی باز بود و نه یک خواربارفروشی. وارد یک مغازه شیرینی‌پزی شد؛ سینی‌ها همه خالی بودند، سربازها همه خوراکی‌ها را بلعیده بودند، فقط توی یک ظرف سه شیرینی مفلوک باقی مانده بود. هلن شیرینی‌ها را با یک لیوان آب خورد و به طرف ایستگاه به راه افتاد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که در گوشه‌ای بنشیند و منتظر بماند. تمام شب گذشته را بیدار مانده بود و آن‌قدر خسته بود که نمی‌توانست روی پا بایستد.

به سالن انتظار رفت. همه‌جا مردم در میان بسته‌های بزرگ روی صندلی، روی میز و روی زمین نشسته بودند. این‌ها پناه‌جویان آواره‌ای بودند که از شرق می‌آمدند، آن‌ها هم با چشم‌هایی خالی و سر به زانو انتظار می‌کشیدند. از شروع جنگ تا حالا همه مردم بی‌آن‌که بدانند چرا، در انتظاری بی‌پایان به سر می‌بردند. هلن پشت در روی زمین نشست و خودش را جمع کرد. از گرما و بوی تن آدم‌ها داشت خفه می‌شد.

زنی می‌گفت:

«صدایش را در نمی‌آورند، ولی در جایی که ما از آن‌جا آمده‌ایم عده زیادی کشته شده‌اند.»

زن دیگری گفت:

« در شهر ما می‌گویند که تلگراف‌های خیلی زیادی رسیده است و شهردار جرأت نمی‌کند آن‌ها را به خانواده‌ها بدهد. »

قطاری سوت‌زنان گذشت. در واگن‌های روباز جلو، مردان و سربازهایی بودند که کلاه خود به سر داشتند و کوله‌پشتی و تفنگ‌هایشان در کنارشان بود. در واگن‌های بعدی، توپ‌های پوشیده در روپوش‌های خاکستری آسمان را نشانه گرفته بودند.

قطار با سرعت به طرف شرق می‌رفت. در پایان ریل‌های درخشان، جنگ در انتظار سلاح‌ها و مردان بود. آن‌جا ... در آن نزدیکی، فاصله چندانی نبود. جنگ این‌جا هم بود، در عمق چشم‌های ناامید، در میان بسته‌های تند بسته شده و در سوت شتاب‌زده قطار. هلن چشم‌هایش را بست و پیشانی‌اش را روی زانو گذاشت و بزودی سرش از شب پُر شد.

وقتی سوار قطار مسافربری که واگن‌های چوبی داشت شد، سراپا خیس و بدنش کاملاً کوفته بود. قطرات درشت باران روی سقف اطاقک می‌ریخت. با وجود این امیدواری به سراغش آمد: « او را می‌بینم. » هر گردش چرخ او را به ژان نزدیکتر می‌کرد. « وسیله‌ای پیدا می‌کنم و چند ساعت بعد در آغوش او خواهم بود. حتماً موافقت می‌کند. نمی‌تواند رد کند. » این افکار به صبوریش می‌افزود. قطار به ایستگاه روین‌پی رسید.

هلن از باربری پرسید:

« قسمت بار کجاست؟ »

باربر گفت:

« چمدانت را آن‌جا بگذار. »

و در حالی که به نگهبان کنار در اشاره می‌کرد گفت:

« ما مواظبش هستیم. »

هلن چمدانش را آن‌جا گذاشت و به طرف در خروجی به راه افتاد.

نگهبان گفت:

« لطفاً اوراقتان. »

هلن ورقه عبور و کارت شناسائی‌اش را به او داد. ورقه عبور ایرادی نداشت،

دلیلی برای جلوگیری از سفرش وجود نداشت.

- پکین‌پی، ولی این ایستگاه پکین‌پی نیست.

- ولی من می‌خواهم ماشینی پیدا کنم و به آن‌جا بروم.

- بسیار خوب، می‌توانید بروید.

هلن اوراق را با دقت سرچایش گذاشت و اندوهگین با خودش فکر کرد: «تا وقتی اتفاقی نیفتاده، تا وقتی دستگیر نشده‌ام.» شب به سیاهی قیر بود و هنوز باران می‌بارید. توی یک گودال سیاه افتاد و بعد توی گودالی دیگر، آب تا قوزک پایش می‌رسید. کجا می‌توانست برود؟ پلیس گشتِ سر چهارراه باعث وحشتش می‌شد و جرأت نمی‌کرد از او راهنمایی بخواهد. از روی پلی گذشت و وارد یک خیابان شد. یک گاراژ.

- می‌توانم اتومبیلی کرایه کنم؟

- نه،

- نمی‌دانید کجا می‌توانم یکی گیر بیاورم؟

- برو مالار، میدان راه‌آهن.

هلن به سرعت قدم‌هایش افزود. گروهی سرباز از کنارش گذشتند، کافه‌ها پُر از سرباز بود و صدای خنده آن‌ها از پشت درهای بسته به خوبی شنیده می‌شد. هلن ضربه‌ای به در کوچک کنار گاراژ زد.

- ببخشید، به من گفتند این‌جا می‌توانم اتومبیلی کرایه کنم.

زن به آرامی به او نگاه کرد.

- شوهرم منزل نیست.

- نمی‌دانید برمی‌گردد یا نه؟

- این موقع شب ماشین را بیرون نمی‌آورد.

و باز او بود و خیابان‌های سیاه و آن آبی که زیر پاهایش به هوا می‌جست و آبی که از روی لباس به داخل نفوذ می‌کرد. یک در. نه. دری دیگر. نه. و باز یک در دیگر.

- بروید به کافه ورزشکارها، آخر خیابان نانسی.

وقتی در کافه را نیمه‌باز کرد قلبش فرو ریخت؛ سالن پر از سربازهایی بود که سرمیزها نشسته بودند و گیلای‌های شراب قرمز جلوشان بود؛ با آن خنده‌ها... و نگاه‌ها... هلن تمام نیرویش را جمع کرد و به طرف بار رفت. صاحب کافه با رضایت تمام سرگرم خوردن ظرفی پر از لوییاسبز بود.

هلن گفت:

«بخشید آقا.»

صدایش می لرزید و هر لحظه امکان داشت بزند زیر گریه :

«به من گفته اند شما یک ماشین دارید.»

مرد سرگرم خوردن بود، بلوز گرم و کلفتی پوشیده بود و بستر گرمی انتظارش را می کشید.

«من شب ها رانندگی نمی کنم.

و شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد :

«اجازه نمی دهند از چراغ استفاده کنیم، می توانید تصورش را بکنید.

هیچکس این روزها در شب رانندگی نمی کند.»

هلن لب هایش را به دندان گزید. شکست خورده بود. هیچ کار دیگری جز

خوابیدن و فراموش کردن همه چیز نمی توانست بکند.

«اتاق خالی دارید؟

«اتاق؟ خانم بیچاره من ! حتی یک تشک کاه هم در شهر پیدا نمی شود.

ارتش این جاست.

«متشکرم.

هلن دیگر نای راه رفتن نداشت. امشب نه. اشکش سرازیر شده بود. از جلو

هتل شیرطلائی گذشت. می دانست که وارد شدن و سؤال کردن بیهوده است. نه

«همیشه نه. ساده ترین کارها چقدر مشکل شده بود. احساس می کرد در میان

خزه های خفه کننده دست و پا می زند. به نظر می رسید که هرگز نخواهد توانست

به ژان برسد. این شب پایانی ندارد. این شب، این جنگ، این سکوت و غیبت

کشنده.

هلن گفت :

«بالاخره، برگشتم به ایستگاه، یکی از کارگرا دلش به حالم سوخت و

واگنی را نشانم داد که می توانستم در آن بخوابم.»

و خمیازه ای کشید و ادامه داد :

«ولی اصلاً نخوابیدم و دارم از شدت خستگی می افتم.»

ژان گفت :

«طفلک بیچاره ! چقدر نگران بودم؛ می ترسیدم بدون ورقه عبور راه افتاده

باشی و دچار دردسر شده باشی.»

«فکر می‌کنی دچار دردسر می‌شدم؟»

«خیلی از افسرها و کارمندا زن‌هایشان را به این‌جا دعوت کرده‌اند. آن‌ها

کاری به ما ندارند. در بدترین حالت تو را برمی‌گردانند پاریس.

هلن گفت:

«ولی من نمی‌خواهم مرا برگردانند.»

و نگاهی به سقف آجری قرمز، تخت‌خواب بزرگ روستائی و لحاف نرم و

ضخیم روی آن و اجاق چدنی انداخت: «چقدر زندگی کردن در این‌جا برای ما دو

تا لذت‌بخش خواهد بود.»

چمدانش را باز کرد و به ژان گفت:

«نگاه کن، تمام این‌ها را برای تو آورده‌ام.»

و یک بطری براندی کهنه، قوطی‌های پاته، تنباکو و جوراب‌های پشمی را

روی میز گذاشت:

«این‌ها را مادرت فرستاده. کتاب‌ها را هم خودم خریدم.»

و پنج کتابچه کوچکی را که در چرم مصنوعی پیچیده شده بود نشان ژان

داد.

«آن‌ها دفتر خاطرات زمان جنگ من هستند. مقدار زیادی بریده روزنامه،

مصاحبه یا مقاله جمع کرده‌ام. عقیده خودم را هم نوشته‌ام. می‌پسندی؟»

ژان گفت:

«البته، چقدر تو خوب و مهربانی.»

هلن سراپای او را برانداز کرد. توی آن بلوز خاکی هیچ فرقی با گذشته

نداشت. ولی در طول دو ماه گذشته افکار گوناگونی از خاطرش گذشته بود که

هلن از آن‌ها کمترین اطلاعی نداشت و هلن از این فکر خجالت می‌کشید.

به ژان گفت:

«خیلی چیزها دارم که به تو بگویم.»

ژان کتش را پوشید و کلاهش را به سر گذاشت و گفت:

«ساعت یازده و نیم برمی‌گردم. ناهار را با هم می‌خوریم و از ساعت پنج و

نیم تا فردا صبح تو را ترک نمی‌کنم.»

هلن گفت:

«فوق العاده است.»

و خودش را در آغوش او انداخت.

-زود برگرد.

ژان گفت:

«نترس، با خودم مقداری غذا می آورم. سعی کن خودت را در دهکده نشان

ندهی، کوره راه جلو خانه مستقیماً به مزرعه می رسد.»

و او را بوسید و به طرف در راه افتاد.

- خدا حافظ.

هلن به طرف پنجره دوید. توی حیاط دوتا مرغ این طرف و آن طرف دانه

برمی چیدند. سربازی از خیابان می گذشت. هلن به آرامی ضربه ای به شیشه

پنجره زد. ژان برگشت و به او لبخند زد. یک هفته یا ده روز در کنار او می ماند.

درست مثل این که با هم ازدواج کرده باشند. با خودش فکر کرد: «قرار بود همین

موقع با هم ازدواج کنیم.» خستگی در کرد. خوابش می آمد، گرسنه هم بود، ولی

چقدر خوشحال بود. کتابی برداشت و بارانی اش را روی خودش کشید، از حیاط

خانه روستائی بوی چوب خیس می آمد.

- صبح به خیر خانم.

پیرزن داشت با تلمبه آب می کشید؛ سرش را بلند کرد.

- پس شوهرت را پیدا کردی؟ خوشحال شد؟

- بله پیدایش کردم. خوابیده بود.

هلن در امتداد جاده پُرگل به راه افتاد و شادمانه لبخند زد. مناظر آن اطراف

زیبا نبود، زمین به رنگ زرد خاکستری و کاملاً هموار بود، این جا و آن جا تپه های

کوچک بایر به چشم می خورد، ولی هلن سبزی را دوست داشت و آسمان را و

خورشید را و افق باز را.

از پشته ای بالا رفت و کتابش را کناری گذاشت. یک روز زیبای پائیزی.

ناگهان هلن احساس نگرانی کرد: «باید با او حرف بزنم.» وقتی از او دور بود،

کاملاً به نظرش آسان و ساده می رسید، اما به این ترتیب او دیگر نمی توانست

کاری را که دوست داشت انجام دهد. اگر با او حرف می زد ژان حتماً جوابش را

می داد. نمی تواند رد کند: «اگر مرا دوست دارد نمی تواند تقاضایم را رد کند.» به

پشت سرش نگاه کرد. کسانی به آن جا می آمدند. دو افسر که تعلیمی در دست

داشتند. آن‌ها از کنار او گذشتند و بعد تصادفاً گام‌هایشان را آهسته کردند.

- برای هواخوری می‌روید.

- بله.

- شما در پکین‌یی زندگی می‌کنید؟

- نه، من از پاریس آمده‌ام و همین امروز صبح به این‌جا رسیدم.

- مدارک‌تان را همراه دارید.

- بله این‌جاست!

هلن ورقه عبور را به افسر داد و افسر در حالی‌که به آرامی با تعلیمی‌اش به

چکمه‌های زیبای چرمی خود ضربه می‌زد گفت:

« شما باید از فرمانده اجازه اقامت می‌گرفتید. »

- ولی من نمی‌دانستم، همین الان به آن‌جا می‌روم.

- شما باید به مجرد ورود به آن‌جا می‌رفتید. با ما بیایید. ما با ماشین شما را

می‌بریم.

هلن موافقت کرد و همراه آن‌ها به راه افتاد. یکی از آن‌ها بلندقد بود و چهره-

ای سفید داشت و دیگری کوتاه‌قد بود با یک سبیل سیاه. هلن سوار ماشین شد.

گفت:

« روز بسیار خوبی است. »

هیچیک از آن دو نفر پاسخی نداد. اتومبیل وارد دهکده شد. از مقابل خانه

مادام مولن گذشت و در خیابان اصلی توقف کرد.

دو ستوان و هلن وارد اتاق کوچکی شدند که در آن یک بخاری می‌سوخت.

قلبش به تندی می‌تپید. این آخرین قسمت انجام گرفتن تشریفات بود و بعد از آن

دیگر دلیلی برای نگرانی وجود نداشت، اما او می‌خواست همه کارها با سرعت

هرچه بیشتر رو به راه شود.

سروان سرش را بلند کرد؛ پشت میزی پوشیده از کاغذ نشسته بود.

- شما همان کسی هستید که امروز صبح وارد پکین‌یی شدید؟

- بله.

- مدارک‌تان را همراه دارید؟

هلن ورقه عبور و کارت شناسائی‌اش را به افسر داد. و او در سکوت به زیر و

رو کردن آن‌ها پرداخت.

- شما به چه منظوری به این جا آمده اید؟
- برای دیدن یکی از اقوام دورم، مادام مولن.
سروان نگاهی به هلن انداخت.
- این طور نیست خانم، مادام مولن هیچ نسبتی با شما ندارد.
- درست نیست.
- شما او را نمی شناسید و تا قبل از امروز صبح هیچوقت او را ندیده بودید.
هلن سرش را به زیر انداخت. زندگیش متوقف شده بود.
سروان گفت:
«ما همه چیز را می دانیم. ما حتی اسم سربازی را که برای شما اتاق گرفته است می دانیم.»
هلن جسورانه گفت:
«بله، درست است. من برای دیدن نامزدم به این جا آمده ام و تنها کسی هم نیستم که این کار را کرده است. خود شما این مطلب را خیلی خوب می دانید.»
سروان گفت:
«ما خیلی هم میل داریم چشم هایمان را ببندیم در صورتی که موظف به بازکردن آن ها نباشیم.»
هلن پرسشگرانه به افسر نگاه کرد:
«کی شما را موظف می کند؟ از شما خواهش می کنم، به من اجازه بدهید لااقل دو سه روزی بمانم...»
سروان گفت:
«دیگر از ما کاری ساخته نیست. گزارش آمدنتان به اطلاع مقامات مسؤول رسیده است.»
- گزارش آمدن من؟
- بله، سرویس اطلاعاتی ما خوب کار می کند.
و در حالی که بلند می شد گفت:
«همین الآن شما را به ایستگاه می برند. باید با اولین قطار برگردید.»
هلن گفت:
«لااقل اجازه بدهید با نامزدم خدا حافظی کنم.»
ناخن هایش را در گوشت بازوانش فرو برده بود. نمی خواست در حضور این

مرد گریه کند.

سروان مکث کرد.

- همین جا باشید.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. گزارش داده‌اند - چه کسی؟ چگونه؟ در حالی که سراپای وجودش در آتش خشم می‌سوخت همان‌جائی که نشسته بود ماند ... نباید گریه کند ... او که آن قدر گرسنه بود ... و آن قدر خسته ... و حالا یکبار دیگر تکان‌های قطار با شکم خالی و گلوی خشک و واگنی شلوغ. قطار مرا دور خواهد کرد، مرا از ژان دور و دورتر خواهد کرد. هلن غرق در ناامیدی فکر کرد: «هیچ راهی ندارم.» ستوان بلندقد و رنگ‌پریده در را باز کرد و لبخند دوستانه‌ای زد و گفت:

- می‌توانید ناهار را در همان جائی که بودید بخورید. سروان را متقاعد کرده‌ام که شما جاسوس نیستید.

- من، جاسوس؟

- شما نباید با یک چمدان پر از کاغذ به این‌جا می‌آمدید. رئیس ایستگاه روین‌بی آن را باز کرده و به نظرش رسیده است آن کاغذها مدارک مشکوکی هستند. و ورود شما را به وسیلهٔ راننده‌ای که امروز صبح با او به این‌جا آمدید به ما گزارش داده است.

- و من فکر کردم شما تصادفاً مرا دیدید.

- با یک نگاه به شما می‌شد فهمید که خطرناک نیستید.

- آیا کاغذهای مرا برداشتید.

- وقتی ما در مزرعه دنبال شما می‌گشتیم آن خانه را بازرسی کردند. همهٔ آن‌ها را به شما برمی‌گردانیم.

و در حالی که در مقابل هلن خم می‌شد گفت:

«ما بزودی به آن‌جا می‌آئیم که شما را به ایستگاه ببریم.»

- هیچ‌امیدی برای ماندن من نیست؟

- در حال حاضر خیر، امکان ندارد.

هلن با سرعت خودش را به خانه رساند و روی تخت افتاد و زد زیر گریه. درست مثل زمان کودکیش دست‌های قوی و بیگانه‌ای خوشی‌های زندگی او را می‌دزدیدند. ماندن او در آن‌جا چه اشکالی داشت؟ ریاکارها! کلمات، مقررات

خشک و احمقانه؛ و حالا بعد از آن سفر وحشتناک مجبور بود ژان را ترک کند در حالی که او را درست ندیده بود. سرش را برگرداند. پیرزن با حالتی حاکی از بی‌اعتمادی وارد اتاق شد.

- چند سرباز دنبال شما آمده بودند.

- می‌دانم.

- گفتند شما نباید این‌جا بمانید.

- من بزودی از این‌جا می‌روم.

پیرزن که با نگاهی عاری از عطف و همنوا را می‌نگریست، غرغرکنان گفت:

- شما مردم را مجبور می‌کنید، ولی این‌کار فقط باعث دردسر خودتان می‌

شود. و از اتاق خارج شد.

هلن کینه‌جویانه زیر لب غرید «پیرسگ!» و اشک‌هایش بیشتر سرازیر شد.

«آنها یادداشت‌های مرا خوانده‌اند و به من ترحم می‌کنند.»

هلن ناگهان از جا پرید. ژان در را باز کرد و معصومانه به او لبخند زد. بسته

قرمز رنگی در دست داشت و یک بطری شراب سفید را به سینه می‌فشرد.

- شراب قرمز پیدا نکردم. ولی دو تا استیک خوشمزه گیر آوردم.

- من فقط به اندازه خوردن آنها وقت دارم. نمی‌دانی چه بلایی به سرم آمده

است.

- چه اتفاقی افتاده است؟

- گیر افتادم.

- حقیقت ندارد.

هلن خنده‌ای عصبی سرداد.

- مرا در مزرعه دستگیر کردند و پیش سروان بردند، معلوم شد دیشب رئیس

ایستگاه چمدان مرا باز کرده و کاغذهایم به نظرش مشکوک آمده و خبر داده که

من جاسوس هستم.

- ثابت کردنش خیلی آسان است.

- بله، ولی پلیس از ورود من خبردار شده است.

هلن به حق افتاد:

- آنها مرا مجبور کرده‌اند برگردم. ولی من نمی‌روم.

و با ناامیدی ادامه داد:

«گولشان می‌زنم. و خودم را پنهان می‌کنم و شب برمی‌گردم.»

ژان او را در آغوش کشید:

«طفلك كوچك و بيچاره.»

— نمی‌خواهم از تو جدا بشوم.

— ولی من فکر می‌کنم تو باید به پاریس برگردی. می‌توانی دوباره تقاضای

اجازهٔ مسافرت کنی و برگردی این‌جا همین نزدیکی‌ها در چهار پنج کیلومتری
بمانی.

— این کار را نمی‌کنم؛ تا آن‌موقع تو به جبهه رفته‌ای و من دیگر تو را نمی‌

بینم.

— معلوم نیست ما به این زودی به آن‌جا برویم و تو می‌دانی که در حال

حاضر اوضاع کاملاً آرام است.

— نه، من حتی نمی‌توانم فکرش را هم بکنم! دیوانه می‌شوم.

با آشفتگی به ژان نگاه می‌کرد. باید به او می‌گفت. هر لحظه به حساب می‌

آمد.

— هر ثانیه به خودم می‌گویم که تو روی سیم‌های خاردار افتاده‌ای و در حال

مرگ فریاد می‌زنی، نمی‌توانی بفهمی ...

صدا در گلوی هلن شکست.

— می‌دانم، موقعیت تو به مراتب از من بدتر است.

هلن نگاهش را برگرداند.

— نظرت در مورد برگشتن به پایگاه چیست؟

— منظورت چیست؟

— اگر تقاضا کنی به نیروی هوایی منتقل بشوی، مادام‌گران‌ژوان دوست

صمیمی ژنرالی است که قول داده است تو را بلافاصله به اردوگاهی نزدیک

شارتر بفرستد.

— آیا تو از او خواستی این کار را بکند؟

گونه‌های هلن داغ شد.

— بله.

ژان روی صندلی نشست و در سکوت در گیلان‌ها شراب ریخت.

— می‌دانی که سربازان نیروی هوایی در جنگ به مراتب بیش از افراد نیروی

زمینی در خطر هستند.

- ولی اصلاً صحبت پرواز در کار نیست. سربازان ساده پرواز نمی‌کنند. تو را در یک دفتر می‌گذارند یا جایی که مأمور پُرکردن باک هواپیما بشوی.

هلن دست ژان را گرفت.

«من می‌توانم به آن‌جا بیایم و با تو زندگی کنم، می‌توانیم هر روز همدیگر را ببینیم.»

ژان به ته گیلانش نگاه می‌کرد بی‌آن‌که حرفی بزند. هلن دستش را کنار کشید و پرسید:

- خوب، نگرانی تو از چیست؟

- راستش، من دوست ندارم از ترس مثل موش توی سوراخ بروم.

قلب هلن از حرکت ایستاد.

- تو این پیشنهاد را رد نمی‌کنی، رد می‌کنی؟

و با ترس به او نگاه کرد. ژان مکث کرد.

- گوش کن نمی‌توانم به این سرعت به تو جواب بدهم. باید در این باره فکر کنم.

- درباره‌ی چه چیزی فکر کنی؟ این کار شرافتمندانه است و ما می‌توانیم دوباره در کنار یکدیگر باشیم! و تو تردید می‌کنی، فقط به این دلیل که ممکن است بدنام شوی!

هلن لب‌هایش را به دندان گزید.

- جنگ بدون تو هم به پیروزی می‌رسد.

- شکی نیست. ولی برای خود من خیلی فرق می‌کند!

هلن با خشم گفت:

«بله، برای تو کمترین اهمیتی ندارد که من از صبح تا شب تنم از غصه و

وحشت بلرزد.»

- طفلک عزیز من ... سعی کن بفهمی ...

هلن سرش را تکان داد و با صدای خفهای گفت:

«نه، من نمی‌فهمم، وقتی که مُردی خیلی برایت خوب می‌شود.»

ژان به آرامی گفت:

«اگر تنها مسأله نجات گوشت و پوستم مطرح بود، معلوم است که فایده‌ای

به حالم نداشت. »

هلن دست‌هایش را توی موهایش برد:

« آن چهار تیری که شلیک می‌کنی تغییر زیادی در اوضاع نمی‌دهد.

ژان گفت:

« گوش کن، هلن. آیا تو می‌توانی تصورش را بکنی که من در یک گوشه آرام

و بی‌خطر پنهان شوم، در حالی که دوستانم کشته می‌شوند؟ »

هلن با ناامیدی گفت:

« من کوچکترین اهمیتی به زندگی آن‌ها نمی‌دهم. من به هیچکس بدهکار

نیستم. »

و بغضش ترکید.

« اگر تو بمیری من خودم را می‌کشم، ولی من نمی‌خواهم بمیرم.

« نمی‌خواهی برای یک مرتبه هم که شده به چیزی غیر از خودت فکر کنی؟

صدای ژان گرفته و تحکم‌آمیز بود.

« تو چی؟ مگر تو همه‌اش به فکر خودت نیستی؟ آیا نگران من می‌شوی؟

« الآن موقع این حرف‌ها نیست.

دست‌های هلن به رومیزی چنگ زد. چرا نیست؟ هرکس فقط به خاطر

خودش می‌جنگد.

« هلن! مسأله جنگیدن ما مطرح نیست!

هلن کینه‌توزانه گفت:

« من به خاطر تو هرکاری می‌کنم. دزدی، جنایت، خیانت... »

« ولی ظرفیت قبول کردن خطر مرگ مرا نداری.

« نه، نمی‌توانی مرا به این کار مجبور کنی. می‌بینی که ما در حال جنگ

هستیم.

« اگر کمی دوستی بین ما وجود داشت.

« دوستی... من عاشق تو هستم.

« من این طرز عاشق بودن را نمی‌فهمم.

ژان او را محکوم می‌کرد، در حقیقت او آن گردباد خروشان را که خون او را

در رگ‌هایش خشک کرده بود محکوم می‌کرد.

هلن گفت:

«راه دیگری نیست، تو، تو مرا دوست نداری.»

و ناگهان چیزی در درونش خروشید:

«تا آن جا که به تو مربوط می شده است، من هرگز به حساب نیامده‌ام.

ژان گفت:

«من تو را دوست دارم، ولی عشق تنها چیز زندگی نیست ...»

او آن جا بود، سرسخت و نفوذناپذیر و مقهور عقاید محکم و تغییرناپذیر،

هر چین پیشانی و هر برق چشمانش فریاد می زد که به هیچکس نیازی ندارد.

هلن گفت:

«بسیار خوب، خواهیم دید که تو برمی گردی، بدون این که از خودت نظر

خواهی شود.»

«هلن، تو این کار را نمی کنی.

«تو! تو مرا منع می کنی! فکر می کنی برای من چه چیزی مهمتر است؟ هر

کس برای خودش. یک روز تو را به پاریس می فرستند.

«خواهش می کنم، ما فقط چند دقیقه فرصت داریم، نگذار به این صورت از

یکدیگر جدا شویم.

«کی اهمیت می دهد؟ اهمیتی ندارد چون تا یک ماه دیگر تو در کلیشی

هستی.

«اگر این کار را بکنی ...»

«مرا ترک می کنی؟ حالا که این کار تا این اندازه برای تو ساده است پس بهتر

است همین حالا تمامش کنیم.

«فکر کن، با این کار تمام احساسات من در مورد تو از بین می رود. من

نمی توانم کسی را بدون احترام دوست بدارم.

«باشد، تو دیگر مرا دوست نخواهی داشت. آن موقع با حالا زیاد تفاوتی

نمی کند.

«هلن!

هلن به راه افتاد. صدای گام هائی سنگین شنیده شد و ضربه ای به در خورد.

هلن گفت:

«بیا تو.»

دو ستوان وارد شدند. ژان بلند شد و کمر بندش را سفت کرد.

ستوان قد بلند سفیدرو گفت :

« نترسید.. »

ژان با لبخند گفت :

« از چه چیزی بترسم؟ »

مرد گفت :

« ستوان ماسکری می خواهد تو را ببیند.. »

ژان گفت :

« همین الان می روم.. »

و کلاهش را برداشت و مردد به هلن نگاه کرد. هلن هیچ حرکتی نکرد.

ژان گفت :

« خدا حافظ.. »

هلن بی آن که با او دست بدهد فقط گفت :

« خدا حافظ.. »

ستوان کوتاه قد گفت :

« نگران نباشید، اشکالی پیش نمی آید. او سرباز بسیار خوبی است.. »

هلن بلند شد.

- فکر می کنم باید اسباب هایم را جمع کنم.

ستوان قد بلند گفت :

« بله، خواهش می کنم. اتومبیل منتظر شما است، اجازه بدهید خودم را

معرفی کنم : ستوان موله. »

دیگری گفت :

« ستوان بورلا. »

ستوان موله دفترچه یادداشت سیاه رنگ را روی میز گذاشت :

« این هم اسناد شما، پاک و پاکیزه.. »

هلن دفترچه را برداشت.

آن ها آن را خوانده بودند ... احساس سرما کرد. اتاق ناگهان خالی شده بود،

بسته های گوشت کنار بطری نیمه خالی افتاده بود. همه چیز شبیه خاطراتی از یک

زندگی دیگر بود.

هلن گفت :

« من حاضرم. »

بیرون رفتند و هلن سوار اتومبیل شد. ستوان موله کنار هلن نشست.

هلن گفت:

« پس شما دارید مرا بیرون می‌کنید. »

موله گفت:

« باور کنید که ما خیلی متأسف هستیم. »

و با نوعی وقار نظامی لبخند زد. در وسط صورت سفیدرنگش دو حفره

آبی‌رنگ بر رازهای دست‌نیافتنی دهان گشوده بود.

بورلا گفت:

« سعی کنید ورقه عبور دیگری بگیرید و بدون این که کسی متوجه شود

برگردید. »

موله گفت:

« ما هم سعی می‌کنیم مزاحم نشویم. »

هلن گفت:

« متشکرم. »

موله گفت:

« ما موقعیت شما را درک می‌کنیم. هر دوی ما ازدواج کرده‌ایم. »

هلن لبخند بی‌رنگی زد. افکار کثیف مردانه آن‌ها ... « و من دارم لبخند می-

زنم. آن‌ها دلشان به حال من می‌سوزد. هرگز نباید به چیزی وابستگی پیدا کرد.

می‌خواهم به هیچ چیز متکی نباشم. »

وقتی از ماشین پیاده شد نگاه التماس آمیزی به موله انداخت و گفت:

« می‌توانم بروم؟ »

موله با لبخندی گفت:

« ما مجبوریم بمانیم تا شما سوار قطار بشوید. »

هلن سرش را برگرداند. همه چیز تمام شده بود و هیچ راهی برایش باقی

نمانده بود. مقررات تازه یک‌ماه طول می‌کشید و بالاخره هم نمی‌توانست برای

بار دوم اجازه بگیرد. همه چیز تمام شده بود. هلن به فضای خالی انتهای خط -

آهن زُل زد. آرزو می‌کرد قطار هرچه زودتر برسد که با خودش تنها باشد تا بتواند

به راحتی گریه کند و از آن‌ها متنفر باشد، از آن‌ها متنفر باشد.

موله گفت:

«سفر به خیر.»

هلن بی آن که جوابی بدهد از پله‌های قطار بالا رفت و وارد اولین کوپه شد. دو افسر همان‌طور روی سکو ایستادند و او را زیر نظر گرفتند. هلن چمدانش را بالا گذاشت و خودش در گوشه‌ای نزدیک راهرو نشست. کوپه بسیار زیبا و تمیز بود و صندلی‌های چرمی سبزرنگ داشت. هوا گرم بود. سه سرباز در لیوان‌های آبخوری‌شان مایع سفیدرنگی می‌خوردند، آن‌ها در مرخصی بودند و خیلی شاد و سرحال به نظر می‌رسیدند.

یکی از سربازها گفت:

«کمی مارک دالزاس بخور، خوشمزه است.»

هلن گفت:

«اشکالی ندارد بخورم؟»

سرباز با گوشه‌دستمالش با دقت لبه لیوان را پاک کرد، پرش کرد و به هلن

داد.

— چطور است؟

هلن گفت:

«فوق‌العاده.»

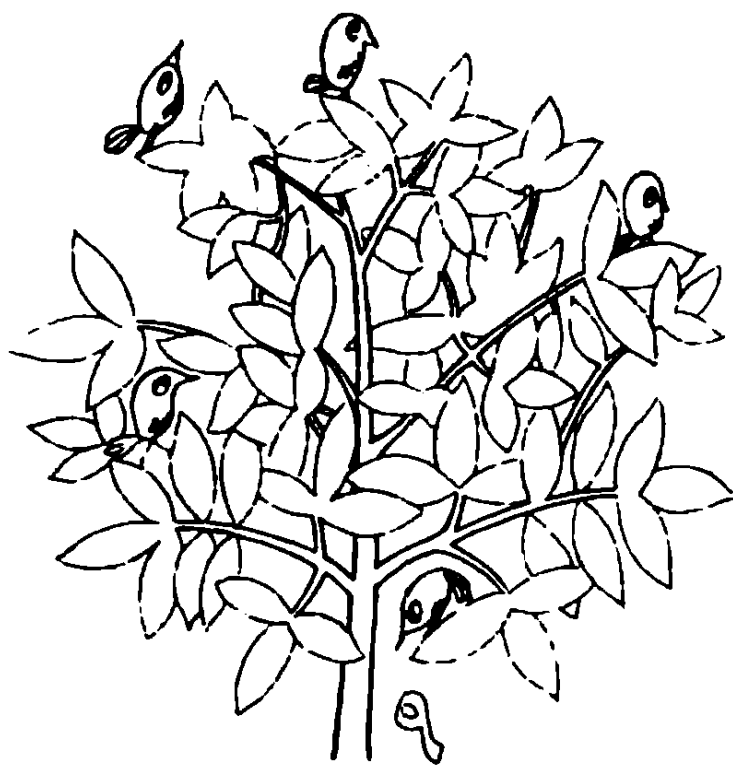
و لیوان را تا ته سرکشید. توی سرش صدای وزوزی احساس کرد. بلند شد و در یک لحظه حس کرد همه وجودش می‌سوزد و شعله‌ور می‌شود و از قلبش جز کمی خاکستر چیزی باقی نمی‌ماند.

سرباز با تحسین گفت:

«چه راحت آن را خورد.»

هلن با خودش گفت: «خواهد دید. ذره‌ای اهمیت نمی‌دهم. خواهد دید.»

کتش را درآورد، آن را لوله کرد، سرش را روی آن گذاشت و دراز کشید. سربازها می‌خندیدند، قطار پیش می‌رفت و او سنگ شده بود. همه چیز برای امروز تمام شده بود.



او مرا به این جا آورد. توی آن لباس سریازی به نظر موجود بی آزاری می رسید، چنان که گوئی آن نفرین ابدی - نفرین حیات - بی اثر شده بود: آیا هنوز زنده بود؟ حالا فقط سریازی گمنام بود در انبارهای پکین پی و کومون، توی کامیون ها و بارکش ها در میان جاده ها؛ و در اعماق گودال هایی که در آن ها به نگهبانی گماشته می شد، سریازی آزاد از هر نوع اضطراب و خطا. خیلی ساده بود، او قدرت انتخاب و خواستن چیزی را نداشت. راحت بود و مشکلی نداشت. مسأله ای برای حل کردن وجود نداشت. هدف و منظور اصلی را به وضوح و روشنی در مقابل چشمانش می دید، پیروزی بر فاشیسم. و همین اجبار عطوفت بار یک یک حرکاتش را منظم می کرد.

ولی ناگهان، در کشاکش شرمندگی و خشم دوباره رو در روی خودش قرار گرفت. از ساختمان بزرگ که پنجره های آبی رنگ داشت بیرون آمد، در حالی که ستوان پشت سرش با تمسخر لبخند می زد. از میدان کوچک گذشت در حالی که احساس می کرد نگاه های سربازهایی که از مقابلشان می گذشت آتش به جانش می زدند. هلن کاری را که گفته بود، انجام داده بود. چطور جرأت کرده بود؟ دیگران.

هنوز نمی‌دانند، ولی بزودی خواهند فهمید، بزودی به آن‌ها خبر خواهند داد. به بوشه، دوبوآ، ریوی‌یر خواهند گفت. و آن‌ها خواهند دانست. آن‌ها بزودی می‌فهمند که همه آن حرف‌ها دروغ بوده است، لباس نظامی، لیوان‌های فلزی، خنده‌های مستانه ما؛ و آن گرمای مطبوع حیوانی انبار و کاه‌هایی که پاهای سردمان را از یخ‌زدن نجات می‌داد. با چه شادمانی و سروری آن شنل خاکی‌رنگ را تعمیر کرده بود و موهای پُرپشت و زیبایش را که از مادر به ارث برده بود کوتاه کرده بود. ولی همه این‌ها حقه‌بازی بود، من هرگز یکی از آن‌ها نبودم، من هیچوقت مثل مردان دیگر نخواهم بود، تنها و برهنه، بدون هیچ حمایتی و امتیازی... «با پست سفارشی حروف چین اختصاصی چاپخانه ملی.» و او که اغلب اوقات از چهره خودش نفرت داشت، این‌دفعه از همیشه نفرت‌انگیزتر شده بود - چهره یک ترسو...

- قسم می‌خورم که مدت زیادی آن‌جا نمانم.

ریوی‌یر گفت:

«اگر برگردی یک احمق به تمام معنا هستی.»

روی میز شش بطری خالی بود و هریک از بشقاب‌ها استودانی کوچک. طعم شراب عوض نشده بود، رایحه مطبوع خرگوش سرخ‌کرده هم عوض نشده بود و خنده‌های آن‌ها هم مثل گذشته بود. ولی همه‌چیز با گذشته فرق داشت. می‌گویم: «من خودم تقاضا نکردم.» و آن‌ها در جواب ضربه‌های دلگرم‌کننده‌ای به پشتم می‌زدند. «تو برو، ما همان کارها را به جای تو انجام می‌دهیم.» اما آن‌ها در موقعیت من نیستند و این را خودشان خوب می‌دانند. من با آن‌ها بودم، ولی حالا هرکدام از ما در جای خودش بود و من چه تنها بودم. من بودم که سوار قطار می‌شدم، من بودم که از جنگ فرار می‌کردم، من بودم که وقتی از ایستگاه شرقی بیرون می‌آمدم به غلط به نظر می‌رسید به مرخصی آمده‌ام و من بودم که زن‌ها با لبخند به او نگاه می‌کردند. در کومون هنوز زمستان بود، ولی این‌جا بهار بود و زن‌ها لبخند می‌زدند. زن‌های پاریسی با موهای خیلی روشن یا خیلی تیره و لب‌های سرخ به یک ریاکار لبخند می‌زدند. کارگر قلابی، سرباز قلابی! آن‌ها بدون من به خط مقدم جبهه می‌روند؛ و من راحت در اتاقم می‌خوابم؛ و در رستوران‌هایی که زن‌ها و مردهای سالخورده در اطراف میزهای آن نشسته‌اند غذا می‌خورم و تنهای تنها می‌مانم. موقع راه‌رفتن از ترس این‌که مبادا با لوران،

گوتیه و یا پی‌یر رو به رو شوم، خود را به دیوار می‌چسباندم. بزودی خبردار می‌شوند و می‌گویند: «بلومار خودش را به پاریس منتقل کرد.» و حتی اگر من بگویم: «حقیقت ندارد، خودم این کار را نکردم» آن‌ها به سردی براندازم خواهند کرد. «در هر صورت، حالا که این‌جا هستی.» و این من هستم، این خود من هستم. خون خونم را می‌خورد؛ دلم می‌خواهد گلایش را آن‌قدر فشار بدهم تا وقتی که هیچ چیزی بین دست‌هایم باقی نماند.

- الو، می‌خواهم با هلن صحبت کنم.

- بله، خودم هستم.

- من ژان هستم.

از آن سوی سیم صدای مهمه خفیفی شنیده شد.

- تو در پاریس هستی!

- مگر شک داری؟

- از دست من عصبانی هستی؟

- باید چند مطلب را به تو بگویم. کی می‌توانم به آن‌جا بیایم؟

- بهتر است من بیایم آن‌جا، همین حالا.

- باشد، یک ساعت دیگر چطور است؟

- ژان.

- خیلی خوب.

- گوش کن ژان...

- بعداً راجع به آن صحبت می‌کنیم.

گوشی را گذاشتم. خواهد دید که من راحت‌تر از گذشته هستم. به طرف پائین خیابان کلیشی به راه افتادم. باز همان‌جا بودم، و مثل گذشته به خانه می‌رفتم - همان کافه‌ها و همان مغازه‌ها. با این همه چیزی نسبت به سپتامبر گذشته تغییر کرده بود. آن روزها زندگی من کاملاً در آن ساختمان‌های بلند محصور بود: آن‌ها همیشه آن‌جا بودند، باید می‌بودند؛ و من تنها پرنده رهگذری بودم؛ آن‌ها باز هم همان‌طور باقی می‌ماندند و حتی زمانی که مدت‌ها از محو شدن من از صحنه روزگار می‌گذشت تغییری نمی‌کردند. به خانه‌ها نگاه کردم، حتی آن‌ها هم تغییر کرده بودند. آن‌ها دیگر بناهای بی‌جان نبودند، بلکه

مجموعه‌ای از سنگ و گل بودند که توازن موقتی آن‌ها را می‌شد در یک لحظه از بین برد. در گذشته، هرکدام از آن نماها شخصیتی ویژه داشت اما اینک جز پوسته‌ای تُرد نبود که تیر آهن‌ها نگاهش داشته بودند. تیر آهن‌های مجاله، دیوار-های فرو ریخته، تکه‌های درشت گچ و سنگ‌های آهکی - و فردا شاید فقط همین وجود داشته باشد. و من هم شاید در میان آن خرابه‌ها، آن‌جا، بی‌تغییر، وجود داشته باشم. سرنوشتم دیگر با سرنوشت آن خیابان‌ها آمیخته نبود. تنها به خودم تعلق داشت. دیگر محصور نبودم. هیچ‌جا نبودم. دسترس ناپذیر. ناگهان، همه چیز ممکن نمود.

- با هلن قطع رابطه می‌کنم.

فکر کرده بودم او را بزنم، خفه‌اش کنم ولی آن قدر از او دور بودم که فکر به هم زدن با او به خاطرم نرسیده بود. حالا که قرار بود او را ببینم و با او حرف بزنم. به او چه بگویم؟ به خیابان طولانی و مستقیم نگاه کردم. چه تنها و چه آزاد، بی-هیچ گذشته‌ای. دیگر نمی‌خواستم خودم را با دروغ‌های قدیمی به بند بکشم. اگر حالا به او دروغ بگویم، دروغی تازه خواهد بود. دیگر خشمگین نبودم، با نوعی شگفتی با خودم فکر کردم: «او را برای همیشه ترک می‌کنم.»

آیا می‌توانستم باز هم دروغ بگویم، زمانی که می‌دانستم کوچکترین حرکتی دلیلی برای دروغ گفتن است؟ فردا باید با مرگ، تبعید و یا انقلاب رو به رو شوم؛ و من باید با همه آن‌ها تنها و آزاد مواجه شوم و خودم بدون توجه به موقعیت هلن در هر مورد تصمیم بگیرم. هر بار او رنج خواهد برد و خواهد کوشید مرا فریب دهد؛ مثل دو دشمن، نه، به این صورت ممکن نیست، این طور نمی‌توان ادامه داد. ولی آیا می‌توانم رهایش کنم؟ مادرم در یک خانه مجلل تنها ماند، هلن هم تنها خواهد شد. چقدر سرباز بودن آسان بود؛ و چقدر انسان شدن دوباره مشکل.

یکبار دیگر، همه چیز غیر ممکن و سخت به نظر می‌رسید. ولی من مجبور بودم به او بگویم. چیزی متولد می‌شود که تا آن زمان وجود نداشته است. به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. من معمولاً بعد از جنایت احساس گناه می‌کردم، ولی این بار قبلاً دچار آن احساس شده بودم. دروغ و یا ناخشنودی؟ باید خودم انتخاب می‌کردم.

نباید سر راه او قرار می‌گرفتم. نباید اصلاً به دنیا می‌آمدم. ولی به دنیا آمده

بودم.

دستش را کنار کشید و رو برگرداند.

- روز به خیر.

- روز به خیر، بنشین.

مقابل من ایستاده بود، گرفته و غمگین. و من احساس کردم غم تمام وجودم را می گیرد.

- هلن، چرا این کار را کردی؟

با پریشانی به من نگاه کرد و گفت:

«نمی خواهم تو کشته شوی. می توانی مرا ترک کنی، می توانی مرا بزنی، می توانی هر کاری بخواهی بکنی؛ ولی من ترجیح می دهم مغزت با یک گلوله بیرون نریزد.»

- خیال نکن زیاد این جا می مانم. این دفعه می خواهم از نفوذ دوستان پدرم استفاده کنم. آن همه وقتی را که تلف کردم جبران می کنم.
از این که آن آتش غضب را در چشم هایش می دیدم خوشحال بودم.
- می توانی بفهمی که با این کار امکان هرنوع رابطه ای را بین خودمان از بین برده ای؟

خون به چهره اش دوید.

- تو تصمیمت را گرفته ای؟

- من هیچ تصمیمی نگرفته ام، تو همه چیز را خراب کردی.

- تو از این که از شر من خلاص می شوی خوشحال هستی. و از اولین فرصت خوب استفاده می کنی.

- این فرصت نیست. تو با من مثل یک دشمن رفتار کردی.

اشک هایش سرازیر شد.

- بله، من با تو مثل دشمن رفتار کردم. من از تو متنفرم. تو هیچوقت عاشق

من نبودی. خیلی خوب! نترس: من می روم و کمترین اهمیتی هم نمی دهم.

هلن به شدت گریه می کرد. بینی و گونه هایش یکباره سرخ و متورم شده بود. طعم بسیار بدی در دهانم احساس می کردم و می خواستم به او بگویم: «خیلی خوب، بهتر است دیگر فکرش را نکنیم، ولی بزودی دوباره دعوی ما

دوتا به همین بدی شروع می شود.»

از پشت پرده اشک به من نگاه کرد و پرسید:

«درست است؟ تو می خواهی من بروم؟»

گفتم:

«من بیشتر از هرکس دیگری به تو علاقه دارم، ولی بین ما دوتا نوعی عدم

تفاهم اساسی وجود دارد. تو هیچوقت سعی نکردی شریک زندگی من باشی و

همیشه مرا فقط به خاطر خودت دوست داشتی.»

هلن با ناامیدی گفت:

«من می خواستم زندگی تو باشم.»

گفتم:

«ممکن نیست، من نمی توانم آن طور که تو می خواهی عاشق تو باشم.»

حالت چهره اش عوض شد.

«تو مرا دوست نداری!»

در سکوت با چشم های گرد شده به من خیره شد و زیانش را روی لب هایش

گرداند.

«پس چرا گفتی که مرا دوست داری!»

دچار تردید شدم.

«من به تو علاقه مند بودم. می خواستم عاشق تو باشم. ولی باید می دانستم

که ما خیلی با هم ناجور هستیم. گناه از تو نیست، ما هیچ وجه اشتراکی نداریم.

هلن به آرامی گفت:

«تو مرا دوست نداری، خیلی مسخره است، وقتی که من این قدر تو را

دوست دارم.»

به نقطه ای خیره شد. به نظر می رسید که با دقت سرگرم خواندن کتاب

مشکلی است. دچار جدالی درونی بودم. آیا عاشق او نبودم؟ او که تا آن حد به

من نزدیک بود، دلم می خواست آرامش کنم.

هلن دوباره گفت:

«مسخره است، گرچه وقتی به آن فکر می کنم می بینم اصلاً چه دلیلی برای

دوست داشتن من وجود دارد؟»

«هلن!

او دیگر تنها شده بود و از من خیلی دور بود؛ و من او را گرم و مهربان در آغوش خودم احساس می‌کردم.
- بله.

سرم را زیر انداختم. نمی‌توانستم به او چیزی بگویم. اندوه جانگدازی که وجودم را فرا گرفته بود مثل یک مرداب مرا در خود فرو می‌برد.
- مرا ببخش.

- نه، من تو را سرزنش نمی‌کنم. این‌طوری بهتر است. حالا دیگر نمی‌توانم به خودم دروغ بگویم.
و از جایش بلند شد.
- می‌خواهم بروم.
- این‌طوری خوب نیست بروی.
- چرا؟

نگاهی به اطراف اتاق و به من انداخت و با عصبانیت گفت:
«تو هیچ نمی‌دانی در چند ماه گذشته من چگونه زندگی کرده‌ام، نمی‌توانی بفهمی. مثل ... مثل جهنم بود.»
گفتم:

«هرطور که بخواهی همان‌طور است.»
و اگر خودم را کنترل نکرده بودم گریه را سر می‌دادم ولی گریه کردن کار من نبود.

هلن گفت:

«ترجیح می‌دهم هیچوقت دیگر تو را نبینم.»
و سعی کرد لبخند بزند.
- خداحافظ.

عجیب بود. طوری به او نگاه می‌کردم که گویی شخص دیگری دست بریده خودم را در یک ظرف شیشه‌ای نشانم داده بود.
هلن گفت:
«خداحافظ.»

و به طرف در رفت. با حرکتی غیرارادی به سوی او دویدم: من عاشق او بودم. ولی در بسته شده بود و او داشت از پله‌ها پائین می‌رفت. من او را به خاطر

صداقت و شجاعتش دوست داشتم. او را دوست داشتم به خاطر این که داشت می‌رفت و من نمی‌توانستم مانع رفتنش شوم. پنجه‌هایم را در دسته صندلی فرو بردم و سعی کردم جلو اشک‌های نریخته‌ام را بگیرم. تمام شد. اشک‌های او و رنجی که می‌کشید قبلاً وجود نداشتند. ولی حالا آن‌جا بودند - به خاطر من.

همه‌اش کار من بود. چرا باید این کار را می‌کردم؟ چرا این کار بخصوص را؟ تو گریه می‌کردی ولی گریه‌ات بیهوده بود، چه می‌خواستم فردا عاشق تو بشوم. شاید مرگ تو هم بیهوده باشد و این عکس‌های زردرنگ و باز شدن و بسته شدن درها و صدای گلوله‌ای که آن روز صبح بلند شد نیز بیهوده باشد، کاملاً بیهوده. او مرا به این‌جا آورد. ما شکست می‌خوریم. آن‌ها بدون کمک ما پیروز می‌شوند. تمام آن جنایت‌ها، بیهوده و به خاطر هیچ. فکر این را نکرده بود. می‌گفت: «باید کاری بکنیم.» چکار کرد؟ - تنها مرگ تو و این شب واقعی است.

در قطاری که او را از پاریس دور می‌کرد، ژان با خودش فکر کرد: «تمام شد. دیگر او را نمی‌بینم.» گذشته مانند زخمی به هم می‌آمد. حالا دیگر تصمیمی که گرفته بود پشت سرش بود، درست مثل چیزهایی که او نخواست بودشان ولی وجود داشتند. تصمیم گرفتن، دیگر بیش از زندگی کردن جنایت به حساب نمی‌آمد. به هم‌زدن با هلن نه بیشتر از غذا خوردن در پورسالو روی دوشش سنگینی می‌کرد و نه کمتر. تصمیم گرفتن برای کشتن او. کشتن او و مردن.

از آن پس دیگر به گذشته نگاه نمی‌کرد. او تنها به فکر آینده بود، آینده‌ای که از پایان این خط‌آهن شروع می‌شد. تنها یک هدف و یک راه داشت. می‌خواست دوباره یک سرباز باشد. چه تعطیلات بی‌نظیری! حالا مثل زمان کودکی تنها و آزاد بود، زمانی که بی‌هیچ احساس گناهی سیب گاز می‌زد و هر کاری مجاز بود؛ می‌توانست به راحتی دراز بکشد، لم بدهد، بشکند...

حالا هم هرکاری می‌کرد باعث نگرانی کسی نمی‌شد، هیچکس مزاحمش نمی‌شد، آدم‌ها فقط وسیله‌ای برای یک هدف بودند، اجزائی از یک کل و تمام صداها ساکت شده بودند، صدای نجوا، فریاد مبارزه‌طلبی؛ و آوای نگرانی و گناه. تنها صدای غرش توپ‌ها، هواپیماها و شلیک تیر شنیده می‌شد. به همان آرامی گاز زدن به یک سیب، ماشه را می‌کشید و شلیک می‌کرد. توپ‌ها از فراز تانک‌ها و کامیون‌ها شلیک می‌شد. کار او شلیک کردن به مردان بود، اما سیمان، آهن و گوشت همه با هم هدف قرار می‌گرفتند. او در حکم مهره‌ای از ماشین آهن و آتش

بود که راه ماشین دیگری را هموار می‌کرد. یک‌روز که گیج و مبهوت در حاشیه جنگلی تفنگ به دست کمین کرده بود با خودش فکر کرد: «این منم!» و دلش خواست به صدای بلند بخندد؛ آن‌جا، در وسط آن مزرعه شخم‌خورده، مردان زیر رگبار گلوله می‌مردند و او احساس آرامش می‌کرد. «این من هستم که آن‌ها را می‌کشم.» حتی این کار هم مجاز بود، زیرا او می‌دانست چه می‌خواهد. او فقط یک سرباز بود و از این می‌خندید که حالا دیگر نمی‌توانست عمل خلافی مرتکب شود و وقتی آن درد‌کشنده در طرف چپ بدنش پیچید، فهمید که دیگر هیچ کار نمی‌تواند بکند، کاملاً از دست رفته بود و به رستگاری کامل رسیده بود و احساس می‌کرد آرامش، مانند گرمای تب در تنش جریان می‌یابد.

محصور در فضائی پُر از بوی کلروفرم و ملافه‌های سفید و در اتاقی بزرگ و روشن، رنج و دردی ناشناخته به جان‌ش چنگ می‌انداخت. زمان متوقف شده بود. و در یک لحظه – همان اتفاق همیشگی، همان رنج اصیل قدیمی. احساس می‌کرد بدنش وزنی ندارد، دردی بدون وزن داشت. نفس آخر و تمام می‌شد، به حال هیچکس هم توفیری نمی‌کرد، چرا که نه روشنی‌بخش بود و نه گرم‌آزا، گرمی بریاد بود.

مدتی بعد دنیای اطرافش دوباره شکل گرفت و یکبار دیگر به زندگی بر-گشت؛ زخمش داشت خوب می‌شد. «چه خبر است؟» با پاهای برهنه روی کف اتاق راه می‌رفت و از پنجره به دشت‌های سرخ و مزارع آبی نگاه می‌کرد. ارتش فرانسه در حال عقب‌نشینی به طرف سن بود؛ می‌گفتند آلمان‌ها در رن هستند؛ ولی ژان می‌خواست کمی دیگر بخوابد.

و چه بد بیدار شده بود! مخفیانه رفته بود توی دفتر و بی‌سیم را روشن کرده بود؛ و صدائی را شنیده بود که به زبان فرانسه با لهجه‌ای دهاتی تو دماغی می‌گفت: «ما وارد منطقه اورلئان شدیم. یک سروان و چند سرباز وارد وردن شدند و وردن سقوط کرد. نیروهای فرانسه پنج قسمت شده‌اند و ارتش دچار هرج و مرج است. میلیون‌ها نفر آواره در جاده‌ها در حرکتند. فرانسه دارد قطعه قطعه می‌شود.» آن فریاد پرغرور و پیروزمندانه پیروزی آن‌ها و شکست ما... شکست من را اعلام می‌کرد. سرش را پائین انداخته بود و زمان درازی بی‌حرکت مانده بود، در دهانش تلخی غیرقابل تحملی احساس می‌کرد که طعم تلخ زندگیش بود. صدای پل را می‌شنید. تنها به این خاطر که جرأت رو به رو شدن با

آن را نداشتیم. یکبار دیگر چشم‌های بلومن‌فلد را دید. غروب‌های بهار چه زیبا و دل‌انگیز بودند! زیر آفتاب چهارده ژوئیه آن پرچم‌های سرخ و سهرنگ چه زیبا و سرافراز بودند! «مبارزه سیاسی نمی‌کنیم!» «محافظه‌کاری، آن محافظه‌کاری احمقانه!» «من کشورم را در آتش جنگ نمی‌سوزانم.» و حالا جنگ بود؛ جنگی که آن را باخته بودیم. ما جرأت آدم‌کشی نداشتیم و نمی‌خواستیم بمیریم، اما آن کثافت‌های خاکستری به زندگی ما طمع کرده‌اند. زن‌ها و کودکان نوزاد دسته‌دسته روی خاکی که دیگر مال ما نیست می‌میرند. نور بسیار بزرگی پهن شده است و میلیون‌ها زن و مرد فرانسوی را گرفتار کرده است. به خاطر من. هر یک از ما در مقابل همه‌چیز مسؤول است. یک‌شب، زیر پیانو ناخن‌هایش را در قالی فرو کرده بود و آن طعم تلخ را در گلویش شناخته بود؛ ولی آن موقع او یک بچه بود، فقط گریه کرده بود و بعد به خواب رفته بود. شبی دیگر مثل دیوانه‌ها در خیابان راه رفته بود و آن چهره خون‌آلود لحظه‌ای از جلو چشمانش دور نشده بود، ولی آن‌روزها او جوان بود و زندگی در مقابلش بود طوری که می‌توانست جنایتش را فراموش کند. ولی حالا عمری را پشت سر داشت، عمری تلف شده. حالا دیگر خیلی دیر بود، همه فرصت‌ها از دست رفته بود. تنها به این دلیل که می‌خواستم پاک بمانم. زمانی که آن نفرین ابدی خود قسمتی از گوشت و خون من بود. ما شکست خورده‌ایم، نوع بشر شکست خورده است. نژاد تازه‌ای از حیوانات زمینمان را تسخیر کرده است، بزودی آثار زندگی از علائم مرگ قابل تشخیص نخواهد بود، حیات بشری - ماهیچه‌ها، خون؛ و اسپرم‌ها جولانگاه کرم‌های سیری‌ناپذیر می‌شوند. نوع بشر دارد بدون هیچ شاهدهی از روی زمین ناپدید می‌شود.

جاده خلوت و روشنی به طرف حومه پاریس پیش می‌رفت؛ به طور عجیبی پهن و وسیع به نظر می‌رسید و سکوت آن را تنها گذر چند دوچرخه به هم می‌زد. تک و توک رهگذرهائی که در حال عبور بودند عجیب تنها و مفلوک به نظر می‌آمدند. این‌ها تنهائی را در بدشانسی و هراس تجربه کرده بودند و حالا تنهائی تنها همچون گمشده‌ای در بیابان در بدبختی و ناامیدی سرگردان بودند. ژان هم تنها بود، از صبح، در حالی که ورقه خاتمه خدمتش را در جیب داشت تمام پاریس را زیر پا گذاشته بود؛ چاپخانه‌ها تعطیل بودند و مادرش پاریس را ترک کرده بود. هیچ خبری از هلن نداشت. او تنها بود ولی هنوز وجود داشت،

یک مرد کامل. زیر آفتاب درخشان راه می‌رفت. مغازه‌ها پشت کرکره‌های آهنی به خواب رفته بودند، از پشت پنجره‌های قرمز رنگ قصابی، پیشخوان مرمی لخت آن دیده می‌شد؛ جلو در بسته خواربارفروشی، صف طویل سیاهی با بی‌صبری انتظار می‌کشید. «نوبت فروتنه هم می‌رسد.» وین. پراگ. پاریس. پروانه زردرنگ بسیار بزرگی روی پنجره یک کلاه‌فروشی نصب شده بود. «تجارتخانه یهودی» ژان به رفتن ادامه داد. «من این‌جا هستم ولی هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم.» او هم مثل آن‌ها تنها بود. ولی آن‌ها در صف‌های طولانی در خیابان‌های متروک پیش می‌رفتند، بوی گند چکمه‌هایشان چون ابری آن‌ها را در میان می‌گرفت؛ کامیون‌ها دسته‌دسته آن‌ها را تا بالای مون‌مارتر می‌بردند و آن‌ها با گام‌های شمرده پلاس دوترت را دور می‌زدند و زمانی که با صدای سوت صف‌ها به هم می‌خورد، فوج فوج صف دیگری تشکیل می‌دادند تا به کلیسای قلب مقدس بروند و عکس یادگاری بگیرند. صدای گام‌هایشان، به هم خوردن پاشنه‌هایشان، سروده‌هایشان؛ و لباس‌هایشان شبکه‌ای قوی به رنگ خاکستری سبز، محکم و پیچیده در میان‌شان تشکیل می‌داد که تشخیص دادن چهره یک نفر از آن‌ها را ناممکن می‌ساخت. ژان روزنامه‌ای خرید و با خشم مچاله‌اش کرد. رهبران ما. و ما چه ساکت و بی‌حرکت سرخم کرده‌ایم. در لهستان زن‌ها از پنجره به آن‌ها شلیک کردند و چاه‌های آب را به سم آلودند.

گوته گفت:

«فقط با یک اتحاد صمیمانه می‌توانیم جلو فجایع بعدی را بگیریم. چرا قبول نمی‌کنی؟ ما تا امروز چنین شانس‌ی برای پیشرفت مجلهٔ سندیکا نداشته‌ایم. تو هم می‌توانی هرچه فکر می‌کنی بنویسی.»

«من می‌خواهم تمام آن‌چه را که فکر می‌کنم بنویسم یا اصلاً ننویسم.

«درست است، تو می‌توانی همهٔ آن‌ها را بنویسی، به علاوه مگر ما همیشه دلمان نمی‌خواست تشکیلات عادلانه‌ای در اروپا داشته باشیم.

گوته خواسته بود در تراس یک کافه بزرگ طبقهٔ متوسط ملاقاتش کنم که راحت‌تر باشد. ظاهراً از آن جاهائی بود که او این روزها خیلی به آن‌جا رفت و آمد می‌کرد. تمام اطراف ما را خاکستری‌پوش‌ها گرفته بودند و زنی با یک سبد پُر از عکس و تصویر و «یادگاری‌های پاریس» که به گردنش آویزان کرده بود میان میزها این طرف و آن طرف می‌رفت. درست مثل دورهٔ امریکائی‌ها، سربازها

بی توجه کارت‌های نو را که روی آن‌ها تمبرهای ناآشنائی چسبانده بودند داخل سبد می‌انداختند. همه آن‌ها شامپاین می‌خوردند. کنار ظرف یخ، بسته‌های کوچک و زیبای شکلات، عطر و لباس‌زیرهای ابریشمی جا داشت، بیشتر آن‌ها با زیرکی خاص آخرین اشیاء لوکس مغازه‌های پاریس را مالک شده بودند.

خشمگین به گوتیه نگاه کردم.

- آیا خیلی از رفقا مثل تو فکر می‌کنند؟

نگاهش را از نگاهم می‌دزدید.

- چندتائی، هیچکدام از ما خواهان این جنگ نبودیم.

- ما خواهان این صلح نبودیم.

- صلح صلح است.

وین: صلح. پراگ: صلح. پاریس: آیا می‌توان این را صلح نامید؟

داشتم به دختر جوان آلمانی که سرمیز کناری نشسته بود نگاه می‌کردم که با ادا و اطوار بسته‌ای چای به مستخدم داد و شیشه کوچکی مربا و کمی کره و شکر روی میز گذاشت. ما داشتیم قهوه تلخ و ساکارین می‌خوردیم. آن‌ها در میان ما شبیه استعمارگران در میان استعمارزده‌ها بودند، دنیای ما و آن‌ها دو دنیای جدا. گانه بود که بی هیچ برخوردی پهلوی پهلوی پیش می‌رفت. آن‌ها اتومبیل و هواپیما داشتند و ما فقط پاهایمان را داشتیم و حداکثر چند دوچرخه. فاصله‌ها برای آن‌ها همان مفهومی را که برای ما داشتند نداشت، قیمت یک گیلان شراب هم همین‌طور.

پرسیدم:

«آیا واقعاً می‌خواهی روزنامه را به آن‌ها بفروشی؟»

گوتیه لبخند خشکی زد و گفت:

«کارکردن زیر نظر آن‌ها چه عیبی دارد؟ کنترل دالادیه چرا تو را نگران نمی-

کرد.»

و شانه‌هایش را بالا انداخت:

- فکر می‌کردم تو بیشتر از این‌ها حواست را جمع کرده‌ای.

گفتم:

«حواس من جمع است. مال تو هم همین‌طور. خوب می‌دانی چکار می-

کنی.»

و از جایم بلند شدم. اگر بعد از این کار توانستی توی آینه به خودت نگاه کنی، آدم خوشبختی خواهی بود.

از شدت خشم می‌لرزیدم. از گوتیه خشمگین بودم و از خودم. آیا پل حق داشت؟ آیا ما خیانت کرده بودیم؟ با دلتنگی سعی کردم گذشته را به خاطر بیاورم، نه، ما بُزدلی نشان نداده بودیم؛ خیانت هم نکرده بودیم. ثابت کن. ثابت کن. ثابت کردنش وظیفه توست. ولی آیا من در حال حاضر خیانتکار نبودم؟ تفاوت من و گوتیه چیست؟ او جلو چشم آن‌ها این طرف و آن طرف می‌رود؛ و تازه او خیلی صادق‌تر از من است. ولی من هم در این جرم شریک هستم. توی خیابان‌های پاریس قدم می‌زنم و هر قدمی که بر می‌دارم بر این خیانت بیشتر صحه می‌گذارد؛ دارم نانی را می‌خورم که آن‌ها به من می‌دهند، نانی که به لینا بلوم‌فلد، به مارسل و به گرمسینه‌های لهستان ندادند. قفس من بزرگ و فراخ است و می‌توانم به راحتی در آن بالا و پائین بروم. گفت: «نه، نه؛ و به دست‌های لرزانش نگاه کرد. بی‌فایده است. خشم فایده‌ای ندارد، پرسیدن بی‌فایده است، گذشته دیگر گذشته است. وظیفه من این است که بین گذشته یک برده و یک مرد آزاد یکی را انتخاب کنم. ثابت کن. این کار را می‌کنم. ثابت می‌کنم.

از یک نفر چه کاری ساخته است؟ ولی او خوب می‌دانست هرکاری از انسان برمی‌آید و هر کدام از ما به تنهایی انسانی کامل هستیم. دوستانش را جمع کرد، یکی بعد از دیگری و به آن‌ها می‌گفت: «اگر ما با هم متحد شویم دیگر تنها نیستیم، اگر بجنگیم، شکست خورده نیستیم. تا وقتی ما زنده هستیم، دیگران هم خواهند بود.» با دوستانش حرف می‌زد و آن‌ها هم به جست و جوی دیگران می‌رفتند و برای آن‌ها حرف می‌زدند. و بالاخره چون زبان‌ها باز شد، متحد شدند، حالا آن‌ها داشتند می‌جنگیدند؛ انسان شکست نخورده بود. او می‌گفت:

«حرف تنها کافی نیست.»

دو مرد با حالتی عصبی به او نگاه کردند. رنگ رخسار هردو خاکستری شد. لوکلرک چشم‌هایی مهربان و آبی‌رنگ و چهره‌ای دوستانه داشت؛ پارمانتیه چهره‌ای جدی و عادی داشت، اصلاً اهل سازش نبود. پارمانتیه گفت:

«می‌دانم، ما راه خطرناکی در پیش داریم، با مشخص نبودن هدف‌ها جلسات

ما کم کم به صورت صحبت‌های معمولی بعد از کلاس درس درمی‌آید.»
لوکلرک گفت:

«به همین جهت می‌خواهیم با کمک شما یک روزنامه راه بیندازیم و دست به چاپ و پخش اعلامیه بزنیم.»
- این‌ها کافی نیست.

لوکلرک با تبختر چانه‌اش را خاراند. هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. پرده‌ها، قالی‌های سنگین، و مبلمان چرمی طنین صداهای موجود را خفه می‌کردند. روی میز بزرگ سه فنجان خالی قهوه و چند لیوان پر از شراب قرار داشت. قفسه‌های دیواری پر از کتاب بود.
لوکلرک پرسید:

«ما چکار می‌توانیم بکنیم؟»
و به تندی، چنان‌که گوئی از شنیدن جواب وحشت داشت، اضافه کرد:
«می‌توانیم یک سرویس اطلاعاتی راه بیندازیم.»
بلومار گفت:

«همه این کارها فقط فعالیت‌های فرعی هستند.»
سکوت حکمفرما شد. در آن اتاق مجلل و درسته فضای تهدیدآمیزی ایجاد شده بود. آن آقایان آدم‌های ترسوئی نبودند، راه خطرکردن را هم می‌شناختند ولی تا آن‌جا حاضر به همکاری بودند که آرامش زندگیشان برهم نخورد. مادامی که آن آرامش و صلح را داشتند نمی‌خواستند دست به کار خطرناکی بزنند. پارمانتیه نیرویش را جمع کرد:

«چه فکری در سر شماست؟»
بلومار گفت:

«مبارزه واقعی.»
لوکلرک گفت:

«مبارزه.»

به بلومار نگاه نمی‌کرد. بلکه درون خودش را می‌نگریست.
او هرگز از خودش نپرسیده بود که دست‌های چه کسی آن سد اطمینان‌بخش را در کوره‌راه زندگیش برپا کرده بود، دست‌های خودش. آیا می‌توانست آن‌را ویران کند. از خودش وحشت داشت.

بلومار گفت:

«اگر پول داشتیم، به آسانی می توانستیم اسلحه بخریم. من دوستانی دارم که در انفجار تخصص دارند. ما آماده هر نوع خطر کردن هستیم.»

لوکلرک گفت:

«آه، پول اصلاً مسأله‌ای نیست.»

پارماتیه گفت:

«من مخالف خشونت نشان دادن در این مرحله نیستم. ولی اعتراف می‌کنم که هیچ فایده‌ای در کشتن یک عده سرباز بدبخت و غیرمسئول نمی‌بینم.»

بلومار گفت:

«اگر بخواهیم تشکیلاتی برای جمع کردن قوای مردمی داشته باشیم که بتواند تا پایان جنگ و در ساختن آینده دوام بیاورد باید وارد عمل شویم. ما فقط از این راه می‌توانیم به زندگی ادامه دهیم.»

لوکلرک گفت:

«شاید بهتر باشد دست به خرابکاری بزنیم.»

بلومار گفت:

«ما احتیاج به کارهایی داریم که نتیجه آن کاملاً مشهود باشد، مثل منفجر کردن قطار؛ و یا منفجر کردن هتل. فرانسوی‌ها باید احساس کنند که هنوز در حال جنگ هستند. به من بگوئید آیا واقعاً می‌خواهید نیروی مقاومت تشکیل بدهید یا نه؟ فقط با شعارهای «پروز می‌شویم» و «از لورن می‌گذریم» که نمی‌شود حالت شورش و عصیان ایجاد کرد.»

- ولی به مجازات‌های انتقامجویانه آن‌ها فکر کرده‌اید؟

- بله، مسأله اصلی همین جاست.

- مسأله؟

پارماتیه وحشتزده به بلومار نگاه می‌کرد. بلومار با خودش فکر کرد: «من می‌دانم.» چه کسی بهتر از او می‌دانست؟ او با لیوانی براندی در دست آن‌جا نشسته بود و با سخنانش ترتیب ریختن خون‌هایی را می‌داد که در قلب خودش جریان نداشت. ولی حالا مسأله شخصی مطرح نبود.

گفت:

«در فکر آن انتقام هم هستم، خون فرانسوی‌ها باید بریزد، در غیر این صورت

همبستگی و اتحاد غیرممکن است و فرانسه در خواب این صلح ننگین می-میرد.»

پارمانتیه پرسید:

«به این ترتیب شما بی هیچ تردیدی اجازه می‌دهید مردم بی‌گناه به گلوله بسته شوند؟»

بلومار گفت:

«توی این جنگ من یاد گرفتم که جلوگیری از خونریزی به همان اندازه ریختن خون گناه است. مبارزه سیاسی نمی‌کنیم. من کشورم را به جنگ نمی‌کشم. و حالا این ما هستیم. کافی است، آن محافظه کاری احمقانه کافی است. به آن زندگی‌هایی فکر کنید که مقاومت و مبارزه ما نجاتشان می‌دهد.»

مدت زیادی همه ساکت ماندند.

پارمانتیه دوباره گفت:

«ولی اگر موفق نشویم، ما می‌مانیم و هزاران جنایت بی‌نتیجه.»

بلومار گفت:

«شکی نیست.»

انسان هرکاری می‌کرد همچنان گناهکار بود، ولی آن دونفر این حقیقت را نمی‌دانستند، آن‌ها از دست‌زدن به جنایت واهمه داشتند. «ولی ما باید فکر کنیم که موفق می‌شویم، هراتفاقی بیفتد زندان و مرگ در انتظار پارتیزان‌های شما است. روزنامه، اعلامیه، این‌ها هم خالی از خطر نیستند.»

پارمانتیه گفت:

«فرق می‌کند! افراد ما خطر را پذیرفته‌اند.»

بلومار به حرفش ادامه داد:

«آن‌ها به خاطر حصول نتایجی خطر را قبول کرده‌اند. و اگر ما جان آن‌ها را در راه کم‌فایده‌تری به خطر بیندازیم آنوقت گناهکاریم. نه، ما باید فقط به هدف نهائی فکر کنیم و برای رسیدن به آن به هرکاری که لازم باشد دست بزنیم.»

لوکلرک شکاکانه پرسید:

«به نظر شما همه این راه‌ها خوبند؟»

بلومار گفت:

«برعکس، تمام آن‌ها بداند.»

یکبار، خواسته بود تمام کارهایش را با دلایل و شواهد درست به صلاح و صواب نزدیک کند، ولی کار ساده‌ای نبود. او مجبور بود بی‌هیچ تضمینی دست به کار شود. ارزش‌گذاری زندگی انسان‌ها، مقایسه کردن سنگینی یک قطره اشک با یک قطره خون، کاری محال و عبث بود. او دیگر نمی‌خواست چیزی را سبک‌سنگین کند، هریک سکه باید به جریان می‌افتاد، حتی این یکی: «خون دیگران.» می‌دانست که بهای آن خیلی زیاد نخواهد بود.

به دوستانش گفت:

«خوب، پول تهیه شد.»

لوران گفت:

«تو قهرمانی.»

برتیه گفت:

«بالاخره می‌توانیم چند کار حسابی بکنیم.»

همه آن‌ها می‌خندیدند، ولی در بعضی چهره‌ها اثری از نگرانی به چشم می‌خورد.

لانفان گفت:

«کاش می‌دانستیم برای کی می‌خواهیم کار کنیم، آیا می‌خواهیم رنو و

دالادیه را برگردانیم...»

بلومار گفت:

«نه، همه شما خوب می‌دانید، ما می‌خواهیم قوی بشویم، طوری که فردا

بتوانیم فرمانده باشیم.»

لانفان پرسید:

«آیا به اندازه کافی قوی می‌شویم؟»

برتیه گفت:

«درست است، اما از کجا بدانیم که به خاطر سرمایه‌دارهای نوپا نمی-

جنگیم یا برای امپریالیست‌های انگلوساکسون، یا به خاطر پیروزی نیروهای

ارتجاعی؟»

بلومار دچار تردید شد. حق با آن‌ها بود. پیش‌بینی نتیجه قطعی این کار

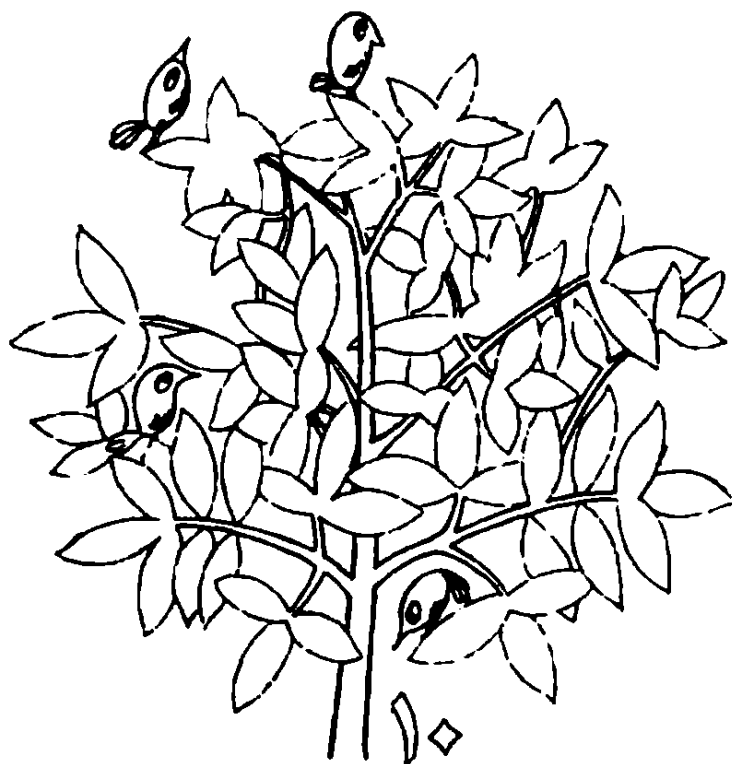
غیرممکن بود. کمی مکث کرد ولی بالاخره با لحنی محکم گفت:

«هر چیزی از فاشیسم بهتر است.»

و به خودش گفت:

«حداقل این امکان هست که بدانم هرکس چه می‌خواهد؛ هرکسی برای آن چه می‌خواهد وارد عمل می‌شود. بقیه‌اش ربطی به ما ندارد.»

او می‌دانست چه می‌خواهد و با این آگاهی خیال پیشروی داشت. بی آن که بداند واقعاً دارد چکار می‌کند. آخرین ناله‌های محافظه‌کاری را در گلو خفه می‌کرد و چشم‌بسته به سوی آینده پیش می‌رفت، بی هیچ شک و هیچ تردیدی. شاید همه این تلاش‌ها بیهوده بوده، شاید بی خود تو را به کشتن داده‌ام.



هلن دوباره کتابش را بست؛ دیگر نمی‌توانست به خواندن ادامه بدهد. نگاهی به آسمان سیاه بالای پانتئون کرد، هوا طوفانی بود. ولی آن چیزی که خورشید را پنهان می‌کرد ابر نبود، بلکه توده‌ای خاکستر سیاه بود. خبر رسیده بود که تمام مخازن نفت اطراف پاریس می‌سوزند. از دوردست صدای انفجار به گوش می‌رسید و گاه‌گاه در صحنه سیاه آسمان خطوط سفیدی به چشم می‌خورد. آن‌ها نزدیک می‌شدند، بر شهر وحشتی اضطراب‌آلود سایه افکنده بود؛ بزودی آخرین دفاع‌ها هم درهم شکسته می‌شد و آن‌ها به خیابان‌های شهر می‌ریختند. دورتا دور هلن متروک و خالی از سکنه بود، روی تراس کافه ماهیو و در خیابان سوفلو هیچکس به چشم نمی‌خورد؛ حتی یک تاکسی هم پیدا نمی‌شد. از بولوار سن میشل صفی طولانی و یک‌طرفه به طرف دروازه اورلئان در حرکت بود. بولوار به صورت شاهراهی درآمدۀ بود که شهر را از این سو تا آن سو قطع می‌کرد، شاهراهی برای فرار که در آن زندگی موج می‌زد. با همه این‌ها در گوشه‌ای مردی با روپوش آبی از نردبانی بالا رفته و با دقت حباب چراغ برق را پاک می‌کرد.

هلن با دلوپسی به دوردست نگاه کرد « فردا می‌رسند این‌جا. » قرار بود ساعت ده ماشین برسد. دلش نمی‌خواست در این شهر دشمن‌زده گیر بیفتد. خیابان‌ها در میان خانه‌های خالی و متروک در دو طرف، غرق در سکوت باقی می‌مانند و هرکس بماند از قربانیان سیل و طوفان تنها تر خواهد بود. نمی‌شد باور کرد که این خانه‌ها بتوانند این‌گونه تنها روی زمین بمانند و درختان بلوط همان سایه‌های سابق را در باغ لوکزامبورگ بگسترند.

در میان موج اتومبیل‌ها، گاری‌ها و کالسکه‌های آواره‌ها به آرامی در حرکت بود و تمام دهکده را با خود جا به جا می‌کرد کالسکه‌های بزرگی که چهار یا پنج اسب آن را می‌کشید و در دو طرف انباشته از کیسه‌های کاه، رخت‌خواب و دوچرخه بود و در وسط آن افراد خانواده مانند مجسمه‌های مومی زیر سایبان بزرگی در کنار هم چنک زده بودند. منظره آن‌ها شبیه تابلوهایی از یک جشن عمومی بود. اشک در چشم‌های هلن حلقه زد.

« من هم مثل آن‌ها می‌خواهم جلای وطن کنم. »

به اطرافش نگاه کرد. تمام گذشته او در میان این جزایر سنگی گذشته بود. توی آن پیاده‌رو زیر نگاه‌های مهربان خداوند با ایون بازی کرده بود. پل نزدیک آن تیر چراغ او را بوسیده بود و آخر این خیابان ژان به او گفته بود: « دوست دارم. » چشم‌هایش را پاک کرد. او پل را دوست نداشت، ژان هم او را نمی‌خواست. تمام عهد و پیمان‌ها نقض شده بود؛ آینده داشت ذره ذره از آن شهر بیرون می‌رفت و گذشته از یاد می‌رفت. این ذره بی‌مقدار ارزش کمترین تأسفی را نداشت؛ و داشت کم‌کم خاکستر می‌شد. دیگر حتی گذشته‌ای هم وجود نداشت، حتی به تنهایی نمی‌توانست فرار کند. تمامی جهان چیزی نبود جز مهاجرتی طولانی و بی‌هیچ‌امیدی به بازگشت.

متصدی رخت‌کن در حالی که چمدان سنگینش را به دنبال می‌کشید از کافه بیرون آمد. همان‌موقع ماشین موسیو تلیه کنار خیابان ایستاد و دنیس سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد:

« خبر را شنیده‌ای؟ همین الان به ما گفتند که روس‌ها و انگلیسی‌ها در هامبورگ پیاده شده‌اند. »

دنیس چمدان هلن را برداشت. در داخل و روی سقف اتومبیل چندین چمدان گذاشته شده بود، به سپر جلو هم دوچرخه‌ای بسته بودند. هلن در

قسمت عقب کنار دنیس نشست و اتومبیل حرکت کرد. صاحب مغازه بزرگ خواربارفروشی داشت کرکره‌های آهنی مغازه را برای محافظت از میوه‌ها پائین می‌کشید. تمام مغازه‌ها بسته بودند.

دنیس پرسید:

« پدر و مادر ت نمی‌روند؟ »

هلن گفت:

« می‌ترسند مغازه غارت شود. »

و با صدای بلندتری گفت:

« پدرت واقعاً لطف کردند که مرا می‌برند. »

موسیو تلیه گفت:

« اصلاً مهم نیست. آن خانه خیلی بزرگ است و برای همه ما جا دارد. »

اتومبیل از دروازه اورلثان گذشت و وارد جاده اصلی شد. آسمان برفراز خانه‌های درسته آبی بود. مثل این بود که برای تعطیلات آخر هفته می‌رفتند. با خودش فکر کرد « تمام شد، برای همیشه. » سایه آن درخت‌های بلوط و رایحه عسل و کاکائو را برای همیشه در آن شهر عزیز جا گذاشته بود؛ و او مانده بود و شب عشق از دست رفته‌اش. حالا این زنی که کنار پنجره آن اتومبیل نشسته بود فقط یکی از میلیون‌ها فراری و آواره بود و همین.

توی جاده، گاری‌هایی شبیه آن‌که در بولوار دیده بود فراوان بودند؛ ولی روی آن‌ها چیزی نبود، دهقان‌ها پیاده در کنار اسب‌ها راه می‌رفتند و نیمی از ذخیره گاه آن‌ها نیز مصرف شده بود. این‌ها از راه دوری آمده بودند و چندروز دیگر هم راه در پیش داشتند. گاه‌گاه راه بند می‌آمد و اتومبیل اجباراً پشت صف طولیل و سائط نقلیه، که در میان گرد و خاک مانند هزارپائی کج و معوج آهسته در حرکت بود، می‌ایستاد.

موسیو تلیه گفت:

« فردا امکان ندارد بشود در این جاده حرکت کرد. »

و سرش را برگرداند و پرسید:

« شما گرسنه نیستید؟ »

دنیس گفت:

« می‌توانیم در دهکده بعدی توقف کنیم. »

- بد فکری نیست.

روستائیان در میان گل‌های سرخ و زرد از خانه‌ها بیرون آمده بودند.

«چه خبر؟ پاریس را گرفتند؟ تمام شد؟»

موسیو تلیه گفت:

«پاریس که همهٔ فرانسه نیست.»

وارد یک کافه شدند. دنیس ساندویچ‌ها و میوه‌ها را بیرون آورد و سفارش قهوه داد. زنی کنار دستگاه بی‌سیم نشسته بود و به مکالمات گوش می‌داد؛ اشک در چشم‌های هلن حلقه زد، اما او این نوع اشک‌ها را نمی‌شناخت. در چند ماه گذشته او طعم ناامیدی و درد را در اشک‌های خودش چشیده بود ولی این اشک‌ها گرم و شور بود و بی‌هیچ دردی از گونه‌هایش سرازیر می‌شد.

اتومبیلی پر از شاخهٔ درخت مثل این‌که برای شرکت در یک جشن روستائی آمده باشد، جلو در ایستاده بود از او رو می‌آمد؛ او رو داشت می‌سوخت، لوپِر داشت می‌سوخت و روئن داشت می‌سوخت. بعد از ظهر از کنار اتومبیل‌هائی گذشتند که از نرماندی می‌آمدند و مملو از رخت‌خواب و شاخهٔ درخت بودند. هلن فکر کرد «چیزی دارد اتفاق می‌افتد. نه برای من، من که وجود خارجی ندارم، بلکه چیزی دارد برای دنیا اتفاق می‌افتد.» تمام پل‌های پشت‌سر شکسته بود و راهی برای بازگشت وجود نداشت. در عمق چشم‌های نگران و غمگین آن‌ها که ناظر عبور ماشین‌ها و آواره‌های خاک‌آلود با تودهٔ عظیم رخت‌خواب‌ها، ظروف و میز و صندلی روی ماشین‌ها بودند، کلمهٔ شکست به خوبی خوانده می‌شد.

شب شد، کالسکه‌ها را کنار جاده کشیدند، اسب‌ها را باز کردند و مردم این‌جا و آن‌جا آتشی افروختند تا غذائی درست کنند و وسایل آسایش شبانه را فراهم سازند. هلن به یاد پیش‌تازان فیلم‌های غرب وحشی افتاد. همه‌چیز آن‌چنان به چشمش غریبه می‌آمد که گویی در کشوری دیگر بود و این حوادث در زمانی دیگر رخ می‌داد.

موسیو تلیه گفت:

«از لاوال به مادر تلفن می‌زنیم که داریم می‌رسیم.»

جمعیت انبوهی آرامش آن شهرک آرام و زیبا را به هم زده بود. خیابان‌ها از اتومبیل و جمعیت پر بود. تمام فضاهاى باز از جمعیت موج می‌زد؛ پولدارها سر

میزهای کافه‌ها که تا توی میدان‌های عمومی امتداد می‌یافت نشسته بودند و دیگران هم روی زمین ولو شده بودند.

دنیس گفت:

« شما توی ماشین بمانید. من و هلن سری به پستخانه می‌زنیم. »
 بازوی هلن را گرفت و به راه افتادند، به مجرد این که تنها شدند قیافهٔ دنیس عوض شد و گفت:

« ارتباطمان با همه‌چیز قطع می‌شود، دیگر نمی‌توانم خبری از مارسل به دست بیاورم. چطور می‌توانم عمری را در بی‌خبری بگذرانم؟ »
 هلن ساکت ماند. چیزی برای گفتن نداشت. بی‌خبری. چیزی برای دانستن نبود. تنها چیزی که احساس می‌کرد تن خسته و قلب تپنده‌اش بود. قلبی که برای هیچکس نمی‌تپید، قلبی گرفته و بی‌صاحب: « تاریخ ورق خورده است و من هیچ آینده‌ای ندارم، بدون زندگی، بدون عشق. »
 دنیس گفت:

« بلومار شانس آورد که زخمی شد. ممکن است از جنوب برش گردانند. »
 هلن گفت:

« شاید. »

مادام بلومار خبر زخمی شدن ژان را به او داده بود.
 به طرف پیشخوان رفتند. جمعیت انبوهی در میان گرد و خاک و بوی عرقی تن از سر و کلهٔ یکدیگر بالا می‌رفتند. پیرزن سیاهپوش فقیر و لاغراندازی التماس‌کنان به تلفنچی می‌گفت:

« خواهش می‌کنم، مادام ممکن است برای من تلفن کنید؟ »

تلفنچی شانه‌هایش را بالا انداخت و پیرزن التماس‌کنان تکرار کرد:

« خواهش می‌کنم، مادام، خواهش می‌کنم! »

هلن دستی به شانهٔ او زد:

« به کی می‌خواهی تلفن کنی؟ »

— به دهکده، تا به شوهرم خبر بدهند.

— کدام دهکده؟

— روزه.

هلن گفت:

« صبر کن، من شماره‌اش را پیدا می‌کنم. »

و راهنمای تلفن را برداشت، لورا، روزیه

- با کی می‌خواهی حرف بزنی؟

زن گفت:

« نمی‌دانم. »

در روزیه ده نفر تلفن داشتند « با بوساد؟ »

- آه، نه او از دهکده رفته.

- فیلون؟

- البته که نه، این ساعت روز توی مزرعه است.

- با مرسیه؟

- آه، نه.

پیرزن وحشتزده به نظر می‌رسید.

بیچاره در این دنیای پهناور تنها و ناامید و سرگردان بود. همه ما سرگردان

بودیم. « آیا می‌توانم دوباره خودم را پیدا کنم؟ » فایده‌اش چیست؟ فایده ناخن-

هائی که به اشیاء چنگ می‌زند و فایده قلبی که می‌خواهد دیگر چیزی نخواهد

چيست؟ قلبی که هنوز هم برخلاف خواست واقعی‌اش امیدوار است؟ دیگر

چیزی نخواستن. دیگر چیزی ندانستن. بودن و ماندن در سکوت و گوش فرادادن

به حرکت آرام حیات که بی‌آن که به جائی و چیزی برسد پیش می‌رود.

برگشتند به طرف اتومبیل. موسیو تلیه همان‌طور که به سپر ماشین تکیه

داده بود و سیگاری می‌پیچید گفت:

« روس‌ها هنوز حرکت نکرده‌اند؛ و ایتالیا هم به ما اعلان جنگ داده است. »

کامیون‌های پر از زن و بچه، رخت‌خواب و اثاثیه هرروز از دهکده عبور

می‌کردند. این‌ها از آلسون و لگل می‌آمدند. یک‌روز غروب راننده‌ای فریاد زد:

« به لومان رسیده‌اند. »

ساکنین خانه - پدر و مادر دنیس، مادر بزرگش، عمه و دو خاله‌اش به

یکدیگر نگاه کردند. ماشین موسیو تلیه آن‌قدر بزرگ نبود که بتواند همه آن‌ها را از

آن‌جا ببرد. و کسی هم به فراری‌های رنگ‌پریده‌ای که شب‌هنگام توقف می‌کردند

و تقاضای جائی برای خواب داشتند کمترین توجهی نمی‌کرد.

مادام تلیه گفت :

« باید کار دیگری بکنی، ما همین جا می مانیم. »

روز بعد، صبح زود روستائی ها سوار کامیون ها، کالسکه ها و دوچرخه ها-
یشان شدند و حرکت کردند. آن هائی که امکان رفتن نداشتند در مغازه ها و خانه-
هایشان را بستند و هر کدام در گوشه ای پنهان شدند. از دور صدای غرش توپ ها
شنیده می شد و هر چند وقت یکبار صدای انفجاری بر می خاست. مخازن نفت
آنگر، یکی بعد از دیگری منفجر می شد.

مادام تلیه گفت :

« در قسمت عقب مزرعه چادر می زنیم. »

دنیس گفت :

« فایده اش چیست؟ »

او و هلن توی باغ بودند و به کامیون هائی که از لاوان می آمدند نگاه می-
کردند. سی کیلومتر دیگر یعنی چند ساعت. قرارداد متارکه جنگ امضاء شده
بود. ما باید ساکت بمانیم، حتی نمی توانیم بجنگیم.

مرد هلندی که با زن و مادرزنش در خانه تابستانی اطراق کرده بود گفت :

« فرقی نمی کند، ولی بهتر است خودمان را نشان ندهیم. »

مادام تلیه با یک بغل گونی راه افتاد و هلندی هم با سبدی پر از وسایل پشت

سرش حرکت کرد. دنیس به درِ باغ تکیه داد.

با صدای آرامی گفت :

« مطمئنم مارسل زندانی شده، آن ها غافلگیر شده اند. »

هلن گفت :

« شاید به موقع فرمان عقب نشینی داده باشند. »

دنیس لب هایش را به دندان گزید :

« تا چند سال دیگر او را نمی بینم. »

کامیونی از دور ظاهر شد. یک کامیون نظامی بود پر از سربازان فرانسوی که

آواز خوانان می گذشتند. یکی دیگر گذشت و سومی هم. سربازها می خندیدند و

دست هایشان را تکان می دادند.

دنیس تعجب زده گفت :

« دارند آواز می خوانند! »

هلن گفت:

«جنگ تمام شده و آن‌ها جان سالم به در برده‌اند.»
ماشینی ایستاد و چهار افسر از آن پیاده شدند. آن‌ها کاملاً شبیه افسرهائی بودند که هلن در پکین‌بی دیده بود، مرتب و بی‌اعتنا با دو نقطهٔ روشن در وسط صورتشان. یکی از آن‌ها که ستوان جوانی بود پرسید:

«جاده شوله همین است؟»

دنیس گفت:

«بله.»

سرهنگ فرمانده گیج و آشفته گفت:

«باید بفهمیم آلمانی‌ها الآن در آن‌گر هستند یا نه؟»
و نگاه استفهام‌آمیزی به دنیس انداخت و پرسید:

«ادارهٔ پست کجاست؟»

دنیس گفت:

«شما را راهنمایی می‌کنم.»

و در باغ را باز کرد. دو سرباز بی‌کلاه و بی‌تفنگ که به چوبدستی‌هائی تکیه کرده بودند از آن‌جا گذشتند، این‌ها زندانی‌های آلمان‌ها بودند که از چنگ آن‌ها گریخته بودند. هیچکس دیگری در خیابان نبود. نگهبانی که روزهای پیش در خیابان اصلی پاس می‌داد و تفنگش را با غرور خاصی روی دوش می‌انداخت آب شده و به زمین فرو رفته بود.

تلفن ادارهٔ پست زنگ می‌زد ولی در آن قفل بود.

سرهنگ خشمگین پرسید:

«پس مسؤولانش کجا رفته‌اند؟»

دنیس گفت:

«توی مزرعه‌ها پنهان شده‌اند.»

سرهنگ گفت:

«مسخره است!»

و به یکی از گروهیان‌ها فرمان داد:

«فوراً این در را بشکنید.»

گروهیان با تفنگش به قفل در شلیک کرد و گفت:

« فایده‌ای ندارد، احتیاج به یک دیلم داریم. »
دنیس گفت:

« من می‌روم یکی بیاورم. »
حالا تانک‌ها و توپ‌ها از دهکده می‌گذشتند.
هلن پرسید:

« بزودی به این‌جا می‌رسند؟ »
گروه‌بان با لبخند خودپسندانه‌ای گفت:
« تا یک ساعت دیگر. ولی نگران نباشید، اتفاقی نمی‌افتد. ما به لوآر می‌رویم تا آن‌جا جلوشان را بگیریم. »
دنیس با دیلم برگشت. گروه‌بان در را باز کرد. سرهنگ وارد اتاق شد و چند لحظه بعد برگشت و گفت:

« برویم. »
و به طرف ماشین به راه افتادند.
گروه‌بان به دنیس و هلن گفت:
« برگردید به خانه‌هایتان. »
دنیس گفت:

« داریم می‌رویم. »
و به اتومبیل که با سرعت دور می‌شد نگاه کرد.
تانک‌ها به حرکت خود ادامه می‌دادند، لوله توپ‌ها به طرف جنوب و پشت آن‌ها به طرف دشمن بود.

مادام تلیه با فریاد گفت:
« دنیس، زود بیایید این‌جا، هردوی شما. »
دنیس گفت:

« من همین‌جا توی خانه می‌مانم، می‌خواهم مراقب باشم. »
مادام تلیه با دلواپسی گفت:
« پدرت نمی‌خواهد کسی از پنجره به بیرون نگاه کند، همین‌طور می‌شود که اتفاقی می‌افتد. »

مادام تلیه مرواریدهایش را به گردن انداخته بود و تمام انگشترهایش را به انگشت داشت و شکم و باسنش به شکلی غیر طبیعی برآمده شده بود.

دنيس گفت:

«کرکره‌ها را باز نمی‌کنم.»

و با خنده ادامه داد:

«فکر می‌کنید جواهراتتان در امان است؟»

مادام تليه گفت:

«آن‌ها جرأت ندارند جواهرات مرا بگیرند.»

هلن به اتاق دنيس رفت، هردو کنار پنجره رفتند و لای آن را کمی باز کردند. یک تانک دیگر عبور کرد و آنگاه جاده خالی خالی شد. اندوه به قلب هلن چنگ انداخت. حالا این دهکده متروک و بی‌پناه بین فرانسه و آلمان قرار داشت، بی‌هیچ کدخدائی، بی‌هیچ قانونی و بی‌هیچ حمایتی. تمام پنجره‌ها بسته بود و توی خانه‌های سفید و روشن هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. انگار در دنیائی دیگر بودند و در میان کابوسی وحشتناک که نه پایانی داشت و نه آغازی دست و پا می‌زدند.

دنيس فریاد کوتاهی کشید و به بازوی هلن چنگ انداخت. در گوشه خیابان انفجاری رخ داد و پنجره‌های رستوران خرد شد و به زمین ریخت. پس از آن سکوت مرگباری حکمفرما شد و ناگهان صدای غریبه‌ای که کلماتی عجیب ادا می‌کرد بلند شد. آن‌ها رسیدند. همه آن‌ها بلندقامت و درشت‌هیکل بودند و صورت‌هائی سرخ داشتند؛ با قدم‌هائی آرام و مطمئن و با تبخترگام برمی‌داشتند و بی‌آن‌که به اطرافشان نگاه کنند پیش می‌رفتند.

«ما شکست خوردیم.»

چشم‌های دنيس از اشک پر شد، هلن با خودش فکر کرد: «و من؟ فرانسه شکست خورده، آلمان پیروز شده؛ و من، من کجا هستم؟ دیگر هیچ جائی برای من نیست!» با چشم‌های خشک به سربازها، اسب‌ها، تانک‌ها و توپ‌های عجیبی که عبور می‌کردند نگاه می‌کرد؛ او ناظر رژه تاریخ بود، حرکتی که تاریخ زندگی شخصی او نبود و به هیچکس دیگر هم تعلق نداشت.

مرد هلندی خود را به سه زنی که روی لبه پیاده‌رو نشسته بودند رساند و در حالی که ظرف خالی بنزین را در هوا تکان می‌داد گفت:

«بنزین نیست.»

مادرزن شانه‌هایش را بالا انداخت :

« معلوم است. »

مردم می‌گفتند هفته گذشته خبر ورود تانکر نفت را داده‌اند ولی حالا دیگر کسی این خبر را باور نمی‌کرد.

هلندی ظرف را زمین گذاشت :

« گرسنه هستم. »

زن جوان با صدای کودکانه‌ای گفت :

« من هم همین‌طور - گرسنه هستم - خیلی گرسنه. »

هلن فکر کرد « آن‌ها به این آسانی چیزی برای خوردن گیر نمی‌آورند. » مغازه‌های لومان از مزارعی که دچار حمله ملخ شده باشند خالی تر بودند. نه یک تکه نان پیدا می‌شد، نه یک دانه میوه؛ توی رستوران‌ها حتی یک جای خالی هم نبود. همه جاها را سربازهای خاکستری و سبزپوش اشغال کرده بودند؛ هلن احساس می‌کرد دیگر هیچ نیاز جسمانی ندارد؛ می‌توانست تا ابد همین‌جا روی این سنگ و در این سایه‌ای که خورشید به آن دست‌درازی می‌کرد بنشیند. در تمام طول جاده مردم با بشکه‌های خالی بنزین و آب، از شهرداری به میدان مرکزی که فرماندهی در آن قرار داشت در حرکت بودند. هرچند وقت یکبار آن ظرف‌ها را به زمین می‌گذاشتند و پس از استراحتی کوتاه باز به راه می‌افتادند؛ و کمی بعد آن‌ها را می‌دید که از همان راه برمی‌گشتند و از فرماندهی به طرف شهرداری سرازیر می‌شدند؛ با ظرف‌های خالی بنزین و آب در دستشان و بی‌هیچ خستگی، مثل سبزیف و دانه‌دانه. در آن گرمای کشنده و در آن جهنم سوزان زندگی همچون حیوانی دیوانه با آهنگی سریع دور خود می‌گشت. توی میدان هزاران اتومبیل متوقف مانده بود و در اطراف آن‌ها زن‌ها و کودکان غمگین در سایه ماشین‌ها، روی بسته‌ها، روی رخت‌خواب‌ها و روی زمین نشسته بودند. ماشین‌های خاکستری و براق نظامی در خیابان‌ها بالا و پائین می‌رفتند و موتورسیکلت‌ها میدان را با سر و صدا دور می‌زدند. کافه‌ها تا وسط خیابان پیشرفته بودند و از صدها سرباز جوان در اونیفورم‌های نو پذیرائی می‌کردند؛ و ستون‌های دیگری از سربازان با قدم‌های سنگین در میان جمعیتی که زیر فشار گرما و گرسنگی آب می‌شدند، بالا و پائین می‌رفتند. از بلندگو موزیک نظامی پخش می‌شد و صدای پُرتنین آن همراه با نور خیره‌کننده و هوای سنگین چنان

بود که گوئی از آغاز دنیا تا آخر جهان ادامه دارد. هِلن احساس می‌کرد به ابدیت پیوسته است، خون در رگ‌هایش خشک شده است و در آن جنجال بی‌هیچ خاطره و بی‌هیچ تمنائی تا ابد خواهد ماند.

مادر بزرگ گفت:

« بنشین. آن طوری با آن دست‌های آویزان آن‌جا نیست. »

مرد هلندی لبخند زد، صورتی سرخ و کودکانه داشت، دندان‌هایش لب‌های پائینش را می‌پوشاند و به او حالتی همیشه خندان می‌داد، حالتی شبیه یک کودک یا یک جسد.

زن جوان گفت:

« زیر آفتاب نیست. »

از دیروز تا حالا کلاه سفیدش کثیف شده بود و لباسش پرچروک. کلاه بزرگ کاغذی را به شوهرش داد و گفت:

« این را بگذار سرت. »

شوهر مطیعانه کلاه را به سر گذاشت؛ و همچنان لبخند زنان روی رکاب اتومبیل نشست و گفت:

« هوا واقعاً گرم است. »

مادر بزرگ به او نگاه کرد

- فکرش را بکن، پریروز در آن‌گر می‌توانستی بیست و پنج لیتر بنزین بخری. او عذرخواهانه گفت:

« صف خیلی طولانی بود و فکر می‌کردم آلمان‌ها در طول راه به ما بنزین

می‌دهند. »

زمانی که هِلن قبول کرده بود با آن‌ها بیاید فکر می‌کرد باکی اتومبیل از بنزین پُر است. در هر صورت او از این‌که آن‌جا مانده بود ناراحت نبود، ولی علی‌رغم مهربانی‌های دنیس احساس می‌کرد که در آن خانه پُرجمعیت زیادی است.

مادر بزرگ گفت:

« هنوز عده‌ای جلو استانداری جمع هستند، یکی از شما برود ببیند آن‌جا

چه خبر است. »

هلندی گفت:

« همان خبری است که صبح بوده. »

زنش گفت:

« برویم ببینیم. نمی توانیم یک شب دیگر را هم در اتومبیل بگذرانیم. »
و با کفش های لوئی پانزدهمیش از جا بلند شد. هلن دنبال آن ها راه افتاد.
دویست سیصد نفر با ظرف های خالی پشت در ازدحام کرده بودند. دور پایه یک
مجسمه انقلابی که کلاه بزرگ پرداری به سر داشت، زن ها سرگرم پختن چیزی در
یک دیگ بودند و دیگران روی تشک ها دراز کشیده و خوابیده بودند.

هلندی گفت:

« جمعیت خیلی زیاد است. »

زنش گفت:

« عزیزم، صبر داشته باش. »

و دستمال توردار کوچکی را روی بینی اش گرفت.

- بوی خوبی نمی آید.

هلن رو به یکی از زن ها کرد و پرسید:

« این ها منتظر چه چیزی هستند؟ »

- می خواهند برای گرفتن کوپن بنزین شماره بگیرند.

- وقتی کوپن گرفتند به آن ها بنزین می دهند؟

- بله، هر وقت که بنزین رسید.

در باز شد و جمعیت هجوم بردند. هلن با موج جمعیت به راهرو درازی
کشیده شد. مردی کاغذ های کوچک چهارگوشی به مردم می داد و آن ها حریصانه
آن را می گرفتند و به راه خود می رفتند. هلن نمره خودش را گرفت و به طرف
هلندی که ته صف بود رفت.

- یک شماره گرفتم!

مادر بزرگ گفت:

« می گویند گاراژی آن طرف شهر بنزین می دهد، هر دفعه پنج لیتر. »

هلندی با قیافه ای احمقانه داشت به تکه مقوائی که توی دستش بود نگاه

می کرد.

مادر بزرگ ضربه ای به شانه هلندی زد و گفت:

« خیلی خوب، برو ببین. »

هلن گفت:

« من می روم گشتی بزنم. »

به طرف ایستگاه به راه افتاد. حالا که آن پنج لیتر بنزین را از دست داده بود باید وسیله دیگری برای فرار از این شهر سوزان و غارت شده پیدا کند. گور پدر خانواده هلندی! بهتر بود هرطور شده سوار قطار بشود. آنجا، در پایان آن خط رخت خوابی تمیز، نان های زنجبیلی و چای داغ در انتظارش بود. رفت به قسمت خرید بلیت.

- قطار پاریس چه موقع حرکت می کند.

متصدی فروش بلیت گفت:

« برای پاریس مسافر قبول نمی کنیم. قطار فقط تا شارتر می رود. »

هلن مردد ایستاد. این گروه عظیم که در کنار بارهایشان روی زمین خوابیده بودند، منتظر چه چیزی بودند؟ هر اتفاقی می افتاد از این تسلیم احمقانه بهتر بود. - آیا شما مدارکی دارید که ثابت کند در شارتر سکونت دارید؟ هلن برگشت.

زنی که کودکی روی زانوهایش نشسته بود پرسید:

« وقتی که کوچکترین کمکی برای رفتن به ما نمی کنند، چرا می گویند به

خانه هایمان برگردیم؟ »

مردی گفت:

« می گویند در پاریس قحطی شده است. »

زنی گفت:

« این جا چه؟ شاید دلشان می خواهد همین طور ایستاده بمیریم! »

هلن به زن نگاه کرد و ناگهان سنگینی کودکی را که روی زانوهای آن زن بود و سنگینی نگاه سرزنش آمیزش را احساس کرد صدائی از گذشته در گوشش طنین انداخت: « دیگران هم هستند؛ باید کور باشی که آن ها را نبینی. » هلن جلو زن ایستاد.

- شما اهل پاریس هستید؟

زن گفت:

« من در سن دنیس زندگی می کنم. »

هلن گفت:

« همراهان من یک اتومبیل دارند، ممکن است کمی بنزین گیر بیاورند و به

راه بیفتند. می خواهید همراه آن ها بروید؟»

زن بی آن که معنی حرف های هلن را خوب فهمیده باشد پرسید:

«آن ها مرا می برند؟»

هلن گفت:

«با من بیائید، قول نمی دهم، ولی شانس کمی هست.»

زن دنبال هلن راه افتاد. هلن با خودش فکر کرد: «جائی برای خوابیدن،

هوای تازه روستا، شیر، تخم مرغ، فردا. پاریس. چرا به جای آن زن من بروم؟»

گرسنگی و آفتاب سرش را به دَوران انداخته بود ولی در آرزوی غذا و سایه نبود.

برای او که در گذشته آرزوهای فراوانی داشت این بی تمنائی خیلی عجیب

می نمود.

دو زن روی رکاب ماشین نشسته بودند، هر دوی آن ها موهای قرمز داشتند

و لباس های روشن پوشیده بودند.

مادر گفت:

«موريس هنوز برنگشته است. پسر بیچاره.»

دختر گفت:

«این آلمانی های خبیث، همه اش گناه آن ها است.»

هلن به طرف زن برگشت:

«باید کمی صبر کنید.»

زن به دیواری تکیه کرده بود. حالا زمان صبرکردن نبود، زیرا که چیزی برای

انتظارکشیدن وجود نداشت: «حالا دیگر من تنها نیستم بلکه برکه راکدی هستم

که چهره متغیر جهان در آن انعکاس می یابد.»

هلندی از راه رسید و گفت:

«ده لیتر بنزین گرفتم.»

دو زن از جا جهیدند.

زن جوان تر گفت:

«آه، می توانیم از این جا برویم.»

هلندی گفت:

«شنیدم که کمی آن طرف تر غذا هم گیر می آید.»

و کلاش را برداشت. هلن به طرف آن ها رفت.

«بیخشید، می‌توانم جای خودم را به آن زن جوان که با بچه‌اش آن‌جا ایستاده بدهم؟ من می‌توانم از خودم مراقبت کنم، فقط اگر ممکن است شما لطف کنید و چمدان مرا با خودتان ببرید.»

هلندی زیرلب گفت:

«آن زن جوان؟»

زن فقیر بود و موهایش درهم ریخته بود؛ هلندی گیج و مبهوت به او نگاه کرد.

هلن با لحن قاطعی گفت:

«بله، اگر او را با خودتان نبرید بچه‌اش می‌میرد.»

مادر بزرگ پرسید:

«ولی خود تو چطور؟ سوارشدن پنج نفر توی این ماشین ممکن نیست.»

هلن گفت:

«می‌دانم، گفتم که برای خودم فکری می‌کنم.»

هلندی گفت:

«پس بهتر است سوار شود.»

زن جوان مردد بود.

هلن گفت:

«سوار شو!»

زن جوان سوار شد و کنار مادر بزرگ که سراپای او را با کینه برانداز می‌کرد،

نشست.

زن جوان از هلن پرسید:

«شما نمی‌آئید؟»

هلن گفت:

«نه.»

و لبخندی به هلندی زد.

«خدا حافظ، متشکرم.»

به طرف میدان اصلی به راه افتاد. از پشت سر صدای بسته‌شدن در و حرکت

ماشین را شنید. از خیابان‌های خلوت می‌گذشت و بزودی به سوی سایه‌های

گرمی که بوی گاه تازه انبارشده می‌دهد، رهسپار می‌شد. و هلن در آن غبار سوزان

تنها می ماند. با بی تفاوتی فکر کرد: «این جا هم مثل بقیه جاهاست.»
 توی میدان، سربازهای آلمانی دور یک کامیون جمع شده بودند؛ و پناهندگان با چهره‌هائی پُر از وحشت و ناامیدی آن‌ها را نگاه می‌کردند. قهرمانان، فرماندهان، آن‌ها جوان و اغلب خوش‌قیافه بودند؛ اونیفورم‌های تمیزشان بدن‌های مردانه آن‌ها را به رخ می‌کشید؛ با مهربانی به طرف مردم بی‌خانمان و دلمرده خم می‌شدند. یکی از آن‌ها دست خود را به سوی زنی که به کامیون آویخته بود دراز کرد.

هلن پرسید:

«کجا می‌روند؟»

پیرزنی گفت:

«به پاریس، اگر جا داشته باشند مردم را سوار می‌کنند.»

در چند دقیقه کامیون از زن و بچه پُر شد.

- کامیون‌های دیگری هم هست؟

- نمی‌دانیم، باید صبر کنیم.

هلن در میان پیرزن و دختر سیاه‌چرده‌ای با موهای ژولیده روی زمین

نشست.

گفت:

«خیلی خوب، صبر می‌کنم.»

و سرش را روی زانویش گذاشت و چشم‌هایش را بست. وقتی بیدار شد،

دختر سیاه‌چرده داشت به تکه نان بزرگی گاز می‌زد. هوا خنک‌تر شده بود.

دختر جوان گفت:

«خوب خوابیدید؟»

هلن گفت:

«خیلی خوابم می‌آمد.»

- چیزی خورده‌اید؟

- نه، چیزی پیدا نکردم.

دخترک با لحنی اسرارآمیز گفت:

«بفرمائید.»

و تکه‌ای نان به هلن داد.

هلن گفت:

«آه، خیلی متشکرم.»

و حریصانه به تکه نان گاز زد.

نان سفت و پرنمکی بود، به طوری که خوردن آن دردناک بود.

دختر سیاه چرده گفت:

«نگاه کن.»

کامیونی وارد میدان می شد.

دخترک در حالی که بازوی پیرزن را گرفته بود گفت:

«عجله کن، مادر بزرگ.»

و به طرف هلن برگشت و گفت:

«تو هم همین طور.»

و سه تائی به طرف کامیون دویدند.

سرباز آلمانی در حالی که دو انگشتش را بلند کرده بود گفت:

«فقط دو نفر»

و پیرزن را به داخل کامیون کشید دختر جوان هم از کنار کامیون بالا رفت و

هلن را بالا کشید.

دختر به سرباز گفت:

«او خواهر من است، سوار شو، سوار شو.»

هلن سوار کامیون شد. سرباز خندید و دستش را به سوی هلن دراز کرد.

هلن در قسمت عقب کامیون روی یک بشکه خالی بنزین نشست. کامیون

پُر از آدم بود. چادر کلفتی روی کامیون را می پوشاند. با اولین تکان هلن احساس

کرد از بوی بنزین و گرمای هوا می خواهد بالا بیاورد. به اطرافش نگاه کرد. غیر-

ممکن بود بتواند از جایش حرکت کند.

لرزشی سراپایش را فراگرفت. دانه های عرق بر پیشانیش نشست. در آن

طرف کامیون زن دیگری به آرامی استفراغ می کرد. با خودش فکر کرد: «اهمیتی

ندارد.» پاهایش را تا آن جا که امکان داشت دراز کرد، خم شد و بین بشکه های

خالی بنزین استفراغ کرد. دهانش و صورتش را پاک کرد. احساس کرد حالش بهتر

شده، زیر پایش خمیر سفیدرنگی ریخته بود ولی هیچکس به آن توجهی

نداشت. هلن با خودش فکر کرد «درست مثل این است که ما حتی نمی توانیم از

بدن‌های خودمان خجالت بکشیم، مثل این که حتی تن من هم دیگر مال خودم نیست.»

کامیون، مملو از بنزین بدون برخورد با هیچ مانعی در جاده صاف و هموار که در بعضی قسمت‌های آن گودالی در اثر اصابت بمب ایجاد شده بود پیش می‌رفت. همین‌طور که پیش می‌رفتند اتومبیل‌های واژگون شده و سوخته را می‌دیدند و قبرهایی که صلیبی روی سر آن‌ها نصب شده بود. صف بی‌انتهای جمعیت در ارابه‌های کاه، سوار بر دو چرخه و بعضی‌ها پای پیاده هنوز به راه خود ادامه می‌دادند. از داخل شهری عبور کردند، سقف خانه‌ها در اثر اصابت بمب خراب شده بود، دو ردیف خانه به کلی سوخته بودند و جلو دیوارهای لخت و سیاه توده‌های آهن درهم پیچیده ریخته شده بود. فرار، رنج و مرگ؛ و در تمام این مدت، سربازان جوان و قوی آوازخوانان در ماشین‌های برقی خاکستریشان می‌گذشتند.

یکی از آن‌ها فریاد زد:

«هایل!»

و دستش را با خوشحالی تکان داد. او هم مثل رفقاییش اونیفورم سبز خاکی به تن داشت؛ و همه آن‌ها گل سرخی روی قلبشان زده بودند.

کامیون جلو دروازه‌های پاریس ایستاده و هلن پائین پرید. به سختی می‌توانست روی پا بایستد. توی یک آینه‌نگاهی به صورت پوشیده از خاک و کثافتش انداخت. خیابان گراند‌آرمه خالی و متروک بود. تمام مغازه‌ها بسته بودند.

برای یک لحظه در آن سکوت بی‌حرکت ایستاد؛ و آنگاه به طرف اتوال به راه افتاد. همه چیز سر جای خودش بود؛ خانه‌ها، مغازه‌ها و درخت‌ها. ولی تمام مردم ناپدید شده بودند؛ هیچکس نبود که مغازه‌های بسته را باز کند، در خیابان‌ها راه برود، فردا را بازسازی کند و گذشته را به خاطر بیاورد. تنها او بود که معجزه‌آسا زنده مانده بود؛ و حالا همان‌طور خالی و بی‌هدف در پهنه دنیای تهی از زندگی ایستاده بود. ولی احساس می‌کرد دیگر مالک تن و جان خودش نیست و از او تنها صدائی باقی مانده که می‌گوید:

«من دیگر خودم نیستم.»

دنيس زيردستى را روى زانوهايش گذاشته بود و با دست‌هاى كوچك و فريبه‌اش سرگرم نوشتن بود.
گفت:

« من تمام كردم، هروقت بخواهى مى‌توانيم برويم. »
هلن روى بازويش نيم‌خيز شد. جاده هنوز از گرما برق مى‌زد. ساعت پنج بود. ساعت سه به وقت فرانسه. هوا سنگين بود و سن زير آسمان آرام به آهستگى جريان داشت.
هلن گفت:

« نمى‌شود فكر كرد امروز يك‌شنبه است. »
دوچرخه‌اش را كه به پرچين تكيه داده بود بلند كرد. نه ماشيني بود و نه كالسكه‌اى، نه از عشاق خبرى بود و نه صدائى خنده‌اى شنيده مى‌شد، تفريحگاه‌ها خالى و خلوت بود. در گوشه و كنار مردانى با بدن‌هاى آفتاب سوخته در سايه نشسته بودند؛ و مى‌شد آن‌ها را از پشت گردن اصلاح شده‌شان تشخيص داد. اين‌ها تنها مردم زنده اين يك‌شنبه فرانسوى بودند؛ يك‌شنبه‌اى در غربت. در وسط رودخانه، زير امواج درخشان خورشيد، يكي از آن‌ها تنها در قابى نشسته بود و آكوردئون مى‌زد. پاهاى هلن از حركت سر باز زد؛ زمان و مكان در اطراف او منفجر شده بود و او ناگهان به فضائى جادوئى، به اعماق فضا و به دنيايى كه در آن هيچ وابستگى نداشت پرتاب شده بود؛ و در حالى كه زير آسمان غريب سرگردان شده بود شاهد نمايشى بود كه خود او در آن هيچ نقشى نداشت. « درست مثل اين بود كه من آن‌جا نبودم. يا فقط به اين دليل آن‌جا بودم كه بگويم من اين‌جا نيستم. » روى دسته‌هاى دوچرخه خم شد. تمام ويلاها بسته بودند؛ و تابلو مهمانخانه‌ها به مرور رنگ‌پریده و پوسته‌پوسته مى‌شدند. گاهى، از پشت يك در باز، ماشين‌هاى خاكستري روى سنگفرش‌ها به چشم مى‌خوردند و صداهاى ناهنجارى در باغ‌ها طنين مى‌انداخت.
« هلن! »

هلن حركتش را تند كرد. گاهى اوقات از اين كه خودش را در اين ماجراى خارق‌العاده گرفتار مى‌ديد، عصبانى مى‌شد؛ ولى بعضى وقت‌ها هم دچار وحشت مى‌شد، كليد درى كه او را به گذشته بر مى‌گرداند گم كرده بود. « هرگز ديگر اتفاقى نخواهد افتاد. »

دنيس پرسيد:

« فکر می‌کنی آلمانی تو بتواند کاری برای مارسل بکند؟ »

هلن گفت:

« سر ناهار با او صحبت می‌کنم، بستگان زیادی دارد، به هر حال، وقتی به

برلن رسیدم، سعی می‌کنم با افراد به درد به خوری آشنا شوم. »

دنيس گفت:

« همین حالا باید کاری بکنیم، سه چهارم افراد اردوگاه‌ها به آلمان منتقل

شده‌اند. »

و نگاهی به هلن انداخت و پرسيد:

« تو واقعاً می‌خواهی بروی؟ »

هلن گفت:

« چرا نروم؟ »

و بینی‌اش را بالا کشيد، می‌دانست دنيس چه فکری در سر دارد، می‌دانست

ژان چه فکر خواهد کرد. به فضای دوردست خيره شد. « حق با تو بود، ما هیچ

وجه اشتراکی نداشتیم. »

- از این که با آنها کار کنی ناراحت نمی‌شوی؟

- چه فرقی می‌کند؟

دنيس با لحنی که سایه‌ای از سرزنش داشت گفت:

« مسأله این نیست، من این کار را نمی‌کردم، به خاطر شخص خودم نمی‌

کردم. »

هلن به دست‌های خودش روی دسته دوچرخه نگاه کرد: « به خاطر خودم،

من، هلن... »

مردم توی این جاده‌ها ماشین‌هایشان، گنجه‌هایشان، سگ‌هایشان و بچه‌

هایشان را از دست داده بودند، ولی او خودش را از دست داده بود.

دنيس گفت:

« خلاصه، تو وضع موجود را پذیرفته‌ای. »

هلن گفت:

« آه، نه، من از فاشیسم پیروی نمی‌کنم، ولی به هر حال فاشیسم وجود دارد.

و بعد از آن هم چیز دیگری می‌آید. »

و شانه‌هایش را بالا انداخت.

« تازه چه اهمیتی دارد؟ »

دنيس گفت :

« ولی چیزی که برای ما اهميت دارد زمانی است که در آن زندگی می‌کنیم. »

هلن گفت :

« وقتی اهميت پیدا می‌کند که خودمان آن را مهم جلوه بدهیم. »

و به خاطر آورد که ژان همیشه می‌گفت : « این ما هستیم که تصميم می‌گیریم. »

یم. » و نکته اصلی همین جا بود. چرا من باید در مورد اهميت سرنوشت شخص

خودم یا فرانسه؛ و یا این قرنی که اتفاقاً در آن متولد شده‌ام تصميم بگیرم؟

هلن با سرعت از خیابان دراز و آسفالت، زیر آفتاب يکه و ثابت، همچون

شهابی در آسمان آرام پائين آمد. از دروازه‌های پاریس عبور کردند.

دنيس گفت :

« من می‌روم نامه‌ام را به صليب سرخ بدهم. »

هلن گفت :

« من هم با تو می‌آیم. »

آسمان ابری شده بود و آن‌ها در آن گرمای پُر رطوبت خيس عرق بودند. در

حدود ده زن جوان با چشمانی بی‌فروغ جلو در اتاق‌های کمیته این پا و آن پا

می‌شدند. در تمام طول خیابان اتومبیل‌های خاکستری توقف کرده بودند. در آخر

خیابان ساختمان اپرا، با گنبد سبزرنگش مانند بنائی توتمی، روزگاری سپری

شده را شهادت می‌داد.

مأمور نگاهی به پاکت انداخت و آن را به طرف دنيس دراز کرد :

« ما دیگر نامه‌ای برای باکارا قبول نمی‌کنیم. »

و ادامه داد :

« اردوگاه به طرف آلمان حرکت کرده است. »

دنيس نالید :

« باکارا هم ! »

مأمور با بی‌حوصلگی گفت :

« بله خانم، باکارا هم. »

هلن بازوی دنيس را گرفت و او را به طرف در خروجی کشید. دنيس چنان

رنگ باخته بود که هر آن امکان داشت نقش زمین شود.

هلن گفت:

«اطلاعات آن‌ها بیشترِ اوقات درست نیست.»

دنیس نالید:

«در آلمان!»

چیزی راه‌گشای هلن را بست، در گرمای آن غروب یک‌شنبه خاکستری، هلن در صورت دنیس سایهٔ نفرت بار اندوه را تشخیص داد.

هلن گفت:

«مردم حتی از آلمان هم برمی‌گردند، بالاخره راهی پیدا می‌کنیم.»

و نفس عمیقی کشید. خدا را شکر می‌کرد که این اندوه مال خودش نبود، تا آن‌جا که می‌دانست، او تمام پل‌ها را خراب کرده بود، نه عشقی، نه زندگی‌ئی و نه اندوهی.

دنیس گفت:

«فکرش را بکن وقتی حرکت کردند!»

و صدا در گلویش شکست.

هلن گفت:

«مطمئنم که مارسل راهی برای خوش‌بودن پیدا می‌کند.»

دنیس گفت:

«شاید این کار را بکند.»

و بازوی هلن را رها کرد.

— معذرت می‌خواهم، باید با خودم تنها باشم.

هلن گفت:

«می‌فهمم.»

و دست دنیس را فشار داد.

— فردا تلفن می‌کنم تا جواب برگمن را به تو بگویم.

دنیس گفت:

«متشکرم، حتماً تلفن کن.»

هلن لبخندی به او زد و سوار دوچرخه‌اش شد. رنج‌بردن به خاطر دیگری، چه کار احمقانه‌ای! آن‌ها ذره‌ای اهمیت نمی‌دهند، آن‌ها حتی قلب خودشان را هم

سرخ می‌کنند و می‌خورند. تمام شد، همه‌چیز تمام شده است. از بولوار سن‌ژرمن گذشت. کامیون‌های ارتشی با سر و صدا عبور می‌کردند و پشت سر آن‌ها ماشین‌های ارتشی پر از سربازهایی که با دوده خودشان را سیاه کرده بودند می‌گذشتند، با کلاه‌های بزرگی که به سر داشتند و در باد تکان می‌خورد. این‌ها با همه جوانی پرشکوهشان به خاطر پیروزی فریاد می‌کشیدند. پیروزی، شکست. ژان جنگ را باخت. هلن دسته‌های دوچرخه را محکم‌تر در مشت فشرد. نه پیروزی در کار است و نه شکستی؛ نه چیزی مال توست و نه چیزی مال من؛ و این تنها لحظه‌ای از تاریخ است.

هلن جلو مغازه شیرینی‌فروشی ایستاد، دوچرخه‌اش را به دیوار تکیه داد و به طبقه بالا به اتاقش رفت. لباس زیبای نقصداری را که خودش دوخته بود به تن کرد. در قفسه لباس‌ها، کت کاملاً تازه‌ای به رنگ روشن در کنار لباس ورزش بسیار زیبایی از چوب‌رختی آویزان شده بود. مشتری آلمانی خوب خرج می‌کرد.

- عصر به خیر پدر، عصر به خیر مادر.
مادام برتران به سردی جوابش را داد:
«عصر به خیر.»

موسیو برتران حتی سرش را از روی روزنامه بلند نکرد. شغلی که به دختر-شان پیشنهاد شده بود توجه آن‌ها را جلب کرده بود، ولی او را به خاطر سازشی که با مهاجمین داشت سرزنش می‌کردند. هلن در مغازه را باز کرد و چکش زنگِ فتری شادمانه به صدا درآمد، درست مثل آن روزهایی که در را برای پل و ژان باز می‌کرد. دلش می‌خواست زنگ را تکه‌تکه کند.

دوچرخه با سرعت از بولوار سن میشل گذشت. کاملاً کثیف بود و بعضی قسمت‌هایش زنگ زده بود، شیارهایی از رنگ آبی و سبز روی بدنه سیاه‌رنگ آن پیدا شده بود، ولی با وجود این هنوز خوب کار می‌کرد. فکر کرد «آن‌جا عوضش می‌کنم.» ناگهان ترمز کرد؛ در انتهای بولوار جمعیتی جلو یک تابلوی اعلانات چوبی جمع شده بودند. روی تخته، اعلامیه زردرنگی چسبانده شده بود. «روبر ژاردیه اهل لوریان، مهندس، به علت اقدامات خرابکارانه به مرگ محکوم شد. نامبرده امروز صبح تیرباران شد.»

مردم بی‌حرکت و خاموش جلو اعلامیه ایستاده بودند. تیرباران. آن حروف

گستاخ، که بر زمینه‌ای زردرنگ نقش بسته بودند، مردم را افسون کرده بودند. تیرباران. هلن به سرعت از آن‌جا دور شد، با خودش فکر کرد: «پس این‌طور، شکی نبود که یک نفر باید وارد میدان می‌شد.» و دیوانه‌وار شروع کرد به پازدن. «همه این‌ها بی اهمیت است. هیچ چیزی اهمیت ندارد. هیچ چیز!»

در رستوران را باز کرد، در میان جام‌های مسین و رشته‌های پیاز، مقدار زیادی سوسیس و گوشت گاو از تیرهای درشت سقف آویزان شده بود، در هردو سوی راهرو راه‌هائی به غرفه‌ها باز می‌شد که در آن‌ها میز گذاشته بودند. آقای برگمان از جا بلند شد، پاشنه‌هایش را به آرامی به هم زد و برای بوسیدن دست هلن خم شد.

با لبخند گفت:

«وقت شناس مثل یک مرد.»

لباس تیره‌رنگ زیبایی پوشیده بود که یقه‌ای شق و رق داشت؛ صورتش در زیر آن موهای بور مهربان و موقر به نظر می‌رسید. اشاره‌ای کرد، مدیر هتل که لباس روستائی‌ها را پوشیده بود هم به نوبه خود به پیشخدمت اشاره کرد. و در حالی که پیشخدمت ظرفی پُر از پاته، کالباس تنوری، سوسیس و گوشت سرخ شده را روی میز می‌گذاشت گفت:

«غذای مخصوص ما.»

آقای برگمان گفت:

«به نظر من مردم این‌جا خیلی خوب غذا می‌خورند.»

هلن گفت:

«این‌طور به نظر می‌آید.»

و مشغول خوردن شد. سرمیز مجاور زن سرخروی درشت‌هیکلی، که لباسی از اطللس پوشیده بود، استیک خوشمزه‌ای را می‌بلعید؛ مشتری‌ها را اغلب افسران آلمانی که با یکدیگر یا با زن‌های جوان خوش لباس غذا می‌خوردند تشکیل می‌دادند، جلو بعضی از غرفه‌ها پرده کلفت قرمزرنگی کشیده شده بود. آقای برگمان گفت:

«صحبت مفصلی با مادام گران ژوان داشتم، بالاخره با هم به توافق رسیدیم،

تو که با او قراردادی امضاء نکرده‌ای؟»

هلن گفت:

«نه، ولی تمام کارآموزیم را با او انجام داده‌ام، خوب نیست حالا او را دست تنها بگذارم.»

آقای برگمان گفت:

«باید تو را شریک خودش می‌کرد. تو را مثل یک کارگر ساده به کار گرفته، استثمار کرده است.»

- یکبار او از من خواست به آمریکا بروم و شعبه‌ای در آنجا باز کنم.

- چرا قبول نکردی؟

- آه، آخر، می‌خواستم در پاریس بمانم.

- غصه‌اش را نباید بخوری، برای تو در فرانسه آینده‌ای وجود ندارد. بزودی

لیون از بین می‌رود. ما تمام صنایع ابریشم بافی را در اختیار داریم.

آقای برگمان با نوعی اطمینان و اعتماد به نفس حرف می‌زد که ناگهان او را با افسران میزهای مجاور مربوط کرد. هلن با خنده ملایمی گفت:

«دست نگه دار، هنوز همه چیز تمام نشده است.»

آقای برگمان گفت:

«نه، همه چیز دارد شروع می‌شود.»

و کمی بوردوی شیرین برای هلن ریخت و چاپلوسانه گفت:

«فرانسه و آلمان دارند به توافق می‌رسند. به ما دونفر نگاه کن، همکاری ما

چقدر سودمندانه خواهد بود. من مواد اولیه را تهیه می‌کنم و تو چیزی را که در

کشور خودم پیدا نمی‌شود برایم می‌آوری - سلیقه فرانسوی.»

هلن گفت:

«بله.»

آقای برگمان ادامه داد:

«مدارک بزودی حاضر می‌شوند، برای دوشنبه جا گرفته‌ام.»

هلن گفت:

«دوشنبه...»

او مکث کرد:

- دلم می‌خواست بیشتر می‌ماندم. گو این که دیدن دوباره پاریس به صورتی

که حالا هست خوشایند نیست. پاریس دیگر پایتخت نیست. بلکه یک پایگاه

نظامی است.

هلن پرسید:

«قبلاً در پاریس بوده‌ای؟»

آقای برگمان گفت:

«مدت یک سال نزدیک پارک مونسو زندگی می‌کردم. هرروز صبح برای

پیاده روی به باغ‌های اطراف می‌رفتم و بازی کودکان را تماشا می‌کردم.»

هلن گفت:

«من لوکزامبورگ را ترجیح می‌دهم.»

آقای برگمان ادامه داد:

«کارتیه لاتن، بارانداز کنار سن. ساعت پنج صبح با دوستان فرانسویم در

له‌زال سوپ پیاز می‌خوردم.»

و آهی کشید و ادامه داد:

«آن رستوران چقدر جالب بود، پُر از قیافه‌های اصیل فرانسوی. حالا در مون

مارتر و مون‌پارناس فقط صدای حرف زدن آلمانی‌ها شنیده می‌شود.»

و لیوان هلن را از شامپانی پر کرد و گفت:

«من باید دوباره به این جا برگردم.»

هلن گفت:

«گذشته هیچ‌گاه دوباره بر نمی‌گردد.»

آقای برگمان گفت:

«نه، ولی چیز دیگری جای آن را می‌گیرد. تو برای دیدن اروپای جدید

کنجکاو نیستی؟»

هلن گفت:

«چرا هستم. من چیزهای تازه را دوست دارم.»

و به او لبخند زد.

گذشته دیگر باز نمی‌گشت؛ گذشته، گذشته بود و او کاملاً آزاد بود. دوران آن

ناهارهای پورسالر، خنده‌های توی برف و اشک‌هایی که در آن بعدازظهرهای گرم

و عطراگین ریخته بود، به سر آمده بود. فقط یک آینده برای دنیا وجود داشت.

آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، مردها و زن‌ها، همه برابر بودند. از آن پس دیگر هیچکس

چهره و شخصیتی متمایز و جدا از دیگران نداشت. این مرد هم آدمی بود یا یک

سر، یک قلب و دو دست، درست شبیه ژان.

- می‌خواهم از تو خواهشی بکنم.

- با کمال میل.

- آیا می‌شود یک زندانی را که به تازگی به آلمان فرستاده شده برگرداند؟ او

شوهر بهترین دوست من است.

آقای برگمان گفت:

«من دوستانی در سفارت دارم، اسم و نشانی او را بده شاید بشود کاری

برایش کرد.»

و بعد دچار تردید شد:

- اگرچه فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد.

هلن اندوهگین شد. چه مدت مارسل آن‌جا می‌ماند؟ چهار سال؟ پنج سال؟

برگمان گفت:

«مسأله زندانی‌ها خیلی ناراحت‌کننده است، اگر آن‌ها را به شما پس بدهیم

دوستی بین ما ساده‌تر می‌شود.»

تکه بزرگی گوشت برید و در دهان گذاشت، خیلی تند غذا می‌خورد. هلن

با نوعی منگی ناگهانی به دست‌های شکیل او و انگشتر درشتی که بر انگشت

سفیدش داشت نگاه می‌کرد. «ما نمی‌توانیم آن‌ها را به شما پس بدهیم.» دروغ

می‌گفت؛ هلن هم به خودش دروغ می‌گفت؛ و هر دوی آن‌ها این مطلب را به

خوبی می‌دانستند، آن دو حتی یک لحظه هم در گذشته‌ای همسان شریک

نبودند.

هلن گفت:

«اگر بخواهید می‌شود.»

آقای برگمان با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

«همه فرانسوی‌ها دوستان قابل اعتمادی نیستند، شما به سختی می‌توانید

این را قبول کنید، ولی این چیزها جبر تاریخ هستند.»

هلن چنگالش را در بشقاب گذاشت. دیگر گرسنه نبود. به افسرهای عینکی

که سرگرم بلعیدن غذاهای پُر انرژی فرانسوی بودند نگاه می‌کرد. در تمام این

مدت، مادام برتران غذا را گرم می‌کرد، دنیس سیب‌زمینی پخته‌ای را پوست

می‌کند و مارسل یک هفته را بی‌آن که لب به غذا بزند گذرانده بود. و فردا ایون

یهودی را از کارش اخراج می‌کنند و بزودی او را از خانه‌اش هم بیرون می‌اندازند.

بدون شک همه این‌ها جبر تاریخ بودند. ولی من؟ من چرا این‌جا هستم؟
آقای برگمان صورت غذا را مقابل هلن گرفت:

«پنیر؟ میوه؟»

«متشکرم، من چیزی نمی‌خورم.»

«یک لیکور؟»

«نه، متشکرم.»

آقای برگمان برای خودش توت‌فرنگی و خامه سفارش داد؛ و با قاشق
توت‌فرنگی‌های قرمز رنگ را در خامه فرو برد.

پرسید:

«آیا تو جای خوبی سراغ داری که به آن‌جا برویم؟»

و ترسان اضافه کرد:

«یک محل کاملاً فرانسوی، که برای توریست‌ها نباشد.»

هلن گفت:

«محل خیلی خوبی را نمی‌شناسم.»

و فکری کرد:

«اسم جایی را در، کارتیه لاتن شنیده‌ام که می‌شود آن‌جا رقصید.»

«بسیار خوب، بهتر است برویم. ماشین من دم در است.»

«دو چرخه‌ام را چکار کنم؟»

«نگران نباش. خیلی آسان است. می‌گویم آن را ببرند در خانه‌تان. این‌ها

مردم خیلی حرف‌شنوی هستند.»

هلن قوطی پودرش را از کیفش بیرون آورد. «البته که خیلی آسان است. همه
چیز آسان است.» آقای برگمان داشت آهسته و شمرده با مدیر هتل حرف می‌زد
و از کیف بغلی‌اش پول درمی‌آورد. مدیر هتل تعظیم کرد و لبخند زد. من هم دارم
لبخند می‌زنم. لبخند، لبخند. آن‌ها که نمی‌خندند تیرباران می‌شوند. جبر تاریخ؛
ولی چه کسی می‌گوید که من همچنان به لبخند زدن ادامه بدهم یا دیگر نخندم.

سوار ماشین شد. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود.

«کجا باید بایستم.»

«توی میدان میدیسی توقف کن. خیابان کوچکی است در همین نزدیکی‌ها.»

میدان میدیسی آن‌قدر ساکت بود که آن‌ها می‌توانستند صدای مهمه

مردمی را که روی تراس دو کافه بزرگ نشسته بودند، بشنوند. بولوار خالی و خلوت بود. ولی هیچ چیزی عوض نشده بود؛ آب‌نما، درخت‌های بلوط و چراغی که آن مرد با آن همه دقت صبح دهم ژوئن پاک می‌کرد. هلن فکر کرد همه چیز عوض شده است، خانه‌ها، چهره‌ها و حتی رنگ زمین. ولی این‌جا فقط سکوت بود و رنگ عجیب آسمان و مردی مؤدب و موقر که در کنار هلن ایستاده بود.

هلن گفت:

«این جاست.»

و در را باز کرد. وارد سالن خیلی کوچکی شدند که دیوارهای آن به رنگ قرمز بود و با گیاهان سبز تزئین شده بود. دسته ارکستر انگار در فضائی بین آسمان و زمین تاب می‌خورد. چند زوج در حال رقصیدن بودند.

هلن گفت:

«می‌بینی، اونیفورم‌پوش زیادی این‌جا نیست.»

نشستند و آقای برگمان سفارش شامپانی داد. و متفکرانه به اطراف نگاه کرد.

— جای خیلی خوبی است. ولی ... کم دارد. شما به آن چه می‌گوئید ...

... Stimmung

هلن گفت:

«به خاطر جنگ است.»

آقای برگمان گفت:

«بله، البته، شما به خودتان خیلی ضرر زدید.»

— آیا برلن شادتر است؟

— بزودی برلن را می‌بینی، برلن هم شهر خیلی خوبی است.

هلن به زوج‌هائی که می‌رقصیدند نگاه کرد و قلبش فشرده شد. ارکستر یکی از آهنگ‌های قبل از جنگ را می‌نواخت که چیز فراموش شده‌ای را در او زنده می‌کرد؛ چیزی گرم و شیرین که ناگهان با هزاران لبه تیز در قلبش فرو رفت. آخرین روزها، آخرین غروب‌ها، یک هفته دیگر، در همین ساعت، تمام اطرافیان من به زبانی بیگانه حرف خواهند زد.

— من هیچوقت مسافرت نکرده‌ام.

«آه، حالا تو می خواهی یک اروپائی کامل بشوی.
زن جوانی که لباس سیاه رنگی با گل های نارنجی به تن داشت، در حالی که
سبیدی در دست داشت به میز آن ها نزدیک شد.

«شکلات؟ سیگار؟»

آقای برگمان گفت:

«یک بسته شکلات!»

خون به چهره هلن دوید، او آن بسته را می شناخت؛ یک زن جوان و زیبا،
یکی از همان هایی که هر هفته مقداری سیگار و شکلات از مادام برتران می خرید
و با خنده می گفت:

«آن ها را چهارصد فرانک به آلمانی ها می فروشم.»

«نه.»

«خواهش می کنم.»

هلن به تندى گفت:

«نه، نمی خواهم.»

و اضافه کرد:

«من از شکلات متنفرم.»

«سیگار؟»

«من سیگار نمی کشم.»

«خواهش می کنم.»

«چیزی نمی خواهم.»

هلن با نفرت به این مرد نگاه می کرد، حالا دیگر جز به آزادی مارسل، به
آسایش و امنیت ایون؛ و زندگی رویر ژاردیه، مهندسی که امروز صبح تیرباران
شده بود، به چیز دیگری فکر نمی کرد. زن جوان از آن ها دور شده بود. سکوت
سردی برقرار بود.

آقای برگمان پرسید:

«افتخار این رقص را به من می دهید؟»

هلن گفت:

«حتماً.»

و از جا بلند شد.

او مرا در آغوش کشید و ما رقصیدیم، پرچم‌ها زیر آسمان آبی در اهتزاز بودند، روی سکو ایستاده بود، او حرف می‌زد و همه مردم آواز می‌خواندند. هلن دردمندانه فکر کرد. «آن گذشته من است، مال من. و من می‌خواهم آن را با خودم به برلن ببرم. من می‌خواهم با همه گذشته‌ام به برلن بروم.» آقای برگمان او را محکم نگه داشته بود. او درست ولی خیلی به دشواری می‌رقصید. قدم‌های آن‌ها با هم جور بود ولی تن‌هایشان هنوز جدا از هم بود. هلن فکر کرد «او مرا در آغوش گرفته است.» و در آینه خود را نگاه کرد. آیا این خود من هستم در بازو-های او. می‌توانست خودش را ببیند. و دنیس او را می‌دید. مارسل او را می‌دید. ایون او را می‌دید و ژان او را می‌دید - این منم که آن‌ها می‌بینند.

خودش را از میان بازوهای او بیرون کشید و به طرف میز به راه افتاد.

- معذرت می‌خواهم.

آقای برگمان با لحنی پدرانانه پرسید:

«موضوع چیست؟»

و با لبخند اضافه کرد:

«خیلی بد می‌رقصم؟»

هلن نشست و حتی سعی نکرد لبخندی بزند.

«نه، ولی خیلی خسته هستم.»

او دیگر نمی‌خواست لبخند بزند. «آن‌ها مرا می‌بینند، آن‌ها وجود دارند. ژان وجود دارد.» سرش را میان دست‌هایش گرفت. «همه‌اش به این علت بود که من نمی‌خواستم رنج ببرم، من دروغ گفتم، من وجود دارم. و هرگز هم نخواسته‌ام که نباشم. این من هستم که می‌خواهم با تمام گذشته‌ام به برلن بروم؛ و این من هستم که آن آلمانی او را در آغوش کشید. و این زندگی که دارم به آن ادامه می‌دهم زندگی خود من است.»

آقای برگمان با نگرانی گفت:

«کمی شامپانی بخور.»

هلن جرعه‌ای نوشید و گفت:

«متشکرم.»

من برای فراموش کردن دروغ گفتم، برای آن‌که از خودم انتقام بگیرم، راه

خدعه و فریب را برگزیدم، بودن و نشستن در کنار این مرد را. و در آن لحظه هزاران نیشتر دردآلود و زهراکین به قلبش نیش می‌زد « من زنده هستم و ژان را برای همیشه از دست داده‌ام. »

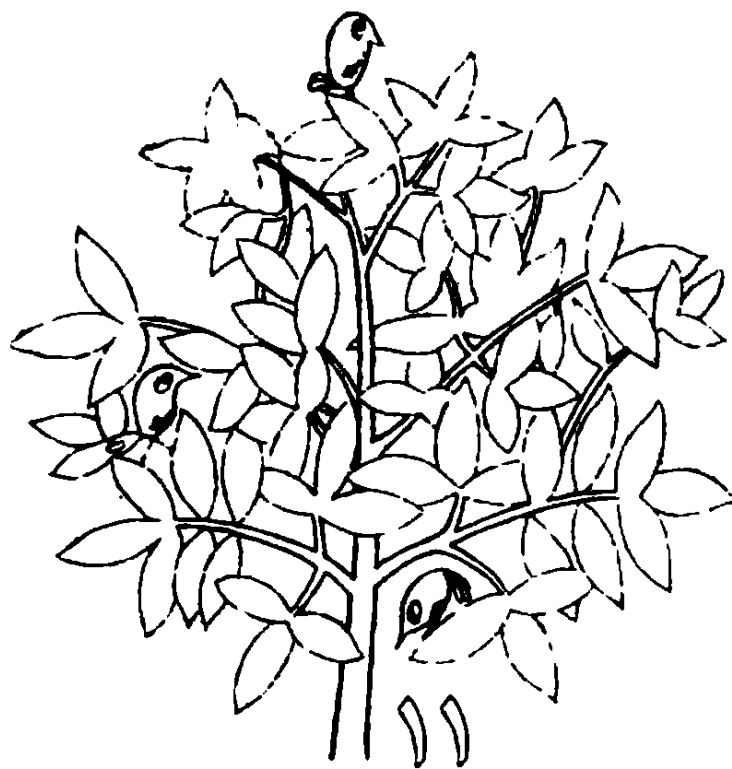
آقای برگمان پرسید:

« بهتر شدی؟ »

هلن گفت:

« بله. »

یکبار دیگر به وجود اندوه و تأثر بی‌پایانش پی برده بود؛ و ضربان قلب و طعم آب دهانش را احساس می‌کرد. « این من هستم. خود من. شکست ما. پیروزی آن‌ها. زندانی‌های ما. » و به آقای برگمان نگاه کرد و گفت:
- فکر نمی‌کنم بتوانم به برلن بیایم.



من تو را بی جهت به کشتن داده‌ام، چرا که مرگ تو لازم نبود؛ می‌توانستم خودم بروم، یا ژن و کلر را بفرستم؛ ولی چراژن، چرا کلر؟ چرا تو؟ چطور جرأت کردم انتخاب کنم؟ گفته‌ام او را به یاد می‌آورم: «برای رسیدن به هدف باید عمل کنی.» او این حرف را زد. قرن‌ها پیش. و حالا من دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. او نه «حق داشت» و نه «اشتباه می‌کرد.» ولی مادامی که من نمی‌توانم چیزی بگویم، آن صدا باید خاموش باشد. زندگی من باید خاموش باشد.

پیام می‌رسد و داستان ورق می‌خورد. تاریخ زندگی شخصی من و تو - تو خاموشی؛ و چشم‌هایت همچنان بسته می‌ماند. بزودی سپیده می‌دمد. و تو برای همیشه خاموش می‌شوی و من مجبورم به صدای بلند حرف بزنم. مجبورم به لوران بگویم، «برو» یا بگویم «نرو.» نباید حرف بزنم.

او معتاد به حرف‌زدن بود. می‌دانست چه می‌خواهد و همان‌طور که در خیابان‌های خلوت و ساکت پیش می‌رفت حرف می‌زد، در اتاقش حرف می‌زد، در تمام پاریس حرف می‌زد. و روزهای یک‌شنبه در مزارع موروان، در مزارع نرماندی و بریتانی، با دهقانانی که اسلحه‌هایشان را زیر خاک دفن کرده بودند،

حرف می‌زد. دهقان‌ها حرف‌های او را می‌شنیدند، کارگران و بورژواها هم؛ صدای او در انگلستان هم شنیده می‌شد و بعضی اوقات به هنگام غروب، بی‌سیم به او پاسخ می‌داد، «شقایق‌ها روی قبرها می‌رویند.» و هواپیماها با چتر نجات، مسلسل و بمب دستی در مزارع نرماندی و بریتانی، پائین می‌ریختند.

- به راستی دارد شروع می‌شود.

خانه دورافتاده‌ای در حومه پاریس اجاره کرده بودند و موسیو بلومار موافقت کرده بود وسایل چاپ در اختیارشان بگذارد. یک چاپخانه. و یک انبار اسلحه. سلاح‌ها را با یک وانت به این‌جا می‌آوریم. و همه چیز شروع می‌شود. چیزی در من و برای من اتفاق می‌افتد که دیگر جدا از من و مخالف با من نیست، چرا که من می‌خواهم که چنین شود.

از جا پرید. کسی در می‌زد.

اول او را نشناختم. سرش را تراشیده بود و ریش توپی بزرگی داشت.

- مارسل!

- باورت می‌شود!

مارسل بود. می‌خندید.

- چطور به این‌جا آمدی؟ فرار کردی؟

مارسل گفت:

«فکر می‌کنی برایم اجازه عبور اختصاصی صادر کردند؟»

وارد اتاق شد و با رضایت به اطراف آن نگاه کرد.

گفت:

«چطور! تو هنوز هم نقاشی‌های مرا داری.»

و چند لحظه در سکوت به آن‌ها پرداخت. شانه‌هایش را گرفتم.

گفتم:

«نمی‌توانم باور کنم تو این‌جا هستی.»

گفت:

«واقعاً خود من هستم.»

از قفسه دیواری قرصی نان و کمی کره بیرون آوردم.

پرسیدم:

«حتماً گرسنه‌ای؟»

گفت :

« خوردن زیاد اهمیتی ندارد. »

و نشست

- راست است که در پاریس قحطی شده؟

ماهیتابه‌ای پر از سیب‌زمینی روی آتش گذاشتم و گفتم :

« نه هنوز. »

مارسل آن‌جا بود، وجود داشت، با آن سرگنده، دست‌های بزرگ و لب‌خند

جادوئی و حشیانه اتاق مرا پُر می‌کرد. و من خیلی خوشحال بودم.

- ما فکر می‌کردیم تو حالا در راه آلمان هستی.

- آه، ولی آلمان جایی بود که آن‌ها می‌خواستند مرا بفرستند.

- برای در رفتن از دست آن‌ها خیلی به درد سر افتادی؟ خیلی مشکل بود؟

مارسل گفت :

« نه، من راه رفتن را دوست دارم. »

و روی تکه نانی کره مالید. سرش را بالا کرد و پرسید :

« بگو ببینم. اوضاع و احوال این‌جا چگونه است؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

- آلمانی‌ها توی خیابان‌ها پرسه می‌زنند.

- شما در قطار زیرزمینی کنار آن‌ها می‌نشینید؟ آن‌ها از شما نشانی خیابان‌ها

را می‌پرسند و شما جوابشان را می‌دهید؟

- بله، ولی احتمالاً همیشه این‌طور نخواهد ماند.

شروع کردم به تعریف کردن؛ و او همان‌طور که سرگرم خوردن بود گوش

می‌داد.

بالاخره گفت :

« پس تو رهبری جنبش زیرزمینی را به عهده گرفته‌ای. »

و زد زیر خنده.

- به طور حتم آدم نباید هرگز از کسی ناامید شود.

من گفتم :

« ما از تفاهم و کمک‌های بسیار غیرمنتظره‌ای برخوردار شده‌ایم، می‌توانی

تصور کنی که پدرم به ما کمک می‌کند؟ بورژواهای ناسیونالیست هم دست یاری

به طرف ما دراز کرده‌اند.»

مارسل گفت:

«خوب است.»

هنوز سرگرم خوردن بود. با وجود ریش انبوه و سر تراشیده‌اش، هنوز هم مثل همان مارسل گذشته به نظر می‌آمد.

پرسیدم:

«تو چطور؟ می‌خواهی چکار کنی؟ می‌خواهی نشانی یکی از دوستان را در

نزدیکی مونسوله‌مین به تو بدهم که کمکت کند؟»

— باید بروم آن‌جا که ورقه پایان خدمت بگیرم؟

— اگر بخواهی همه کارها به خوبی انجام شود.

— باشد، می‌روم.

— بعدش می‌خواهی دوباره بازی شطرنج را شروع کنی؟

— در اردوگاه خیلی شطرنج بازی کردم، بالاخره به مرحله‌ای رسیدم که می-

توانستم هفت دور با چشم بسته بازی کنم.

— آن‌جا چطور بود؟

— ساکت بود!

پیش را از جیبش بیرون آورد.

— توتون داری؟

کیسه توتون را به او دادم، آن را با امتنان سبک‌سنگین کرد.

— همه‌اش همین است!

— توتون گیر نمی‌آید؟

— بیشتر اوقات.

به آرامی پیش را پُر کرد.

— کاری برای من سراغ نداری؟

— فکر می‌کنی که به درد کارکردن با ما بخوری؟

— بستگی دارد. من نمی‌خواهم مقاله بنویسم یا سخنرانی کنم.

— من هم نمی‌خواهم تو را برای پرتاب بمب و آتش زدن توقفگاه‌ها بفرستم.

همان بار اول خودت را به آتش می‌کشی!

مارسل با تأسف گفت:

«ظاهراً.»

و من در فکر بودم. کاری بود که او می توانست انجام دهد.

«آیا واقعاً می خواهی به ما پیوندی؟»

«تعجب می کنی؟ فکر می کنی در هر موقعیتی می شود به بازی شطرنج ادامه

داد؟»

«بی تفاوتی سیاست مرا متعجب نمی کند. تو همیشه انسانیت را به رخ

می کشیدی.»

«و شکست خوردم.»

«سکوتی حکمفرما شد.»

«پیشنهادی برایت دارم.»

«بگو.»

«ببین، در این خانه قدیمی که ما می خواهیم سلاح ها و ماشین چاپ را

آنجا پنهان کنیم کسی سکونت ندارد. ما احتیاج به کسی داریم که کاملاً از

فعالیت های ما بی اطلاع باشد. تو ازدواج کرده ای و این امتیاز بزرگی است. تنها

کاری که از تو می خواهیم این است که اوقات خود را در آنجا به نقاشی و یا

مجسمه سازی بگذرانی.»

«این خانه کجا است؟»

«در مودون.»

مارسل گفت «مودون؟» و مثل این که منحرف شده باشد. ولی بعد گفت:

«خوب، همه چیزها را نمی شود با هم داشت.»

«فقط، خودت که خوب متوجه هستی که با این کار زندگی تو و دنیس به

خطر می افتد.»

«دنیس خیلی هم خوشحال می شود.»

«اطمینان داری که این کار را به خاطر من قبول نمی کنی؟»

«خندید و گفت:

«این مسأله چه ربطی به تو دارد؟ تو نباید علاقه هیچکس جز خودت را به

حساب بیاوری.»

گفتم:

«نه.»

و احساس کردم چیزی در اعماق وجودم جا به جا می‌شود. باوجود این فکر می‌کردم آن صدائی را که می‌گفت: اول ژاک ... در خودم خفه کرده‌ام، نمی‌خواستم از تو به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به هدف استفاده کرده باشم. گفت:

«به نظر من تو شبیه یک رهبر واقعی نیستی.»

گفتم:

«شاید.»

دیگر نمی‌خندیدیم. مارسل خیلی جدی به من نگاه کرد. - تو به همان یکدندگی و لجاجت گذشته هستی. آیا فکر می‌کنی می‌توانی مرا وسیله قرار دهی؟ من هرکاری خودم دلم بخواهد می‌کنم. گفتم:

«هرطور می‌خواهی.»

ولی هنوز اندوهگین بودم. چرا او؟ می‌دانستم چه می‌خواهم و چکار باید بکنم، به نظر خیلی ساده بود. من اسلحه می‌خواستم؛ و خانه‌ای قدیمی که آن‌ها را در آن‌جا پنهان کنم؛ و کسی را که از آن خانه مراقبت کند. ولی نمی‌خواستم کسی که این خطر را می‌کند حتماً مارسل باشد. پس چه کسی؟ چرا به جای او وینون نباشد؟ هدف کاملاً مشخص، ولی راه رسیدن به آن تاریک و نامطمئن بود. تمام راه‌ها بد و خطرناکند. چرا باید تو انتخاب شوی؟ او مرا به این‌جا آورد. تو آن‌جا افتاده‌ای و داری می‌میری و من نگاهت می‌کنم.

ه‌لن از این‌شانه به آن‌شانه می‌غلطد و می‌نالد: «روت! روت! چه کسی را صدا می‌کند؟ روت کیست؟ من که او را نمی‌شناسم. حالا داستان سریع‌تر ورق می‌خورد، مثل این‌که در قعر دریا باشم و فقط برای چند لحظه نفس داشته باشم. در قعر دریا، در اعماق ناامیدی بارکش‌ها در جاده در حرکتند. در میان آن‌ها یک کامیون آلمانی هم هست که جعبه‌های سنگینی بار کرده است؛ راننده خیال می‌کند کره و گوشت بار زده است؛ پول خوبی هم به او داده‌ایم. در آن خانه قدیمی در مودون آن‌ها سرگرم پیاده کردن اثاثیه، تشک‌ها و بسته‌های پارچه هستند؛ حالا دارند جعبه‌ها را پیاده می‌کنند. در آن هوای سرد لوران یک پیراهن آستین‌کوتاه به تن دارد؛ اما عرق کرده است و دانه‌های عرق و گرد و خاک تمام

صورتش را پوشانده است و در حالی که زیر سنگینی جعبه‌های باروت خم شده است از پله‌ها پائین می‌رود. لوران دارد می‌خندد. توی اتاق نشیمن هستم، جانی که دنیس قالی‌ها و اثاثیه‌اش را جا به جا کرده است، بخاری با سر و صدا می‌سوزد و من خط باریک قرمزی را که روی نقشه پاریس کشیده شده است به لوران نشان می‌دهم.

- می‌بینی: گردش اول به طرف راست، دوم به طرف چپ و بعد در امتداد بولوار.

- بسیار خوب، فهمیدم.

- نقشه را به خاطر سپردی؟

- می‌توانم آن را از حفظ برایت بکشم.

کاغذ را مچاله کردم و آن را انداختم توی بخاری. مارسل مقابل صفحه شطرنج نشسته است؛ و سخت در فکر است. دنیس توی اتاق بالا و پائین می‌رود.

لوران می‌گوید:

«از این که با گشتاپو شروع می‌کنیم خوشحالم.»

به موهای مجعد او نگاه می‌کنم، به چشم‌های آبی و دهان وحشی‌اش؛ هیچوقت تا این اندازه از نزدیک به او دقیق نشده بودم. او شبیه ژاک نیست، ولی خورش همان رنگ است.

- جیب‌هایت را خالی کرده‌ای؟

- جای نگرانی نیست.

از کیفش یک کارت شناسائی قلابی بیرون می‌آورد و با خوشحالی به آن نگاه می‌کند. می‌گویم:

«خیلی خوب است»

و می‌پرسم:

«خبری از پریه نشده؟»

می‌گوید:

«نه، هیچ خبری نشده. هنوز در قرارگاه زندانی است. به محض این که او را به اردوگاه منتقل کنند، سعی می‌کنیم با او تماس بگیریم.»

دنيس می گوید:

«می گویند سنژ را در سلولش حلق آویز پیدا کرده اند، ولی کشیش قسم می خورد که او هرگز خیال حلق آویز کردن خودش را نداشته.»
می گویم:

«امکان چنین کاری زیاد است.»

به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه از ده گذشته بود، هنوز خیلی زود بود. بلند شدم و به طرف مارسل رفتم.

- پس این طور؟ تاج و تخت را دوباره به دست آوردی!

مارسل سرش را بلند کرد.

- نمی توانم به آن دل بدهم. نمی توانم در یک زمان دو کار بکنم.

- از این که دوباره نقاشی را شروع کرده ای خوشحالم.

لبخندی به من می زند.

«من هم همین طور.»

می فهمد من می خواهم حرف بزنم، درباره یک موضوع دیگر:

- من احمقی بیش نبودم.

- دیگر نقاشی کردن به نظرت احمقانه نمی آید؟

- نه، در اردوگاه فهمیدم. بچه ها از من خواستند برای تزئین کتابخانه چند

تابلو بکشم. کاش می توانستی چشم های آن ها را ببینی! تحسین واقعی انسان را

از ریشه می لرزاند. همین تمام عقاید مرا دگرگون کرد.

- من همیشه فکر می کردم چیزی که تو کم داری تماشاچی است.

مارسل می گوید:

«احتمالاً همین طور است، من می خواستم نقاشی هایم برای خودشان

باشند بی آن که نیازی به بیننده داشته باشند. ولی واقعیت این است که این مردم

تماشاچی هستند که به وجود تابلوها معنی می دهند. ولی در حقیقت، خود

ماجرایم هیجان عجیبی دارد، چرا که این من هستم که آن ها را وادار می کنم به

تابلوهای من زندگی ببخشند.»

لبخند مارسل مرموز و تا حدودی وحشیانه است.

- می فهمی؟

آن ها آزادند و من می خواهم به آزادی آن ها حمله کنم، من زمانی به آزادی

حمله می‌کنم که زندگی کردن آزاد است. این کار از ساختن هر چیزی هیجان و جذابیت بیشتری دارد.

با کنجکاوی به او نگاه می‌کنم:

«بله، و به همین علت است که به حوادثی که در اطرافت می‌گذرد علاقه‌مند شده‌ای؟»

«البته، می‌خواهم تماشاچی‌های خودم را انتخاب کنم.

دستم را روی شانه او گذاشتم. اوضاعش رو به راه بود. ولی من هیچوقت درباره او زیاد نگران نشده بودم. اطمینان داشتم که او فقط دست به کاری می‌زند که خودش بخواهد. به دنیس نگاه کردم.

پرسیدم:

«آن مرد کله‌طاس هنوز هم این طرف‌ها پیدایش می‌شود؟»

لبخندی زد و گفت:

«سه روز است او را ندیده‌ام. شاید خیالاتی شده باشم؛ او کوچکترین

توجهی به ما نشان نداد. هیچ دلیلی وجود ندارد که توجه کسی نسبت به ما جلب شود.»

گفتم:

«همین طور است.»

لحن صدایش طبیعی است، ولی زیر چشم‌هایش حلقه‌های سیاهی دیده

می‌شود. شب‌ها دچار کابوس می‌شود و روزها مدام از میان نرده‌های درِ باغ مواظب بیرون است. می‌دانم که تردید نمی‌کند و امکان ندارد به ما خیانت کند.

او به خوبی از عهده کارش برمی‌آید. او داوطلب مردن نشده است، بلکه راه مطمئنی برای زنده بودن را برگزیده است. می‌ترسد. و مرگ هر لحظه ممکن است

سر برسد، مرگی که شبیه تصادفی احمقانه باشد، مثل طنابی که پاره می‌شود؛ یا جریانی که تو را به زیر آب می‌کشد. خیلی خوب است که مردم را آزاد بگذاریم،

اما آزادی این زن کجا است؟

می‌پرسد:

«کمی قهوه گرم می‌خوری؟»

می‌گویم:

«لطفاً.»

فنجان‌های ما را پر می‌کند. بیست دقیقه از ساعت ده گذشته است. لوران قهوه‌اش را سر می‌کشد و لب‌های مرطوبش را می‌لیسد. آرام و موقر است. با کمال میل مرگ را پذیرا می‌شود، ولی باور کرده است که مادامی که با ما کار می‌کند نمی‌میرد. آیا همهٔ جوانب کار را خوب سنجیده‌ام؟ ضامن را امتحان کرده‌ام. فکر همه‌چیز را کرده‌ام. فنجانم را به زمین گذاشتم.

- برویم.

دنیس مات و متحیر به من نگاه کرد.

- چطور؟ تو که با لوران نمی‌روی؟

- البته که می‌روم.

- ولی تو نباید بروی، اگر اتفاقی برایت بیفتد چه بلائی بر سر تشکیلات می‌آید؟

- می‌دانم. ژنرال‌ها در رخت‌خواب می‌میرند. ولی من روحیهٔ ژنرالی ندارم.

- باید داشته باشی، خودت خیلی خوب می‌دانی که هیچکس لیاقت جانشینی تو را ندارد.

- توقع دارید که من یارانم را به میدان بفرستم و خودم این‌جا بنشینم و قهوه بخورم؟ آن وقت نمی‌توانم وجود خودم را تحمل کنم.

دنیس پیروزمندانه به من نگاه می‌کند:

- تو خیلی به خودت علاقه‌مند هستی.

آن کلمات مثل تیر به هدف می‌خورد. دنیس حق دارد. شاید من به خاطر بورژوا بودنم باید همیشه در فکر خودم باشم.

دنیس خیلی جدی ادامه می‌دهد:

«ما به وسواس‌های شخصی تو علاقه‌ای نداریم. ما به تو به عنوان رهبری که موقعیت را خوب می‌سنجد، اتکا کرده‌ایم؛ و تو حق نداری به ما خیانت کنی.»

به لوران نگاه می‌کنم؛ با بی‌تفاوتی گوش می‌دهد؛ هرکاری که می‌کنم درست است. به مارسل نگاه می‌کنم.

- نظر تو در این مورد چیست؟

می‌خندد.

- تصمیم با خود توست.

به دنیس می‌گویم:

«بله، حق با توست. دیگر این کار را نمی‌کنم. ولی این دفعه، باید با لوران بروم. برای این کار دوتفر لازم است و من نمی‌خواهم آن را به تأخیر بیندازم.»
از جا بلند می‌شوم و می‌گویم:
«به علاوه، می‌خواهم یکبار با چشم‌های خودم بینم چطور اتفاق می‌افتد.»

دنیس می‌گوید:

«من مسأله را در کمیته مطرح می‌کنم، می‌دانم جواب آن‌ها چه خواهد بود.»
می‌گویم:
«بسیار خوب.»

با لوران بیرون می‌رویم. دوچرخه‌هایمان در شب پیش می‌روند و دایره‌های نورانی کوچکی در مقابلشان تشکیل می‌دهند. در خورجین دوچرخه من، زیر پیازها و هویج‌ها، یک قوطی ظاهراً بی‌خطر ساردین قرار دارد. نسیم خنکی می‌آورد. در سمت راست ما رود سن در تاریکی گاه‌گاه برق می‌زند. ما در پاریس هستیم. شهر به خواب رفته است؛ هیچکس در خیابان‌ها دیده نمی‌شود و خانه‌ها مثل توده‌های سنگی سرد و خاموشند. فقط آن‌ها از تاریک بودن پنجره‌هایشان آبا دارند و خانه‌هایشان غرق روشنایی است، آن‌جا، در انتهای خیابان صفحه درخشانی به چشم می‌خورد. دستم را توی خورجین فرو می‌برم و قوطی ساردین را به دست می‌گیرم. لوران پشت سر من پا می‌زند؛ و می‌دانم که او هم انگشت‌هایش را دور آن فلز سخت و سرد محکم می‌کند. صفحه نورانی سمت راست نزدیکتر می‌شود. پشت پنجره مردها در اونیفورم آبی و بازوبند زرد دیده می‌شوند. ساختمان از بالا تا پائین مملو از جمعیت است. جلو در ورودی ماشینی توقف کرده است و یک افسر آلمانی کنار آن ایستاده است. دور می‌زنم.

به لوران می‌گویم:

«حالا نه، دنبال من بیا.»

از مقابل آن‌ها می‌گذرم؛ دست‌های ما را نمی‌بینند. به پائین خیابان می‌رویم و طرف راست می‌پیچیم. لوران آهسته می‌کند و می‌گوید:
«خیلی شلوغ است.»
می‌گویم:

« آن‌ها تمام شب آن‌جا می‌مانند. بهتر است چند دقیقه‌ای آرام دور بزنیم. »
احساس یأس می‌کردم. دیروز عصر، آن ماشین در فکر من نبود، ولی حالا آن‌جا ایستاده است، خیلی ساده و خیلی طبیعی. فکر می‌کردم شاد و خوشحال به خانهٔ مارسل برمی‌گردیم و می‌خواهیم. ولی حقیقت چیز دیگری بود. آن‌ها او را در سلولش حلق آویز پیدا کردند.

... مدتی بی‌هدف و در سکوت پا زدیم.

- برگردیم و نگاهی بکنیم.

بار دیگر خود را به بالای خیابان رساندیم؛ برای سرازیر شدن عجله‌ای نداریم؛ خیابان خلوت و خالی است. پلیس تنهائی در پیاده‌رو بالا و پائین می‌رود، آهسته می‌کنم، پنجرهٔ روشن را نشانه می‌گیرم و قوطی را پرتاب می‌کنم. موفق شدیم! از پشت سرمان صدای شکستن شیشه، انفجار، فریاد مردم و صدای سوت شنیده می‌شود. خیابان را به سرعت می‌پیمائیم، در آن سرعت زیاد، جاده از زیر چرخ‌هایمان تندتند می‌گذرد. از پشت سر صدای سوت می‌آید. اول به راست می‌پیچیم. صدای سوت می‌آید. بعد به چپ می‌پیچیم. آن‌قدر تند پا می‌زنیم که از نفس می‌افتیم. وقتی نفس‌هایمان سر جایش می‌آید، سکوت برقرار شده است. خیابان در خواب است. آسمان در خواب است. مثل این که در هیچ جا هیچ اتفاقی نیفتاده است.

لوران می‌گوید:

« زدیمشان. »

- بله فکر می‌کنم موفق شدیم.

- کاری ندارد، خیلی ساده است.

- انتظارش را نداشتند، صبر کن می‌بینی.

بی‌آن‌که عجله‌ای نشان دهیم به حرکت خود ادامه می‌دهیم. گرم شده‌ام، ولی احساس می‌کنم مثل هوا سبک هستم. عمل کردن به خواسته‌ها کار ساده‌ای است، هرکاری ساده است. فردا دوباره شروع می‌کنیم. ساختمان‌های دیگری را به هوا می‌فرستیم. و قطارهای دیگر، انبارها، و کارخانه‌ها.

به پانسیون کولیبری رسیده‌ایم؛ با مادلن کنار آتش نشسته‌ایم و پانچ می‌خوریم. حالا آن‌ها دارند کشته‌ها و زخمی‌ها را بیرون می‌برند، دارند با صدای بلند فرمان می‌دهند؛ و دارند برای ما خط و نشان می‌کشند. و ما به شعله‌های

آتش و پانچ چشم دوخته ایم، آرام و دور آن چنان که گوئی در دل بیابان هستیم.

روز بعد، موقع ناهار، مادلن برای بردن من به کارگاه آمد.
مادلن گفت:

«فوق العاده بود، هشت کشته و نمی دانم چندتا زخمی. تمام محله به هم ریخته است.»

سرخوش و شاد در خیابان های کلیشی به راه افتادم، آن مرده ها باری بر دوش من نبودند. در چهره و دست های من هیچ علامتی باقی نمانده؛ آن ها از کنار من می گذرند، مرا می بینند و مرا نمی بینند، من رهگذر بی آزاری بیش نیستم. در کارگاه رفقای من بی هیچ شگفتی به من نگاه می کنند. ما هیچ شباهتی به مردان محکوم به مرگ نداریم. امروز هم روزی است مثل بقیه روزها. قرار بود شام را با پدر و مادرم بخورم؛ ساعت هفت به راهرو زیرزمینی رفتم و روی جعبه اعلان سفید رنگ آن اعلامیه قرمز را دیدم.

مادرم پرسید:

«آن را دیدی؟»

می پرسم:

«چه را؟»

مادر می گوید:

«دیشب خرابکاران حمله کرده اند، آن ها هم در عرض دوازده گروگان را

تیرباران کرده اند.»

مادرم به من نگاه می کند، چشم هایش گود افتاده اند، گونه هایش برق می زند.

مثل یک پیرزن شده است. با صدای بی رنگی حرف می زند.

می گوید:

«اگر خرابکاران تا سه روز دیگر پیدا نشوند، دوازده گروگان دیگر تیرباران

می شوند.»

می گویم:

«خبر دارم، تازه اول کار است.»

پدرم با لحن استهزاآمیزی می گوید:

«برای کسانی که اطلاعاتی در این زمینه بدهند پانصد هزار فرانک جایزه

تعیین شده است.»

مادرم می پرسد:

«آنها نمی خواهند خودشان را تسلیم کنند؟ چطور اجازه می دهند دوازده نفر بی گناه تیرباران شوند؟»

دست هایم نمی لرزد، رنگم سرخ نشده است. با این همه روی دست ها و صورتم علائمی پیدا شده است که آنها را احساس می کنم؛ و مادر آنها را می بیند و نگاهش برجا خشکم می کند.

می گویم:

«نمی توانند، اگر خود را تسلیم کنند، دیگر هرگز نخواهند توانست آن کار را ادامه بدهند.»

پدرم می گوید:

«موقعیت این طور ایجاب می کند.»

پدر احساس غرور می کند. او بمب را پرتاب کرده است و از این کار پشیمان نیست. او مرد شجاعی است.

مادرم می گوید:

«نباید این کار را تکرار کنند، آنها فرانسوی ها را هم کشته اند.»

می گویم:

«می دانید در لهستان چه خبر است؟ آنها یهودی ها را سوار قطار می کنند، اتاقک ها را مسدود می کنند و با گاز همه را می کشند. آیا می خواهی ما هم در این کشتار وحشیانه با آنها همدست شویم؟ در شرایط موجود، در هر حال مردم کشته می شوند.»

مادرم می گوید:

«مگر آن بمب توانست حتی یک لهستانی را نجات بدهد؟ تازه، بیست و چهار نفر دیگر هم کشته شدند، همین.»

گفتم:

«آن کشته ها به حساب می آیند. فکر می کنی بعد از این حادثه کلمه همکاری دیگر معنا و مفهومی دارد؟ آیا فکر می کنی آنها می توانند باز هم مثل برادر بزرگتر به روی ما لبخند بزنند؟ نه، حالا دیگر خون، خونی تازه بین ما و آنها قرار گرفته است.»

مادرم گفت:

«بگذار آن‌ها که می‌خواهند بجنگند و خون خودشان را بریزند.»

و دست‌هایش را توی موهایش فرو برد.

«ولی آن مردم نمی‌خواستند بمیرند، هیچکس از آن‌ها نپرسید...»

صدا در گلویش شکست:

«آن‌ها حق ندارند، این کار جنایت است.»

با واخوردگی شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. چیزی در گلویم گره می‌خورد.

خوشبختانه پدرم دارد حرف می‌زند و توضیح می‌دهد. بوی قدیمی مرکب چاپ

و گرد و خاک در خانه پیچیده است؛ در گذشته این بو مرا دچار خفقان می‌کرد.

زیر پیانو پنهان می‌شدم و ناخن‌هایم را در قالی فرو می‌بردم؛ بچه‌لوتیز مرده.

مرگ بدون بازگشت، برای همیشه. من زندگی آن‌ها را برای همیشه گرفته‌ام،

زندگی‌ئی که مال آن‌ها بود، زندگی‌ئی که هیچکس دیگر نمی‌تواند به آن‌ها بدهد.

آن‌ها حتی مرا نمی‌شناختند، ولی من زندگی آن‌ها را گرفتم. کسی در می‌زند.

مارسل توی استودیو سرگرم خواندن بود، پاهایش را روی میز گذاشته بود و من

در زدم. کافی است. کافی است. خبر دارم. خودم خواستم. فردا دوباره شروع

می‌کنیم.

مستخدم سوپ می‌آورد. گرسنه نیستم ولی باید بخورم. مادرم چیزی

نمی‌خورد، دارد به من نگاه می‌کند. او نباید بفهمد. او می‌داند. می‌دانم که می‌

داند. هرگز مرا نمی‌بخشد.

غذایم را می‌خورم. قهوه تلخ را سرمی‌کشم. اگر به او بگویم: «خیلی خوب،

خودم را تسلیم می‌کنم» او چکار خواهد کرد؟ ولی من چیزی نمی‌گویم و او

کاری نمی‌کند جز این که صبورانه از من متنفر باشد. او توجهی به حرف‌های

پدرم ندارد. خشمگین و مبهوت به دوردست چشم دوخته است؛ و پدر حرف

می‌زند و من جوابش را می‌دهم.

ما به گفت و گو ادامه می‌دهیم و عقربه‌های ساعت دور می‌زنند. ساعت

یازده. غمی ناگهانی وجودم را می‌گیرد؛ و ناگهان به پنج سالگی برمی‌گردم،

ترسیده‌ام و احساس سرما می‌کنم. دلم می‌خواهد مادرم مرا در بستر بگذارد و

بوسه‌ای طولانی نثارم کند؛ دلم می‌خواهد همین‌جا بمانم؛ در اتاق خودم بخوابم،

در گذشته‌ها غرق شوم، تا شاید خوابم ببرد.

- باید بروم.

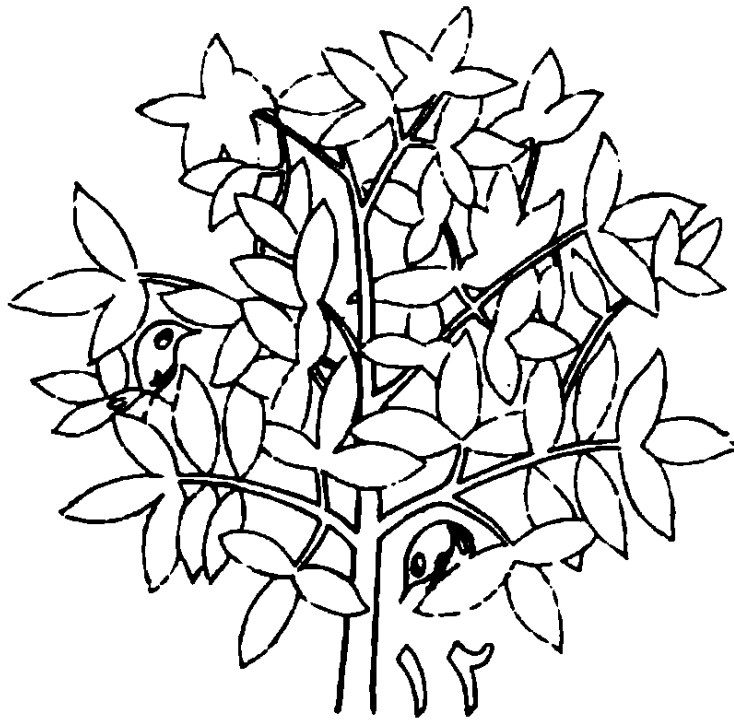
بلند می شوم؛ پاهایم سنگین شده اند، نمی توانم بایستم؛ نگاه او مرا بیرون می کند وقتی خم می شوم که او را ببوسم، لب هایش را جمع می کند و دماغش را بالا می کشد.

- تو آن کار را کردی حالا بارش را به دوش بکش.

او ساکت است، ولی من صدای سخت او را می شنوم. او بی آن که مرا ببخشد می میرد.

چونان یک جانی تسلیم به جنایت، خود را به دست شب سپردم و به راه افتادم. دلم می خواست تا صبح راه بروم. نیمه شب به اتاقم برگشتم و کنار بخاری نشستم. تنها. دریند جنایت های خویش و تنها. و به روزنامه های کهنه که در بخاری شعله ور می شدند چشم دوختم. «و اگر تمام این کارها بیهوده باشد؟ اگر آن ها را به خاطر هیچ کشته باشم؟» سپیده دم در حالی که از سرما منجمد شده بودم کنار بخاری بیدار شدم، در دهانم طعم تلخی احساس می کردم و در این فکر بودم که باید از نو شروع کنیم. وگرنه همه اقدامات بی اثر می ماند و آن ها را به خاطر هیچ به کشتن داده بودم.

دیگر توش و توانی ندارم. نمی توانم ادامه بدهم؛ امشب، روی آن تخت، این نو هستی که داری می میری. می خواهم توقف کنم. نمی توانم جلو خودم را بگیرم؟ گلوله ای در مغز خودم خالی می کنم. و بعد؟ آن ها بعد از من چه خواهند کرد؟ من دیگر وجود نخواهم داشت. ولی حالا وجود دارم؛ و مادامی که هستم، آینده جلوتر از مرگ من قرار دارد. به مرگ فکر می کنم، مانند یک آدم زنده به مرگ فکر می کنم. برای مردن تصمیم بگیر. یکبار دیگر تصمیم بگیر، به تنهایی. و بعد؟ بعد؟...



هَلَن و سَابِل درست کردن ناخن را روی میز گذاشت و دست چپش را در ظرف آب صابون فرو برد که خیس بخورد. روی مبل لم داده بود؛ پرده‌ها را کشیده بود و چراغ کنار تختش را روشن کرده بود؛ این طوری می شد فکر کرد که روز بزودی به سر می رسد، ولی خوب می دانست که این طور نیست. می توانست وجود آسمان آبی و تمامی یکشنبه‌ای بی هدف را در ماه مه از پشت پنجره احساس کند. در طبقه پائین، در مغازه شیرینی فروشی باز بود و بچه‌ها سرگرم خوردن بستنی صورتی در لیوان‌های کاغذی بودند. هَلَن دستش را از ظرف آب صابون بیرون آورد؛ تکه چوبی را که سر آن پنبه پیچیده بود در مایع سفیدرنگی فرو برد و شروع کرد به کنار زدن پوست‌های اضافی دور ناخن‌هایش.

چه ساعت‌هایی را باید هرروز می‌گشت، این وضع چند سال دوام داشت؟ و حتی اگر او عاشق من بود، آیا تفاوتی می‌کرد؟ مثل دو صدف در یک پوسته. همیشه همان سکوت و همان حرکت آبی نامفهوم آب ... دامنش را روی پا-
هایش کشید. کسی در می‌زد.

- بیا تو.

ایون بود. دسته‌ای گل بنفشه در دست داشت و مات و مبهوت به نظر می‌رسید.

ایون گفت:

«خوب، شروع شد!»

لبخندی زورکی و پریده‌رنگ بر لب داشت، مثل این بود که دارد سر به سر هلن می‌گذارد.

- چی شروع شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟

- توی خانه ما هستند. دارند همه یهودی‌ها را می‌برند.

هلن بهت‌زده به ایون نگاه می‌کرد. «حقیقت ندارد.» لب‌هایش هنوز می‌-

خندید ولی صورتش درهم کشیده شده بود.

ایون با همان لبخند در حالی که گونه‌هایش می‌لرزید گفت:

«چرا، حقیقت دارد. چکار کنم؟ نمی‌خواهم مرا به لهستان بفرستند.»

- درست بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است.

- دقیقاً نمی‌دانم. رفته بودم کمی قدم بزنم. موقع برگشتن، از زن گلفروش

چندتا بنفشه خریدم و او به من گفت که فوراً فرار کنم.

هلن از جا پرید و گفت:

«وحشت نکن. آن‌ها تو را پیدا نمی‌کنند.»

ایون گفت:

«ولی من نگران مادرم هستم. اگر به خانه برنگردم، او را اذیت می‌کنند. شاید

تا حالا او را کتک هم زده باشند.»

هلن گفت:

«تو نباید این‌جا بمانی، این‌جا اولین جایی است که آن‌ها را می‌فرستند. بیا از

این‌جا بیرون برویم.»

ایون محجوبانه به هلن نگاه کرد.

- هلن، من نمی‌توانم او را همین‌طور بی‌خبر بگذارم... تو می‌توانی به آن

جا بروی؟ اگر لازم باشد برگردم تو به من خبر بده که بلافاصله به خانه بروم.

هلن کتش را پوشید و گفت:

«همین الان می‌روم، تو را کجا ببینم؟»

ایون گفت:

« فکر کردم در سن اتین دومون پنهان شوم. آن‌ها تمام محله را می‌گردند، ولی فکر نمی‌کنم کلیساها را هم بگردند. »

مردو با هم از پله‌ها سرازیر شدند.

هلن گفت:

« آن‌ها یهودی‌ها را می‌برند! نمی‌توانم باور کنم! »

ایون به او نگاه کرد؛ نوعی طنز دردناک در چشم‌هایش دیده می‌شد:

« من باور می‌کنم. می‌دانستم این اتفاق می‌افتد. »

و دستی به شانه هلن زد و گفت:

« زود برو، من توی نمازخانه مریم هستم. »

هلن پا به دُؤ گذاشت؛ همان‌طور که می‌دوید، نگاه ثابت ایون را روی صورتش احساس می‌کرد و از خجالت دچار وحشت می‌شد. باور نمی‌کردم، حتی فکرش را هم نمی‌کردم، من خوابیده بودم و او تمام شب بی‌آن‌که مژه برهم بزند در رخت‌خوابش غلت زده بود و منتظر مانده بود. من داشتم ناخن‌هایم را درست می‌کردم و تمام مدت آن‌ها یهودی‌ها را می‌بردند! من در خلعه خواب و سکوت و خستگی، خودم را در اتاقم زندانی کرده‌ام، در حالی‌که در بیرون هنوز هوا روشن است و مردم به زندگی ادامه می‌دهند و رنج می‌برند. هلن قدم‌هایش را آهسته کرد، از نفس افتاده بود. خیابان‌ها مثل همیشه بودند، یک‌شنبه‌ای بود مثل بقیه یک‌شنبه‌ها، یکی از آن یک‌شنبه‌های طولانی که هیچ اتفاقی در آن نمی‌افتد.

هلن از در اصلی ساختمان گذشت، دو مأمور پلیس زیر طاق ایستاده بودند؛ و از داخل ساختمان سر و صدای زیادی شنیده می‌شد؛ درها به هم می‌خوردند، اشیاء سنگین به زمین می‌افتاد و روی زمین کشیده می‌شد؛ و زنی با فریادی گوشخراش به زبانی ناشناس حرف می‌زد. در نیمه‌راه پله‌ها، هلن به مأموری برخورد که کودکی را در بغل داشت؛ آن مرد شرمنده و نگران به نظر می‌رسید. هلن در طبقه دوم ایستاد؛ در باز بود و از داخل آپارتمان کوچک صدای چند مرد به گوش می‌رسید. هلن وارد شد.

— ایون!

مأموری از اتاق عقبی بیرون آمد و گفت:

« آه، شما آمدید؟ »

هلن گفت:

«من ایون نیستم.»

— ما می فهمیم. بروید آن جا.

هلن یک لحظه درنگ کرد. در اتاق نفرین شده پر از تاریکی، و پر از کابوس و بوی دیوانگی، کاملاً باز بود؛ چراغ روشن بود و دو مأمور پلیس پای تخت ایستاده بودند. مادام کس تا گردن زیر پتو بود و فقط سرش بیرون بود، سری با موهای آشفته و گونه های متورم پوشیده از موهای سیاه و کلفت.

— ایون کجاست؟

مأمور پلیس از هلن پرسید:

«مدارکشان را همراه دارید؟»

هلن کارت شناسائی و ورقه جیره بندی را از کیفش بیرون آورد.

— چه اتفاقی افتاده است؟

مادام کس تکرار کرد:

«ایون کجاست؟ او عادت ندارد تا این وقت بیرون بماند.»

مأمور پلیس که اوراق را بازدید می کرد و چیزی در دفتر یادداشتش می-

نوشت مایوسانه گفت:

«اوراق اشکالی ندارند، شما این جا چکار می کنید؟»

— برای دیدن دوستم آمده ام.

— نمی دانید کجاست؟

— نه.

مادام کس عذرخواهانه گفت:

«حتماً همین الان برمی گردد.»

مأمور پلیس گفت:

«بسیار خوب، به او بگوئید سعی نکند از این جا دور شود، آلمانی ها فردا

برای بردن او می آیند، و اگر او را پیدا نکنند، همیشه خیلی صبور نیستند.»

دو مرد اتاق را ترک گفتند و در، پشت سرشان بسته شد.

مادام کس گفت:

«ایون مرا می کشد!»

و چشم هایش را بست.

— آه، دارم می میرم، دارم می میرم. زود باش دوا می مرا بده.
هلن دست برد و یکی از شیشه هائی را که روی میز بود برداشت و قاشقی از آن پُر کرد.

مادام کتس گفت:

«متشکرم.»

و در حالی که به سختی نفس می کشید ادامه داد:

«به ایون بگو فوری به خانه برگردد. آن ها مرا می کشند.»
هلن گفت:

«فکر نمی کنم شما را بکشند، وحشت نکنید، امشب برمی گردم و شما را

می بینم، من از شما مراقبت می کنم.»

مادام کتس گفت:

«ولی ایون؟ ایون کجاست؟»

هلن گفت:

«من از او خبر ندارم، زود برمی گردم.»

هلن دوباره در را پشت سرش بست. روی میز ایون، کنار یک گلدان خالی، قیچی و چند سنجاق و تکه های پارچه کتانی قرار داشت. لباسی پشمی به رنگ آبی با نوارهای سفید از دستگیره پنجره آویزان بود، مثل این بود که ایون قرار است تا چند لحظه دیگر به خانه برگردد. یک دسته بنفشه خریده بود. اما آن گلدان خالی می ماند و ایون دیگر به آن خانه بر نمی گشت. روی قفسه ای که ایون کتاب هایش را می گذاشت خرس کوچکی پارچه ای، که هلن ده سال پیش برای ایون دزدیده بود، قرار داشت؛ و حالا به نظر مثل کودکی سرراهی می آمد. هلن آن را برداشت و در کیفش گذاشت.

توی پله ها هیچ صدائی شنیده نمی شد؛ تمام ساختمان از سکنه خالی شده بود، هلن به خیابان برگشت؛ زن گلفروش در کنار چرخ دستی سبزرنگش روی یک چهارپایه نشسته بود. ایون دیگر هیچوقت از او گل نمی خرید، او دیگر به نانوائی هم نمی رفت. چه بر سر ایون خواهد آمد؟ تنها، درمانده و بی پناه... و من پرده ها را کشیده بودم؛ و داشتم ناخن هایم را درست می کردم!

ناگهان هلن خشکش زد. جلو میدان کنتر کارپ چهار اتوبوس ایستاده بود؛ دو اتوبوس سمت چپ خمالی، ولی دوتای دیگر پر از بچه بود. روی رکاب

اتوبوس‌ها مأموران پلیس ایستاده و مراقب بودند. از کوچه موفلار صف طولیلی از زن‌ها که به وسیله پلیس‌های دیگر احاطه شده بودند در حرکت بود. آن‌ها دو به دو می‌آمدند و هرکدام بقچه کوچکی در دست داشتند. میدان کوچک به ساکتی میدان دهکده‌ها بود. از پشت شیشه‌های اتوبوس‌ها صورت‌های سیاه و زخم خورده کودکانه دیده می‌شد. مردم دُور میدان بی‌حرکت ایستاده بودند و تماشا می‌کردند.

زن‌ها از وسط میدان گذشتند و به طرف اتوبوس‌های خالی رفتند. یکی از آن‌ها دست دخترک خردسالی را به دست داشت، دخترکی لاغراندام، با دو دسته موی قهوه‌ای بافته که با روبان قرمزی بسته شده بود. یکی از پلیس‌ها به طرف آن‌ها آمد و چند کلمه‌ای گفت که هِلن نشنید.

زن فریاد زد:

«نه! نه!»

مأمور پلیس گفت:

«بیا، سر و صدا نکن. بعداً او را به تو پس می‌دهند.»

دخترک را بلند کرد و در بغل گرفت.

زن دوباره فریاد زد:

«نه! نه!»

و با هر دودست به بازوهای مأمور پلیس چنگ انداخت. صدایش می-

لرزید:

-او را از من جدا نکن، روت! روت کوچک من!

کودک به زاری و شیون افتاد. هِلن مشت‌هایش را گره کرد و چشم‌هایش از اشک پُر شد. «می‌شود اقدامی نکرد؟ اگر همه ما بر سر آن مرد بریزیم! اگر آن بچه را از او بگیریم.» ولی هیچکس حرکتی نکرد. مأمور پلیس روت را روی رکاب یکی از اتوبوس‌های سمت راست گذاشت. روت فریاد می‌کشید. و در داخل اتوبوس چندین کودک دیگر با او هم‌آواز شده بودند.

زن، بی‌حرکت در وسط میدان ایستاده بود. اتوبوس با سنگینی حرکت کرد.

زن دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و دنبال اتوبوس دوید.

-روت! روت!

کفش‌هایی با پاشنه بلند شکسته به پا داشت و با حرکات ناهماهنگی می-

دوید. یکی از مأموران پلیس با گام‌های بلند مردانه بی آن‌که شتابی نشان دهد او را دنبال کرد. زن یکبار دیگر با فریادی بلند و در کمال ناامیدی گفت:

«روت!»

و آن‌گاه در گوشه خیابان ایستاد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند. میدان کوچک در سکوت مرگباری فرورفته بود، و آن زن وسط آن یک‌شنبه آبی آن‌جا ایستاده بود، صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود و قلبش شکسته بود. مأمور پلیس دستش را روی شانه او گذاشت.

هلن با ناامیدی فکر کرد «چرا؟ آخر چرا؟» داشت گریه می‌کرد. ولی او هم مثل بقیه همین‌طور بی‌حرکت ایستاده بود و تماشا کرده بود. او آن‌جا بود ولی حضورش تغییری به بار نیاورده بود. از میدان گذشت. «مثل این است که وجود ندارم. ولی من وجود دارم. من توی اتاق درسته‌ام وجود دارم، من در فضا وجود دارم اما مطرح نیستم. آیا گناه از من است؟» جلو پانتئون چند سرباز آلمانی از یک ماشین گشت پیاده می‌شدند؛ به نظر خسته می‌آمدند؛ و شباهتی به آن فاتحان سرخوشی که توی جاده فریاد می‌کشیدند «هایل!» نداشتند. «داشتم به طاق پیروزی نگاه می‌کردم، این تاریخ شخصی من بود. تمام این اتفاقات دارد برای من می‌افتد.»

هلن وارد کلیسا شد. صدای ارگ زیر گنبد سنگی کلیسا طنین انداخته بود؛ شبستان کلیسا مملو از جمعیت بود؛ داشتند دعا می‌کردند، بچه‌های کوچک کنار مادرهایشان نشسته بودند، محفلی خانوادگی بود، قلب‌های آن‌ها از موزیک، نور و بوی خوش آکنده بود. در قسمت عقب نمازخانه، پشت پرده دودی که از شمع‌ها بلند می‌شد، باکره مقدس بیهوده لبخند می‌زدند.

هلن دستش را روی شانه ایون گذاشت.

— آه، آمدی! خوب؟

هلن گفت:

«مادرت را دیدم.»

و کنار ایون زانو زد.

— مأمورها خیلی مهربان بودند، آن‌ها فهمیدند مریض است و کاری به کارش

ندارند. مادرت گفت که نگران حال او نباشی.

ایون با تحیر پرسید:

«او این حرف را زد؟»

هلن گفت:

«بله، او خیلی خوب رفتار کرد.»

و در کیفش را باز کرد.

«ببین، خروست را برایت آوردم، دلش برای تو تنگ شده بود.»

ایون گفت:

«هلن تو خیلی مهربانی!»

«حالا ما از تو مراقبت می‌کنیم. من به دیدن ژان می‌روم. فکر می‌کنم او

بتواند تو را از مرز عبور دهد.

«تو می‌خواهی به دیدن ژان بروی؟»

«دنيس به من گفت هروقت لازم باشد می‌توانم از ژان کمک بگیرم.»

«ولی خودت ناراحت نمی‌شوی؟»

«نه، چرا ناراحت بشوم؟»

هلن از جا بلند شد.

«همین جا بمان. خیلی زود برمی‌گردم.»

ایون گفت:

«بیا، این را بگیر.»

و دسته گل بنفشه را به دست هلن داد و با صدائی بغض کرده گفت:

«متشکرم.»

هلن گفت:

«بچه نشو.»

از کلیسا بیرون آمد. ارگ‌ها از صدا افتاده بودند. در سکوت صدای ناقوس

بلند شد و کشیش مأمور انجام دادن مراسم، سینی طلا را روی سر بلند کرد - هلن

از خیابان سوفلور سرازیر شد، دو چرخه‌اش را برداشت و سوار شد. «ژان را

می‌بینم.» این کار هیچ مفهومی برایش نداشت، کاملاً طبیعی بود. او دیگر

نمی‌ترسید زیرا از ژان هیچ توقعی نداشت. «روت! روت کوچک من!» ژان

نمی‌توانست آن فریاد را ندیده بگیرد، فریادی که همیشه در گوش هلن می‌ماند. و

هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. «روت! روت!» در خیابان‌ها، غروب یک‌شنبه

بود، یک‌شنبه در کلیسا، یک‌شنبه دور میز چای؛ و یک‌شنبه در قلب‌های خسته.
«تاریخ شخصی من، که بدون حضور من ورق می‌خورد.» من خواب هستم و
زمانی بیدار می‌شوم و درمی‌یابم که زمان بدون حضور من می‌گذرد.
هلن از پله‌ها بالا رفت و لحظه‌ای گوشش را به در چسباند و گوش فراداد. از
داخل صدائی شنیده می‌شد. او آن‌جا بود. هلن زنگ زد.
گفت:

«عصر به خیر.»

و صدا در گلویش گره خورد. فکر این را که ژان با آن چشم‌ها نگاهش کند،
نکرده بود. ژان لبخند نمی‌زد. هلن قوایش را جمع کرد و اولین کسی بود که لبخند
زد.

«می‌توانم پنج دقیقه با تو صحبت کنم؟»

«البته. بیا تو.»

هلن نشست و بلافاصله گفت:

«دوست من ایون را به خاطر داری؟ آن‌ها در جست و جویش هستند و می-
خواهند او را به آلمان بفرستند. دنیس به من گفت که تو می‌توانی او را به منطقه
آزاد برسانی.»

ژان گفت:

«این کار عملی است، پول دارد؟»

هلن گفت:

«نه.»

و فوراً به یاد کت و دامنی که در گمدش آویزان بود افتاد.

«می‌تواند کمی پول‌گیر بیاورد، ولی نه به این زودی.»

ژان گفت:

«مهم نیست. به او بگو حوالی ساعت پنج به شماره ۱۲ خیابان اورسل

پیش موسیو لانفان برود. او منتظرش خواهد بود.»

هلن تکرار کرد:

«لانفان، شماره دوازده خیابان اورسل.»

کلمات، بی‌اختیار بر زبان هلن جاری شد، او درباره‌ی گفتن آن‌ها فکر نکرده
بود، ولی با چنان نیروئی بر وجودش مستولی شدند که گوئی فقط به قصد گفتن

این سخنان به آن جا آمده .

- ژان، من می خواهم با شما کار کنم.

- تو؟

- کاری که مناسب آن باشم ندارید؟

ژان به او خیره شد :

« می دانی ما چکار می کنیم؟ »

هلن گفت :

« می دانم شما به مردم کمک می کنید. می دانم که دارید کاری می کنید. بگذار

من هم کاری بکنم ! »

ژان گفت :

« صبر کن، بگذار فکر کنم. »

- تو به من اعتماد نداری؟

- من؟ من به تو اعتماد ندارم؟

هلن لبخندی زد :

« شاید به تو گفته باشند که می خواستم به برلن بروم، ولی نفتم. »

- چرا می خواهی با ما کار کنی؟

- نگران نباش، به خاطر تو نیست.

- چنین فکری نکردم.

هلن گفت :

« تو می توانی این طور فکر کنی. »

به اطراف اتاق نگاه کرد. هیچ چیز عوض نشده بود : « عشق من تغییری نکرده

است. نه، برای این نیست که یکبار دیگر وارد زندگی تو بشوم. »

ژان گفت :

« این کار خیلی خطرناک است. »

هلن گفت :

« اهمیت نمی دهم. »

او درباره این کلمات هم، قبلاً فکر نکرده بود، با این همه آنها را به زبان

می آورد، سریع و شکل گرفته.

- من دیگر زنده نیستم، درست مثل یک مرده هستم. آیا به یاد می آوری؟

یکبار به من گفتی که زندگی انسان وقتی معنا پیدا می‌کند که به استقبال مرگ برود. فکر می‌کنم حق با تو بود.

- هُلن، این تو هستی که این حرف‌ها را می‌زنی؟

- فکر می‌کنی عوض شده باشم؟

- نه، تو باید به این مرحله می‌رسیدی.

و فکری کرد و پرسید:

«راندگی بلد هستی؟»

- من راننده خوبی هستم. عکس‌العمل‌هایم خوب است.

- در این صورت خیلی به درد ما می‌خوری.

و پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

«تو کاملاً از خودت اطمینان داری؟ اگر دستگیر شدی ساکت می‌مانی؟ باید

بدانی که اگر ما را پیدا کنند، بلافاصله اعدام‌مان می‌کنند.»

- بله.

و مکشی کرد و ادامه داد:

«تو به مردم کمک می‌کنی و ... همین کافی است.»

- این کافی نیست.

- آه، تو هم عوض شده‌ای.

ژان گفت:

«نه آن قدر زیاد.»

و غمگین به مقابلش خیره شد. هُلن با خودش فکر کرد. «او نگران است، او

تنهاست ... من نمی‌دانستم چگونه او را دوست بدارم.» و باز فکر کرد «خیلی

دیر نشده است. من همیشه به او عشق خواهم ورزید.» و از جایش بلند شد.

گفت:

«هر وقت مرا لازم داشتید به من خبر بدهید.»

ژان به او نگاه کرد:

- دو یا سه روز دیگر.

و لبخند زد و گفت:

«از این که دوباره تو را دیدم خیلی خوشحالم.»

هُلن زبانش را روی لب‌هایش چرخاند؛ می‌ترسید ناگهان گریه را سر دهد.

گفت:

«می‌دانی، من فهمیده‌ام، من نباید آن کارها را می‌کردم. من ... من آدم مزخرفی بودم.»

ژان گفت:

«من هم زیاد خوب نبودم.»

برای یک لحظه در سکوت و بلا تکلیفی به یکدیگر فقط نگاه کردند.

هلن گفت:

«خدا حافظ، دلم می‌خواهد دیگر از من متنفر نباشی.»

و در را باز کرد و بی آن‌که منتظر جواب بماند از پله‌ها پائین رفت.

هلن پنجره را باز کرد. سنگریزه‌ها زیر پایش صدا می‌کرد. شب گرمی بود؛ بوی تازه رُستنی‌ها به سوی آسمان تیره بلند می‌شد. روی نیمکت چوبی کنار دیوار نشست و فکر کرد: «تا حالا، هیچ اتفاقی نیفتاده است.» از نقطه‌ای دوردست توی دره صدای سوت قطاری شنیده شد؛ با پنجره‌های بسته به راه خود ادامه می‌داد، ناپیدا ... برگی از بوته غان کند و آن را میان انگشت‌هایش له کرد. «نباید این‌طور فکر کنم. هربار ممکن است اتفاق بیفتد. من دیگر نمی‌ترسم.» مثل روزهای کودکی احساس سبکی و راحتی می‌کرد؛ آن روزهایی که در آغوش پدرا نه خدا جای داشت. مردن، انسان هرگز نمی‌میرد. هیچکس برای مردن به دنیا نیامده است. من زنده هستم و همیشه زنده خواهم ماند. احساس کرد زندگی در سینه‌اش می‌تپد و آن لحظه جاودانی می‌شود.

- هلن!

سرخی یک سیگار روشن در تاریکی درخشید و هلن هیکل ژان را تشخیص داد.

- هلن، خواهش می‌کنم، امشب نرو.

- فایده‌ای ندارد، من می‌روم.

- اگر این بار شکست بخوری، دیگر نمی‌توانی دوباره شروع کنی. ممکن

است تو را شناخته باشند. چند روز صبر کن.

- آن‌ها صبر نمی‌کنند. ممکن است فردا پل را به اردوگاه دیگری ببرند. نمی‌

توانیم فرصت را از دست بدهیم.

ژان کنار او نشست :

« اگر پل نبود، این کار را می کردی؟ »

- حالا که پل است.

- پل برای دنیس اهمیتی ندارد.

- او خودش موافقت کرده. ما با هم کار می کنیم، ولی می خواهم چیزی به تو

بگویم: این دفعه من تنها می روم.

- نه، اگر تنها بروی و کوچکترین اتفاقی بیفتد، کارت ساخته است.

سیگارش را زیر پا له کرد:

« خودم با تو می آیم. »

- تو؟ تو حق نداری در هیچ اقدامی شرکت کنی؛ این جزء مقررات است.

ژان گفت:

« می دانم، من مردم را به کشتارگاه می فرستم و خودم حتی با آنها در این

قمار شرکت نمی کنم. »

هلن گفت:

« حتی اگر با آنها شریک هم باشی، فرقی نمی کند. »

سکوتی برقرار شد.

ژان گفت:

« تو در خطر خواهی بود و من در کنارت نیستم، این را نمی توانم تحمل

کنم. »

هلن گفت:

« تو در کنار من هستی، فاصله مطرح نیست، تو همیشه در کنار من هستی. »

ژان دستش را دور شانه های هلن حلقه کرد و هلن گونه اش را به گونه او

چسباند.

ژان گفت:

« حق با تو است، حالا، هیچ چیزی نمی تواند ما را از هم جدا کند. »

هلن گفت:

« می دانی، دفعه های اول می ترسیدم. ولی حالا چقدر خوشحالم که دیگر

نمی ترسم. »

ژان گفت:

« عشق من! عزیز من! »

از آن سوی باغ کسی صدا زد.

« هلن. »

هلن بلند شد.

« فردا تو را می بینم. به لامی تلفن کن و بگو علامت بدهد. یک ساعته به

آن جا می آیم.

ژان گفت:

« خیلی مراقب باش و زود برگرد. »

و او را در آغوش کشید.

« برگرد پیش من. »

او را رها کرد، هلن با عجله به طرف گاراژ دوید.

هلن گفت:

« آمدم، من حاضرم. »

دنیس چادر وانتِ بارکش را پائین آورد. توی وانت ملافه های کثیف انباشته

شده بود. موهای دنیس زیر شالگردنی پنهان شده بود.

دنیس گفت:

« همه چیز مرتب است. »

هلن دستمال گردنِ ابریشمی را زیر چانه اش گره زد.

« لباس و کاغذها را آورده ای؟

« تمام چیزهائی را که لازم داریم آورده ام.

سوار وانت شدند. هلن پشت فرمان نشست.

« ژان نمی خواست ما برویم. می گفت خیلی خطرناک است.

« به من هم گفت. ولی پل روی ما حساب می کند و به این زودی ها شبی به

این تاریکی نداریم.

هلن کلاچ را فشار داد. در دوردست، پل توی یک آلونک چمباتمه زده بود و

در سکوت گوش می داد. لامی روی دو چرخه اش پریده بود و همین طور که از

اردوگاه می گذشت آواز می خواند. ژان داشت به طرف ایستگاه می رفت؛ هلن او

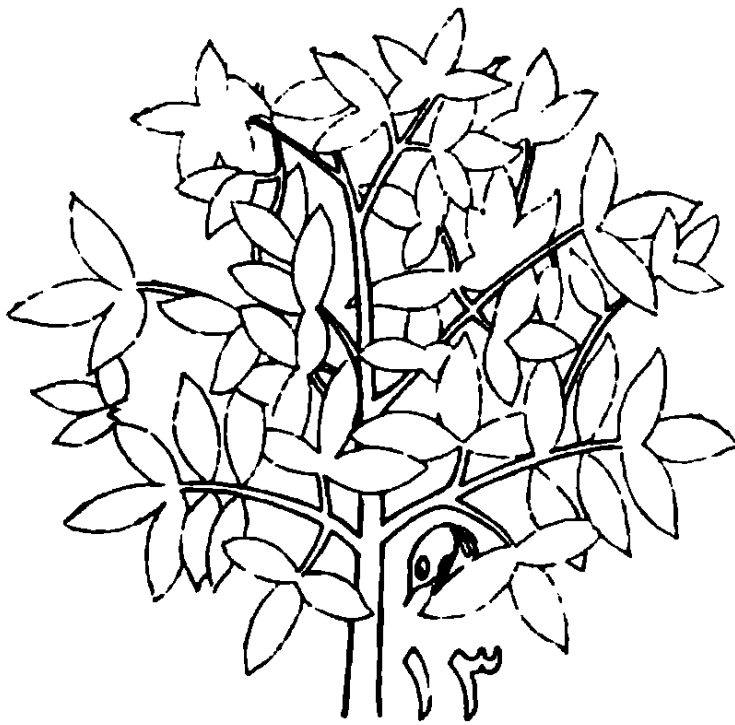
را ترک نکرده بود. حالا او دیگر تنها نبود و دیگر زیر آسمان خالی بیپرده ول

نمی گشت. او با ژان زندگی می کرد و با مارسل، با مادلن، لوران، ایون، با تمام

آدم‌های ناشناسی که در کلبه‌های چوبی می‌خوابیدند و هرگز اسم او را نشنیده بودند، با تمام آدم‌هایی که در انتظار فردای متفاوتی بودند، حتی، آن‌هایی که نمی‌دانستند چگونه انتظار چیزی را بکشند. پوسته ترک برداشته بود و حالا او برای چیزی و برای کسی می‌زیست. تمامی زمین سرشار از یگانگی برادرانه‌ای بود.

هلن گفت:

«چه شب زیبایی.»



باریکه نوری از درزِ کرکره به درون می آید. ساعت پنج است. اولین درها باز می شوند. دکترها و قابله ها با عجله به بالین بیماران و زائوها می شتابند. سالن های رقص زیرزمینی خالی می شوند و مشتری ها به خیابان های خلوت می ریزند. در اطراف ایستگاه های قطار زیرزمینی، چراغ های چند کافه روشن می شوند. دارند آن ها را مقابل دیوار می گذارند. ژان دست هایش را در جیبش فرو کرد. سخت و سرد. یک بازیچه. «نمی توان تصور کرد که بتواند آدم بکشد.» ولی می کشد. به طرف تخت هلن رفت. او شب را به صبح نمی رساند. و شب دارد تمام می شود. آیا باید هنوز هم این جا بایستم و بگویم «آیا من او را کشته ام؟» بگویم «تو باز هم باید آدم بکشی.» آن صدا... صدائی که به جای من حرف می زند؛ به جای من، دیگر باید ساکت شود. این که خاموشی من هنوز یک صداست چه اهمیتی برای آنان دارد؟ هیچ چیز مرا نجات نمی دهد. ولی می توانم به خواب روم، و خود را در آن امواج گناه آلود غرق کنم. اندوه و دلتنگی بند بندم را از هم می گسلد؛ و مرا از خودم جدا می کند. کاش این گردش متوقف می شد.

- ژان.

ژان برگشت. هلن چشم‌هایش را باز کرده بود و به او نگاه می‌کرد.
- پل آمد؟

- بله او این جاست، همه چیز رو به راه است.

- آه، خیلی خوشحالم. صدایش ضعیف ولی روشن و واضح بود. ژان روی لبه تخت نشست.

- حالت چطور است؟

- احساس آرامش می‌کنم.

دست‌های ژان را در میان دست‌هایش گرفت.

- ببین، غصه نخور، من از مردن وحشت ندارم.

- قرار نیست بمیری.

هلن با همان نگاه قدیمی، سختگیر و پرسوءظن به او نگاه کرد.

- دکتر چه می‌گوید؟

این بار ژان نمی‌توانست درنگ کند، دچار تردید هم نشد؛ با وجود عرق سردی که روی پیشانی هلن نشسته بود و با وجود صدای لرزانش، به هیچوجه موجودی ضعیف و درمانده نبود؛ او می‌دید و کاملاً آزاد بود؛ آخرین لحظات هم فقط به خود او تعلق داشت.

ژان گفت:

«دکتر زیاد امیدوار نیست.»

هلن گفت:

«آه، من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

و لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره گفت:

«اهمیتی ندارد.»

ژان خم شد و لب‌هایش را به گونه‌های رنگ‌پریده هلن فشرد.

گفت:

«هلن، می‌دانی که دوستت دارم.»

هلن گفت:

«بله، حالا دوستم داری.»

و دست او را فشار داد.

- از این که تو این‌جا هستی خیلی خوشحالم؛ تو مرا فراموش نمی‌کنی.

ژان گفت:

«عزیز دل من، این بلا را من به سرتو آوردم. تقصیر من بود.»

هلن گفت:

«کسی مقصر نیست. من خودم خواستم بروم.»

ژان گفت:

«ولی من می‌توانستم جلو رفتن تو را بگیرم.»

هلن لبخندی زد:

«تو حق نداشتی به جای من تصمیم بگیری.»

همان کلمات. ژان به هلن نگاه کرد. او هیچ فرقی نکرده. همان کسی که عادت داشت بگوید: «من خودم تصمیم می‌گیرم.» ولی آن ایام موهای زیبایش می‌درخشید و گونه‌های چالدارش از زندگی برق می‌زد؛ ولی هنوز هم خودش بود. همان آزادگی. پس من به کسی خیانت نکرده‌ام؟ پس من با تو حرف زدم، با تو، تنها با تو در پناه آن صداقت بی‌نظیری که در زندگیت بود. و حالا، با آن نفس‌های به شماره افتاده؛ و آن کبودی زیر چشم‌ها، آیا هنوز خواسته‌هایت را می‌شناسی؟

— این همان چیزی است که خودت می‌گفتی؛ من به تو حق انتخاب دادم، ولی می‌دانی چه چیزی را انتخاب کردی؟

هلن گفت:

«من تو را انتخاب کردم و اگر قرار باشد باز هم همین کار را می‌کنم.»

و سرش را تکان داد.

— امکان نداشت آرزوی داشتن زندگی دیگری را داشته باشم.

ژان هنوز جرأت نمی‌کرد کلماتی را که می‌شنید باور کند؛ با این همه فشاری که بر قلبش احساس می‌کرد کمتر شد، نور و امیدی ناگهانی شبش را روشن کرد.

ژان گفت:

«ملاقات با من انتخاب تو نبود، تو همان‌طور که به سنگی بر سر راحت

برخورد می‌کنی به من برخورد کردی.»

هلن گفت:

«حالا، برای چه چیزی باید متأسف باشم؟ پیر شدن من چه چیزی نصیب

می‌کند؟»

کلمات به زحمت از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد، ولی چشم‌هایش می‌دید، زنده و حاضر. ناگهان زمان اهمیت خودش را از دست داد، تمام طول زمانی که او دیگر نبود، چه در این لحظه او وجود داشت، آزاد و بی‌مرز.

- آبا واقعاً پشیمان نیستی؟

- نه. چرا؟

- چرا؟

- خواهش می‌کنم، خودت را سرزنش نکن.

- سعی می‌کنم.

هلن با ضعف لبخند زد:

«نباید احساس گناه کنی. من کاری را که می‌خواستم کردم. تو فقط مثل همان سنگ بودی. سنگ‌ها راه را می‌سازند، در غیر این صورت، چگونه می‌توانیم راهی برای خودمان انتخاب کنیم؟»

- کاش این حرف راست بود.

- راست است. اطمینان دارم. اگر هیچوقت اتفاقی برایم نمی‌افتاد من چه بودم؟

- آه، آرزو می‌کنم می‌توانستم حرف‌های تو را باور کنم.

- تو به چه کسی اعتقاد داری؟

- وقتی به تو نگاه می‌کنم، به تو ایمان می‌آورم.

هلن چشم‌هایش را بست:

«به من نگاه کن، می‌خواهم کمی بیشتر بخوابم، خیلی خسته هستم.»

ژان داشت به او نگاه می‌کرد. «همه چیز رو به راه است!» شاید پل حق داشت بگوید: «همه چیز رو به راه است.» هلن به سختی نفس می‌کشید و ژان را نگاه می‌کرد. به نظرش می‌رسید که نمی‌تواند هیچ نوع مرگ و هیچ نوع زندگی دیگری برای او اختیار کند. من به تو ایمان دارم. من باید به تو ایمان داشته باشم. من هیچ آسیبی به تو نرساندم. من فقط سنگ بی‌گناهی بودم که زیر پای تو غلتیدم. به ناتوانی و بی‌گناهی یک سنگ، مثل همان سرب‌ری که ریه‌هایت را سوراخ کرد. او تو را نکشت؛ عشق من! من تو را نکشتم.

- هلن!

ژان فریادش را در گلو خفه کرد. رگ‌ها متورم شده‌اند و دهان نیمه باز است. او

خوابیده است؛ حتی فراموش کرده است که دارد می میرد. لحظه ای پیش این را می دانست، ولی حالا دارد می میرد، بی آن که بداند دارد می میرد. «نخواب، بیدار شو.» ژان روی او خم شد. دلش می خواست شانه های او را بگیرد، تکانش بدهد، به او التماس کند و با تمامی نیرویش به شعله نیم مرده زندگی او بدمد و او را زنده نگه دارد. ولی میان لب های من و زندگی او هیچ گذرگاهی نیست؛ او تنها خودش می توانست دوباره چراغ زندگیش را روشن کند. هلن! او هنوز اسمی دارد، آیا می توانم دیگر او را به این اسم ننامم؟ نفس هایش به سختی از شش ها به لب هایش می رسد؛ و از آن سخت تر از لب ها به شش ها باز می گردد، زندگی جان می دهد و عذاب می کشد، با این همه او هنوز کامل است و تا آخرین لحظه هم کامل می ماند. آیا نمی توان از آن برای منظور دیگری جز مردن استفاده کرد؟ تپش قلبش او را به مرگ نزدیک می کند. درنگ کن. ولی قلبش با سنگدلی به تپیدن ادامه می دهد؛ و وقتی دیگر نتپد، او مرده است و دیگر خیلی دیر است. همین حالا درنگ کن، نمیر.

هلن چشم هایش را باز کرد و ژان او را در آغوش کشید. آن چشم های باز دیگر نمی دیدند. هلن. او دیگر نمی شنید. چیزی باقی می ماند که هنوز از خودش غایب نشده است، اما دیگر از جهان غیبت کرده است و از من جدا شده است. آن چشم ها هنوز نگاهی دارند، نگاهی یخزده، نگاهی که دیگر هیچ چیزی را نمی بیند. دیگر نفس نمی کشد. او گفته است: «خوشحالم که تو این جا هستی.» ولی من این جا نیستم؛ می دانم که چیزی اتفاق افتاده است، ولی من نمی توانم آن را ببینم؛ این اتفاق این جا یا جای دیگر رخ نمی دهد، بلکه در ماوراء کل حضور به وقوع می پیوندد. یکبار دیگر نفس می کشد، چشم هایش غبار می گیرد؛ جهان او را از خود جدا می کند و در هم می شکند؛ با این همه او از این جهان بیرون نمی رود؛ بلکه در قلب همان جهان است که او به صورت زن مرده ای در می آید که من او را در برگرفته ام. انقباضی کنار لب هایش را به پائین می کشد. چشم ها. یش دیگر نمی بیند. ژان پلک های او را روی چشم های بی فروغش می کشد.

ای چهره زیبا، ای تن عزیز! این پیشانی تو بود، این ها لب های تو بودند. تو مرا ترک کردی، ولی من می توانم غیبت را نوازش کنم؛ هنوز چهره و حالت را در خود دارد و در قالبی بی حرکت این جاست. بمان، با من بمان...

ژان دوباره سرش را بلند کرد. بی گمان مدت زیادی بود که پیشانی اش را

روی قلب خاموش هلن گذاشته بود و همان‌طور بی‌حرکت مانده بود. آن تکه گوشتی که تو بودی. با اندوه به آن چهره بی‌حرکت نگاه کرد. هیچ تغییری نکرده بود، ولی دیگر خود او هم نبود. او یک پیکره بوده و بقایائی از یک چیز ولی دیگر هیچکس نبود. حالا این جسد هم معنای خود را از دست داده بود و او بالاخره از این دنیا رفته بود. و دنیا به همان غنای دیروز است؛ چیزی تغییر نکرده است؛ حتی به اندازه یک سر سوزن. به نظر غیرممکن می‌آید، چنان‌که گوئی روی این زمین هیچ چیزی نبوده است.

گوئی من به شمار نمی‌آدم. هیچ چیز و همه چیز، حاضر و وابسته به تمامی نوع بشر در تمامی پهنه دنیا و جدا و دور از همه آن‌ها برای ابد و تا همیشه؛ به همان خطا کاری و به همان معصومیت ریگ‌های جاده. به همان سنگینی و به همان سبکی.

ژان از جا پرید. کسی در می‌زد. به طرف در به راه افتاد.

پرسید:

«چه خبر شده است؟»

لوران گفت:

«آمده‌ام جواب بگیرم.»

و یک قدم جلو آمد و به تخت نگاه کرد.

- تمام شد.

- خیلی درد کشید؟

- نه.

به پنجره نگاه کرد. سپیده دمیده بود. ثانیه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند، به دنبال هم و یکدیگر را به جلو می‌راندند. بی‌پایان. جلو برو ... جلو برو. تصمیم بگیر. یکبار دیگر ناقوس‌ها به صدا درمی‌آیند؛ و تا زمان مرگ من خواهند نواخت.

لوران گفت:

«می‌توانیم بمب ساعتی را برای یک ساعت دیگر میزان کنیم، موافقی یا

نه؟»

ژان به تخت خواب نگاه کرد. برای تو، فقط یک سنگ بی‌گناه بودم - تو خودت انتخاب کردی. ولی آن‌هائی که فردا کشته می‌شوند خودشان در این باره

تصمیم نگرفته‌اند. من صخره‌ای هستم که آن‌ها را خرد می‌کنم. و هرگز نمی‌توانم از دام نفرین آن‌ها بگریزم؛ من تا ابد برای آن‌ها موجود دیگری خواهم بود، تا ابد برای آن‌ها نیروی کور تقدیر هستم و تا دنیا دنیاست از آن‌ها جدا و دور می‌مانم. ولی تا زمانی که می‌کوشم از برترین موهبت زندگی بشر، همان موهبتی که تما- می‌ریگ‌ها و صخره‌ها را بی‌گناه و بی‌آزار می‌سازد و هرکس را از شرّ دیگری و از شرّ من در امان می‌دارد - یعنی آزادی - دفاع کنم، این همه شور و انفعال بیهوده و بی‌حاصل نخواهد بود. تو به من آرامش و آسایش نداده‌ای؛ و من هم آرزومند و در جست و جوی آرامش نیستم. تو برای من قدرت قبول دائمی خطر کردن و رنج‌بردن را به ارمغان آوردی تا در پناه آن تاب تحمل جنایت‌ها و خطاهائی را که مرا تا ابد از هم می‌درد، داشته باشم. هیچ راه دیگری وجود ندارد.

لوران پرسید:

« موافق نیستی؟ »

ژان گفت:

« چرا، موافقم. »

—

—





شان علم

کارل فردریش فن وایتسکر، ترجمه حسین معصومی همدانی

... شان علم از کاربردهای فنی آن بسیار فزاینده تر می‌رود و به نظر می‌آید که علم تا اندازه‌ای سرشت و سرنوشت عصر ما را نشان می‌دهد. من [وایتسکر] سعی می‌کنم این دیدگاه را [در این کتاب (: « شان علم »)] بیان کنم :

✓ علم و تکنولوژی را می‌توان به دو درخت مانند کرد که در کنار هم، از دو دانه مختلف، روئیده‌اند؛ و گرچه هنوز پاره‌ای از ریشه‌ها و شاخه‌هاشان از هم جدا است، تنه‌هاشان بهم یکی شده و، برگ‌هاشان درهم رفته و به صورت یک توده آنبوه در آمده است.

✓ به نظر می‌آید که علم تیفی دودم است. برای توصیف آنچه علم به ما داده، یا در آینده وعده می‌دهد، نه خوش‌بینی کافی است و نه بدبینی. علم همچنان در حال رشد است، هر دستاوردی که امروز می‌بینیم، شاید فردا جای خود را به دستاورد بزرگتری بدهد، اما به دشواری می‌توان حدس زد که آن دستاورد بزرگتر از آنچه اکنون می‌شناسیم، بهتر خواهد بود یا بدتر.

✓ شاید ما در یک جهان غیردینی زندگی می‌کنیم. اما از لحاظ روانی چندان احتمال ندارد که بخشی از ذهن افراد معمولی، که پیش از این در تصرف دین بوده، امروز بتواند خالی بماند. نظر من این است که این جایگاه را اکنون علم - یا علم‌پرستی، یعنی ایمان به علم - پر کرده است.

✓ علم از قوا و قوانینی حرف می‌زند که اگر در دوران‌های گذشته می‌بود، بسیاری از مردم آن‌ها را الهی می‌دانستند.

✓ اگر دین علم، ایمانی خاص خود دارد، آیا کلیسانی هم دارد؟ - احتمالاً خواهید گفت نه، اما عجیب این است که علم گرچه کلیسا ندارد، اما یک طبقه روحانی دارد که همان دانشمندانند. من آنان را « راز آشنا » نامیده‌ام، زیرا به دلیل درک یک حقیقت مشترک یکدیگر را می‌شناسند.

✓ معنای علم‌پرستی هم مثل دستاوردهای علم دویپلو و مبهم است. اگر علم نقش دین را ایفا می‌کند، حق داریم دو پرسش را طرح کنیم: علم درباره خدا چه می‌داند؟ و درباره بشر چه می‌داند؟

✓ یک‌نفر در شب داشت زیر یک چراغ را وجب به وجب می‌گشت. وقتی از او علت کارش را پرسیدند گفت: « کلید در خاتمام را گم کرده‌ام. » پرسیدند: « پس چرا این‌جا دنبالش می‌گردی؟ » جواب داد: « چون این‌جا دست‌کم چشمم کار می‌کند. » ...



زرتشت، سیاستمدار یا جادوگر!

والتر برونو هرمان هنینگ، ترجمه کامران فانی

کتاب «زرتشت، سیاستمدار یا جادوگر!» نوشته والتر برونو هرمان هنینگ، یکی از پراوازه‌ترین کتاب‌هایی است که درباره پیامبر باستانی ایران نوشته شده است و نویسنده در آن به نقد و بررسی آراء افراطی و خیالپردازانه دوتن از ایران‌شناسان معاصر، هرتسفلد و نوبرگ پرداخته است.

هرتسفلد معتقد است که [شهرزاده] زرتشت، نوه اژی دهاک، فرزندخوانده کوروش، برادر همسر و برادر ناتنی کمبوجیه و داریوش، اساساً سیاستمدار بوده؛ و نیت این سیاستمدار، نه ادعای سلطنت — اگرچه حق او بوده — بلکه بهبود وضع کشاورزی در سرزمین ماد بود — و به عین عبارت هرتسفلد — قصد داشت که «به جای زارعان برده، دهقانان آزاد و بیعت‌کرده را بنشاند»، که با مال هدف او با منافع طبقات حاکم، مالکان کلان، روحانی‌ها، نجبا و اشراف تعارض داشت. پس بر او آنگب انقلابی زدند و به دادگاهش فراخواندند و رئیس دادگاه، گنوهانه مغ، حکم بر تبعید او داد و کوروش هم بر این حکم صحنه نهاد... نیز هرتسفلد می‌گوید که بستر حضور زرتشت را با اشاراتی مدام به وقایع روزگار خلفای عباسی (مامون و متوکل) مانند سازد.

اما زرتشت نوبرگ، یکسره اتنسانی دیگر است: او در قبیله‌اش و در میان قبایل وحشی آسیای میانه — که پیرو آئین شمنی بودند و البته قبل از آن که مطیع شاهنشاهی هخامنشی شوند و با تمدن آشنا گردند، — حرفه جادوگری داشت. نیز «گائاه‌ها»، این زیباسرود اهورائی و پاک، که پیروان پیامبر آریائی، قرن‌ها بی‌کم و کاست و سینه به سینه، آن را به نسل‌های آینده سپرده‌اند، آوای ناهشیارانه‌ای است که سراینده‌ای بی‌حسن — در اثر مصرف بنگ و خشیش و شهادت‌ها و در میان دانه‌های خاص گیاهی — آن‌ها را فریاد زده است. و به همین سبب هم سراینده‌اش (زرتشت) مورد خشم رئیس قبیله قرار گرفت و گریخت و به قبیله‌ای دیگر و سرزمینی دیگر رفت. خط سفر و فرار مفروض نوبرگ برای زرتشت از امودریا (جیحون) است به سیردریا (سیحون)؛ و خط سیر مهاجرت و تبعیدی که هرتسفلد برای زرتشت فرض کرده، از ری به طوس می‌باشد...

هنینگ در این کتاب نشان داده است که تأویلات دور از ذهن تا چه حد مایه گمراهی است و پدیدمشناسی دین تا چه اندازه به انصاف و اعتدال نیاز دارد. هنینگ با استعانت از معیاری که پرفسور بهلی عرضه داشته است «به بی‌روایان نسجیده‌کار، که بدون خواندن متون یهلوی و بدون دانستن شیوه استفاده از قطعات پیچیده و بخرنج مانوی در آثار فارسی میانه و یارتی و سغدی و ختنی، دست به تحقیق در آئین زرتشتی می‌زنند»، هشدار می‌دهد و آراء خیالپردازانه هرتسفلد و نوبرگ را یکسره باطل می‌شناسد و به استناد مدارک متیقن، می‌نماید که «زرتشت، بنیانگذار یکی از بزرگترین ادیان عالم بوده است و ملتی بزرگ او را پیامبر و مصلح خود می‌دانسته‌اند. پیامبر و مصلحی که مقام الهی و اسماعیش، قرن‌ها پس از آن میان رفتن شاهنشاهی‌ها و امپراطوری‌ها و تاراج و قتل‌عام و براندازی و سلطه اقوام مهاجم، همچنان محفوظ و پابرجا مانده است.»



چیترا و گزیده‌هائی از سروده‌های تاگور

رایبندرانات تاگور، ترجمه دکتر فتح‌الله مجتبانى
(به همراه پیشگفتار و نقد و شرحی دربارهٔ آراء و آثار تاگور)

مشابهت عرفان ایران و هند، گاه به افتابی می‌ماند که در عصرگاه یک‌روز پانیزی دوبار برجای پای اهوئی، که بر خاک نرم و مرطوب دشتی پر از پونه و شقایق نشسته است، بتابد؛ افتابی بلند، که سایه پاره‌ابری در خرمن آن دویده باشد.

— که وقتی تاگور، از معرفت و معروف و دوست سخن می‌گوید، انگار که بایزید است، یا جنید، یا شبلی، یا شیخ نأرام سهرورد:

نیمه‌شب مرد زاهد گفت: «اینک وقت آن است که به جست و جوی خدا پردازم. چه کسی تاکنون مرا در اندیشهٔ باطل زن و فرزند اسیر ساخته بود؟»
خدا هسته گفت: «من»
— ولی زاهد نشنید.

زن و فرزندش در کنج خانه در آغوش یکدیگر به خواب رفته بودند.
مرد گفت: «شما گهستید که سالیان دراز مرا بازیچهٔ خویش ساخته بودید؟»

صدا پاسخ داد: «ان‌ها خدایند.»

— ولی زاهد نشنید.

کودک خردسالش، که در کنار مادر آرمیده بود، در خواب فریادی کشید.

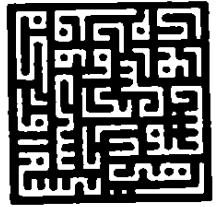
خدا فرمود: «ای دیوانه! از خانه دور شو.»

— ولی زاهد نشنید.

خدا به شکوه گفت: «چرا بندهٔ من از من می‌گریزد تا در جست و جویم سرگردان شود؟»

از بایزید پرسیدند عرفان چیست؟ گفت: «زن‌ستاندن است و فرزند داشتن و بر دکان‌نشستن و با خلایق و خلق، مروت و سلوک و مدارا کردن...»

مشابهت عرفان ایران و هند، گاه به بوتۀ نسترنی می‌ماند که زنی جوان، چنگلی از آن‌را در زلفان دخترکش بنشاند و دسته‌ای را هم با خود به معبد ببرد.



تاریخ فلسفه غرب

اثر پرتراند راسل، ترجمه نجف دریابندری
ویرایش جدید

... امتیاز کار راسل در این است که او در این تاریخ به نقل آرا و اقوال فلاسفه اکتفا نمی‌کند، بلکه با برجسته‌ترین آن‌ها وارد بحث می‌شود - چنان‌که گویی فیلسوف مورد بحث یکی از معاصران او است یا به عبارت بهتر، گویی خود او از معاصران فیلسوف مورد بحث است؛ زیرا بحث راسل به این معنی نیست که او از دیدگاه زمانه خود، یعنی پس از گذشت قرن‌ها و صورت‌گرفتن تحولات فکری فرولون، روی نکات مردود و منسوخ آرای گذشتگان اتکالست بگذارد و ضعف آن‌ها را به صورتی که امروز به نظر می‌رسد باز نماید. راسل می‌کوشد مطالب خود را به زبانی بیان کند که برای متفکر مورد بحث در زمان خود او قابل فهم باشد - می‌خواهد او را در چارچوب معلومات و مفروضات خود او مجاب کند. این نحوه برخورد همان چیزی است که اینشتاین آن را «همدلی» (سمپاتی) با زمان‌های دور است می‌نامد.

بخشی از مقدمه مترجم

... «فلسفه» کلمه‌ای است که به معنی بسیار، برخی وسیع و برخی محدود، به کار رفته است. من می‌خواهم این کلمه را به معنای بسیار وسیعی به کار برم؛ و اکنون می‌کوشم این معنی را توضیح دهم.

... فلاسفه هم معلولند و هم علت: از سونی معلول اوضاع اجتماعی و سیاسی و سازمان حکومتی زمان خویشند؛ و از سوی دیگر - اگر بخت‌یار بوده باشند - علت عقایدی هستند که سیاست و سازمان‌های دوره‌های بعدی را شکل می‌دهد. اما در غالب تاریخ‌ها، فلاسفه یکایک در فضای خالی ظاهر می‌شوند؛ و رابطه عقاید هر یک با دیگری باز نموده نمی‌گردد...

من، برخلاف، کوشیده‌ام... هر فیلسوفی را به عنوان محصول محیط خود عرضه دارم و باز نمایم که افکار و احساساتی که در اجتماع به صورتی مبهم و انشسته وجود داشته، در وجود او متراکم و تبلور شده است.

از مقدمه لرد پرتراند راسل در کتاب «تاریخ فلسفه غرب»



سیمون دوبووار، دوست، همقدم و همفکر متفکر معاصر فرانسه، زان پل سارتر، در نهم ژانویه ۱۹۰۸ در پاریس تولد یافت. در هفده سالگی دانشجوی رشته ریاضیات دانشگاه شد و سال بعد به دوره فلسفه دانشگاه سوربن راه یافت؛ دو سال بعد هم کار خود را با معلمی در آموزش و پرورش شروع کرد. او در سال ۱۹۳۹، همزمان با جنگ جهانی دوم، به فعالیت سیاسی پرداخت و در ۱۹۴۳ شغل معلمی را کنار گذاشت.

خانم سیمون دوبووار، در سال ۱۹۴۷ به آمریکا رفت و یک سال در آنجا ماند؛ در ۱۹۵۴ جایزه کنکورد را به خود اختصاص داد؛ در ۱۹۵۵ به چین و در سال ۱۹۶۰ به کوبا و برزیل سفر کرد؛ در ۱۹۷۱ به مدیریت یک مجله تندرو مخصوص خانم‌ها برگزیده شد؛ در ۱۹۷۲ در جنبش‌های آزادی زنان شرکت جست و در همین سال فعالانه با اقداماتی که بر ضد جنگ ویتنام به عمل می‌آمد همکاری کرد و در سال ۱۹۷۵ در کوشش برای آزادی زندانیان سیاسی در اروپای شرقی شرکت کرد. در ۱۹۷۸ کاندیدای دریافت جایزه نوبل شد و از ۱۹۷۹ که سارتر درگذشت فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی خود را محدود ساخت و کار ناتمام زان پل سارتر را در زمینه تهیه یک فیلم تلویزیونی درباره تاریخ فرانسه ادامه داد و در ۱۴ آوریل سال ۱۹۸۶، در ۷۸ سالگی، درگذشت. آثار منتشرشده خانم دوبووار عبارتند از:

مهمان (سال ۱۹۴۳): پیروس و سینه‌اس (۱۹۴۴): خون دیگران (۱۹۴۴): همه انسان‌ها فانی‌اند (۱۹۴۶): در باب اخلاق دوگانه (۱۹۴۷): آمریکا روز به روز (۱۹۴۸): اگزیستانسیالیسم و حکمت ملل (۱۹۴۸): جنس دوم (۱۹۴۹): مانداران‌ها (۱۹۵۴): امتیازها (۱۹۵۵): راه پیمانی طولانی (۱۹۵۷): خاطرات یک دختر جوان اراسته (اتوبیوگرافی: ۱۹۵۸): ضرورت زمان (اتوبیوگرافی: ۱۹۶۰): جبر محتوم (اتوبیوگرافی: ۱۹۶۴): تصویرهای زیبا (۱۹۶۶): زن درمانده (۱۹۶۷): پیری (۱۹۷۰): ماحصل (۱۹۷۲): جلد اول خاطرات (۱۹۷۴): و در سال ۱۹۸۱ آخرین اثر او: مجلس تودیع.

